

۶۷۰۹

باو دید شد
۱۳۸۲

۸۸۶۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: عجب سبب المحرمات

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۶۷۰۹

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب: ۷۷۹۵۸

۶۷۰۹

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: عجايب المحرمات

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۶۷۰۹

شماره ثبت کتاب: ۷۷۹۵۸

جمهوری اسلامی ایران

۸۸۶۶



از کج گنجی و خراج بگیتی دهند و خراج آنست که هر روز طعامی سازند تا لیسان
خورند و باز گردند و تا روز دیگر بدان خورند باشند
ولا یتیم مبارک بر نفعت مردم عقیقت و دین دار باشند و بیعت
و متعبد اینجا کهن در زینت سال بوقتی معلوم یک درم یا بند و
سال چنین بود و الله اعلم بالصواب

الحاکم

باب
حضرت بن بر جبریه ملک وی ساطرون و وی از انیا کرد و
گویند ملک فیروز بن جلوه طلبی سخت جانبک انوالی تواند
ستادن مکر خون کبوتری اورق و خون حیض زنی بسبب
سه زنان را در جانی کرد و نگاه کرد و می داشت تا شا بور زد و الا
قصد کرد که بستاند دختر فیروز را حیض رسید و برادر میان بران
کرد بر سر آمد و شا بور را بدید و بر روی عاشق شد بوی نوشت
که خون زنی چایض و خون کبوتری بر بوی است و نویسن که حضرت
گشاده شود و برگردن فاخته بند و برار ما کن تا بر سر حضرت نشیند
شا بور جهان کرد و فاخته بر سر حضرت نشست و همه دیوارهاش
ببفتاد و شا بور صد هزار مود از حضرت بگشت و بیضه رازن خود
کرد بسبب شی خفته بود و بیضه را خواب می برد شا بور برسد
که ترا بر رسید گفت فراش نامموار دارم نکه کردند بر کی از مود



لی

در جامه خواب وی بود نصیحه گفت ما در دیدن مرا بیشتر و مغرور بادام پرورده اند
و در میان خورشید بود گفت جبرابا ایشان بی دفاعی لودی و مردم
خود را غلبه تیشتر کرد ایندی تو چون با ما در و بد رجین کردی با ما
کلی بس بنمود تا لیس و مار و ببرای دو اسب شمس بستند و در
صحرایا کردند تا بود **بلک حسیره** بقعه است نیکو
چنانکه گویند شبی در حسیره بودن بهتر که مدا واه سالی و مغیر علی السلام
فرمود روزگاری آید که امت من حیره را بنهند و نکه میکنم که
شیما ملله حسیره بزریراید از قلعه نقانی سید در گرفت
و عصایه ریاء بر پیشانی بسته بر استری اشتب نشسته اهل اسلام
اورا بقر زبیر اند شخصی حاضر بود نام وی فانگ و عاشق بود برین
زن گفت یا رسول الله اگر حسیره را بستانند از زن را بن دین
فرمود که ترا دادم چون پیغمبر علی السلام در گذشت و ابو بکر خلافت
خالد بن الولید را بشام فرستاد فانگ با وی برفت چون بد حسیره
رسیدند فانگی این قعه با خالد بگفت خالد گفت گواه داری گفت بلی
عبد الله بن عمر کواسی داد که من از رسول علی السلام شنیدم که امت
من حیره بکشند و شیما بد من صفت بزریراید برادر شیما عبد
المسیح خود را زبیر فدای کرد قبول نکرد پس در قلعه بکشودند و
شیما بزریر آمد بر استری اشتب نشسته نقانی سید بر بسته

بالا آن عصایه ریسیاه اصحاب رسول علی السلام چون آن بدیدند
تکبیر گفتند چنانکه سعد اهل ولایت بلزیدند عبد المسیح را
شیما گرفت بود گفت شما چه دیدید که تکبیر بر آوردید گفتند پیغمبر
ما خبر کرده بود که چال حسیره و شیما چگونه باشد صدق سخن
وی ظاهر شد ما از آن شکفت تکبیر می گویم بس خالد شیما
را بفانگ سپرد شیما گفت ای فانگ من بیرشدم و تو مرا
بخوانی دیدی و جوانی بنامد فانگ و برانچیمه برد و پیش وی
نشست شیما گفت مرا بفروش فانگ گفت ترا بده صد
فروشم یعنی هزار دینار و بنداشت که این شمار بسیار است
شیما در چال ده صره زر خواست در هر یکی صد دینار و پیش
وی بنهاد و برفت خالد را خبر کردند گفت شیما را باز خواهد
بیامد گفت ای شیما جیلت کردی با مردی سلیم القلب
و ویرا بفرستی به هزار دینار و وی هیچ حساب نداند شیما
اگر فانگ خود را دروغ زن کند از حکم تو بدر نیایم فانگ بیامد
گفت چنین رفت و من خود را دروغ گوی نگویم خالد گفت از دنا
امرا و اراد الله تعالی افر و حسیره را شیما سپرد و صلح کرد و
باز گردید **حضرت موت** شریک کوحل بشام و قنبر
هو و پیغمبر علی السلام انجاست و در انجا جا بهیت بزر بود

خوانند و قفسه وی گشند اندک خردای تعالی جل ذکره و در حضرت
بیابانیت مظلم ویرا وادی چشم خوانند و گویند چراغ حضرت
ارواح کفار و اشقیای چون است و امان بن ثعلب گوید
شخصی پیش این جاه جفت همه شب از جاه او از بر می آمد
که می گفتند یاد دهم یاد دهم از اهل کتاب پرسیدند که
که دهم چه باشد گفتند نام منگی است که موکل است بر ارواح
کفار و میان حضرت موت و عثمان بیابانیت چون باز رانان
انجا گذرند او از ی شنوند که این بهذا فلان بن فلان معه
سلعه کذا و بیعه بکذا چون بمان رسند نه زیادت فرستند
نه کم و صفت تمامی پسر بود در باب القبر بیاید **حضرت**
شهرست بشام خالد بن الولید کشود و صلح کرد بر صد هزار
و معتاد هزار دنیا رو **حضرت** و جلب نام بهران میرین **حضرت**
ابن علیق است و بر در مسجد **حضرت** سکیت سید بر سران
صورت آدمی نیمه و زیرین گرد می سر کوان کل بردارد و بران
صورت هند پس بر زخم گزدم هند بیار آمد و آن مهر چون در آب
افتند و باز خوردند ساکن کرده **حضرت** و لایقیت فراح
و در آن شهر بار بسیار و از عجایب آن ولایت کیست و انجا
بسیار باشند با انواع و ذوات قرین انجا رسید از ایشان برنج آمد

در از آن

و ملک چشمه در آن زمان زنی بود نام وی قیدافه اسکندر پسر ویرا بگرفت
و در بند کرد و قفسه قیدافه کرد میان ایشان جبرها رفت پس اسکندر
در ماند و زیر خود را بر تخت نشاند و اسکندر پیش وی با استاد بر
شکل رسولی و پسر قیدافه را در آوردند که بکشند رسول نکذاشت
وزیر گفت این شخص رسول مست او را با شما می فرستیم پیش
قیدافه باید که ویرا عزیز دارد و بمن باز فرستید پس بر قید
پیش قیدافه پسرش گفت این رسول اسکندر است و ما را
از شمشیر او برانیند و با ما نیکی کرد و بسیار قیدافه دست اسکندر
گرفت و در قصری برد از آنوس ستونهای روی از جرع و برت
زینت داشت و تاج بر سر نهاد و پنج هزار غلام پیش وی بنادند
پس طعام آوردند قیدافه گفت ای اسکندر چرا نام خویش
رسول کردی و من صورت تو دیدم تو اسکندر از لشکر
خویش چرا بیرون آمدی اسکندر گفت که چنین مگو که ملوک
خود را بجا کران مانده نهند پس اسکندر را در خانه پرورد از یاقوت
سرخ و آن خانه بود روان بر کرد و بی نهاده و بر فیضان بسته
اسکندر از آن شکفت ماند پس قیدافه گفت ای اسکندر
تو با بر من و باز شش نیکی کردی ترا بیا زارم و رسول خوانم تا باز
کردی پس اسکندر باز کردید و آن ولایت در دست قیدافه

بگذشت بحکم انگ رجعت اواز و شکرمی کردند و بدانک جسته همیشه
منبع بوده است و قصدین کرده اند و چند بار سته و قصد
کرده و بیغیر صلوات الله علیه گفت کعبه بردست اهل جبه
ویران گردد و کج وی جبه بردارد و فرمود علیکم بالسمع والطاعة
و این کان عبد الجبیتا و ببرکت سخن رسول علیه السلام اگر اهل
جبه ابر بودند و عزیزترین متاع جبه فیل و زرمخ و غلام
و کیزل بود **الحجر** شهریت میان شهرها و کوهها انا ب
خانها از سنگل خارا باز کنند اندیکر تو و اچا ان کوه که ناکه بر
صالح از ان بیرون اید اچا است **جلب** شهریت در شام
بزرگ مناره بود در ان مربع بر سر وی درختی برآمد از انجی شهریت
که هوا و خوش دارد و آبی کوارند و مردمی شایسته **جد بقية**
الموحدين ایوانی بود عالم ارای بغایت عالی انرا بنا کرد کبری
ابن بزرگست سال در ان صیدها بسیار جمع کرد و پر و پر ترا ب
خورد و مست شد زن خویش شیرین را گفت چه حاجت
داری گفت قصری از بصر من بکن چرخا و دو نسر یکی از
خمر و یکی از شیر صافی و بکنم چون به شیرا شد فراموش کرد شیرین
بار بد مغنی را گفت خرد و را یاد آور غنایه بگفت ویرا یاد آمد
بفرمود تا قصری بگردند و جوی از سنگ بتراشیدند و شراب

بروز گفت

دیش

و شیر در ان روان کردند و آنرا قصر شیرین گویند و این شیرین زنی بود
عالی نسب و عقلی و جمالی تمام داشت و صفت وی بگویم ان شاه
الله تعالی **جایط العون** حصینت بمصر بر شط نیل
کنیده زنی بیکر کرده که ویرا بری بود شیرا و را بخورد وی و دیواری
کرد تا سباع بکنار نیل نیایند و در ان دیوار صورتها سباع کرد
و راهها و بلاد بران دیوار نقش کرد و درازی آن دیوار پی
فرسنگ بود از جد فرما تا جد سوا جازری میان جبه و مصر
بکشید و این جایط از عجایب دنیا است که زنی را بخت ان
باشد که این تواند گردن و گویند این عجز را بری بود همچان
گفتند تساح ویرا سلاک کند که از نیل براید این جایط بگرد
میان ولایت خویش و نیل و برسید از مردم که تساح چون
بود تساحی جوین بگردند و پیش عجز آوردند برش بدان
بازی کردی روزی بر سر آن افتاد و شاخی از جوب در سر
وی رفت و بدان سلاک شد و الله اعلم **الخاء**

خون ثوق بنایه است بظن کوفه نمان این امر و
التیس کرد هشتاد سال که مدت ملک وی بود و مردی
رومی بود نام وی ستمار دو سال کار کردی و بنهان شدی

سکند
کند

۱۰
بسای طایر شدی گفتند جدا جین می کنی گفت تا بنا قرار گیرد
چون به پیوند باز زده ارش فرودشته بود بس تمام کرد نعمان اینجا
رفت و بدید گفت هرگز مثل این نبانده ام شما گفت من
جای قلع و دایم که اگر سکی از آن قلع بر گیرند آن قلع نیستند
نعمان گفت جز از تو کس داند گفت شما را از قلع بزرگ
انداخت تا مملکت شد و گفت مبادا که کسی بلوید **فقیه**
شع جزایی جز از الله سر جوابه جز از شما و ماکان دان
سوی رخت البیان سبعین حجت یعلی علیه بالقرامید و التلب
فقال قد فو باللعن من فوقی فذلک الله اعجب الخطب
و نعمان بشام رفت و هر روز چندین بار بخور تقی آمدی و بتها
و جوینا برابر فرات دیدی و در آن کردیدی مانند خدنی روزی
از روزی بزرگ شد که ازین عجب تر هیچ مقام باشد گفت
ولکن یکی عیب دارد و ایم بماند گفت آن چه چیز است که دایم
ماند گفت آنچه نزد یک خدا و تعالی است گفت از ایه پام
گفت بزل دنیا نعمان همان دم بلاس در پوشید و بنیان شد
و کس دیگر ویران دید و برش المنذر بن نعمان بجای روی شد
الحضره قبه را است عظیم معاویه ابن ابی سفیان کرد
بشام در مدت بیت سال برخام و سقف وی بساج منقش

کرد

کرد برز و لاچورد و زمین وی بقسطا چون پرداخت و تمام کرد و ایند روی
در اینجا رفت معاویه از و برسد که جوست گفت اگر این قصر را
از مال افزید کار کردی یعنی از بیت المال تواز جمله خیانت
کران باشی و اگر از مال خود کرده از جمله مفسدان باشی معاویه
بگریست و گفت اگر پیش ازین شنید می نکرد می و مردمی بگر
در اینجا شد و گفت یا معاویه نزلت حیث رجل الناس عنه و
حال سم قصرها و خانه اینست **حکایت**
علی بن عاصم گوید که خضر علیه السلام با جوانی دوستی داشت که بنی
اسرا بیل و در آن وقت بادشاهی ظالم بود آن جوان را گفت خضر
بیش تو می آید ویرانزد من آرو ویرایا و در ملک خضر را بدید گفت
ای خضر دوست داشتم که ترا به بینم و از حدیثی از عجایب دنیا بگو
گفت من درین شهر شدم شهری دیدم نیکو بر فتم تا با نصد
سال باز آمدم تنها دیدم خواب شبانی را دیدم بر تکی گفتم ای حاج
شهر بود گفت هرگز نبود بر فتم تا با نصد سال دیگر باز آمدم
در یابی دیدم عواصان در اینجا بر رسیدم که اینجا هیچ زمین و آبادانی
بود خندیدند بر فتم تا با نصد سال دیگر باز آمدم پیشه دیدم بر آرز
قلم بر فتم تا با نصد سال دیگر باز آمدم مدینه و من بینم آبادانی بر رسیدم
که بنای این که کرد ندانستند بادشاه چون این بشنود خضر را بخود



گفت من خدمت تو باشم گفت نتوانی ولیکن با این جوان هم عباد
می کن تا اجل آید **خزران** سدیست دیواری از سنگ صد
فوسل کشیده و از میان آب برآورده تا بالا رگوه سدی عظیم
که خواهند که بران بالا رود بر زمانها تواند رفت و بشت تواند نه بر و رجه
اگر بروز رود از دماغ دریا ویرا فرو برد **خراسان** ولایتیست
بسیار و اهل انجا معاون اسلام باشند و هیاتی نیکو و جمالی دارند
وزیرک باشند و محاسبه و ترکان اند **قال** ابی علیه السلام
ما خرجت من خراسان رایتی جاهلیة و لای فی اسلام فردت حتی
تبلغ منتها یعنی مظفر باشند و از فید کار تعالی چون سیرت
بی آیت پسندید شکری را از خراسان برانکشت و جامه سیاه
در پوشیدند و سولکد خوردند که برنگردیم تا انتقام از بنی امیه نگشیم
و بکشتیدند و خلافت بال عباس سپردند و محمد بن علی بن عبد
العباس کوید اهل کوفه شیعه و علی اند و اهل بصره شیعه و عثمان
اهل خراسان عباسی اند اهل شام تبع اهل ابی سفیان و اهل
مکه و مدینه از ان ابو بکر و عمر اند بر شما باد ای اهل خراسان که
دلها فارغ دارید از بدی و بدانک خراسان خالی مبارکت و دران
شهره معظم اهل وی زیرک و علماء و قول از انجا خواستند و معاد
دین کنند و انصرت اصحاب حدیث و بدانش ترجیح دارند بر دیگران

خزل

خراسان

از گور و ماوراءالنهر است و مدینه است هلمک
و تنگ و متاع ختل اسب و فند و مکنده بود و باد شاه هلمک نشینند
و ختل بر جدد و خان است جا رکهارست و بر خان معدن نقره
است و رودادی خزل زرباشد در میان سیل که از بلاد خان آورد
و خان نزدیک است بر زمین خزل و شبت و از خزل بر زمین قبادیا
و صفایان آیند و ترمید بر کما و چون است و زمین خزل بسیار
و خضاب باشد و جدی با سومان دارد از صفان زعفران ازند
و از قبادیان روناس **خوارزم** ولایتیست مبارک و
اهل آن متدین و مجتبی و مروت و دریشان وقاری بود و انجا
سرما منفرط باشد مردم وی غزال کنند ستم بخود نیکند و از هیچ باد
راضی نگرددند مگر عادل شهر بزرگ انجا جو جایه است زبان
اهل خوارزم مشکل بود بیشتر خوف ایشان را بود شهری کبر
است انجا که لغتی مشکل تر دارند و **خوارزم** امیر المومنین علی
رضی الله عنه باشند و بر ما بجدی بود که رویا برایشان بخیزد
در صفا بزرگ بشا فند مردم را انجا بر جت بسیار بر مرک نشینند
از بسیاری جامه که پوشیده بود جدی خراسان دارد و جدی
ماوراءالنهر و دای چون پنج به بند از انجا خوارزم
تا بجدی که گوه مشط بچیره و خوارزم است تا بوقت بهار و نهر

۱۴۰
چگون و ندر شانش درین بحیره آید و جوارزم میوه باشد مگر جوزا مثل
سفر دست باشد و بر غزان مستولی در بلاد خوارزم معادن جوهر هیچ
نیست متاع خوارزم مثل چراغت و قند زومانی شور و سجاده و از مثل
خوارزمی باشد **خوارزمستان** ولایت بر هفت اما سوایی فای
دار و اهل وی اندکی بد خوی باشند و از آن ولایت کرزبان جو
اهل اصفهان که بهراقلیمی که روند ضعیفی نیستند از اهل اصفهان که وطن
گرفته باشند و از مقام بیرون آمده و اهل خوزستان عریض باشند
بر جمیع سال و علی رضی الله عنه لغت و قبال از اصفهان بر آید و بر مقدم
وی مردی هسار نام اصل وی از خوزستان همه عالم را خواب
کند مگر مکه و مدینه و بیت المقدس و ازین سبب گویند که خوارزمی عالم
و قحطها انداز آن از اصفهان خیزد و خوزستان زمینی است
سهل و جو بهار روان دارد و آب را نمی بندد و اهل وی زرد روی
باشند و نزار و تنگ خونی متاع آن شکر و قند و برنج و میوه و پنجه
انگشت و جامه های نیکو و دیبا با رفا و خورجیر و ابریشم بسیار و خطه
است آبادان و شهرها و دیهها فراوان مایل به عبادت و دین داری
و معتقد باشند **خزر** ولایت اهل وی همه جهودند
و یا جوج و ما جوج نوعی اند از خزر و بخزر شهرست بزرگ نام آن
سمدان میان دی و نهر آتک چهار نهر ارماع است تا بحد ولایت

سیرالذنب آن ولایت مملکی فارسی داشت تا از اولاد بهرام چوین مملکی
بشد از وی در مساکلی خزر قومی اند که ایشان را بر طاس خوانند و از
ولایت خزر هیچ پیارند مگر سریشم نام ملک ایشان خاقان بود چون
مملکی را بنشانند خلق وی بیغشانند تا نزدیک شود بهلاک پس گویند
چند سال پادشاهی خوایی وی گویند چندین سال پس پادشاهی کنند
تا آن وقت اگر خود دمرده او را بکشند **خانقوی** شهرست
بزرگ در ولایت صین و بندگاه کشتیهاست و مردم از آنکه می دارند از
مرج با بخار صد عشاری بستانند از هر ملوک خانقور و بارها و بارزگانان
بر سر ملک برند و مری بران نهند شش ماه تا با دساکن
کرده و موج دریا بشیند پس کالای جدا دهند خود سبارند و هرگاه که
یکی از اهل خانقور ببرد آن روز ویرا دفن کنند که زاده بود و باشد
که یکسال می دارند و اگر توانگر بود ادویه بر او نشانند و جونی باشد
ان را بقیه خوانند از آن تا بوقت سازند و نهر ارسال آن جوی باشد
و خانقور سرحد عالمست **خیص** شهرست بدو در میان
در آن شهر باران بنار و بیرون شهر بار و مردم بر سر
رود و دست بکشند بران باران آید و بر سر بار و انجا جویت
اتش بران کار کنند ترسایان بدان تمویه کنند گویند عود الصلیب
است **خوارزم** بر هفت فرسنگی آن کوی از آن

نوشا در اردن بنایت نیکو کھنی است مظلم و دغای از انجا بر می خیزد
و نوشا در می کرده و سلطان عثمان بر می دارد
شهریت نیکو و متاع وی زرد الو و کردگان و گشته و الو بنایت نیکو
بود و شکفت با

الذکاء دمشق شهریت نیکو سوار ساز کارآیی خوش بنداری
که از هشت گوشه است مقرران گویند ارم ذات العباد دمشق است
اصعی گوید هشت دنیا غوطه و دمشق است و مندرج و مندرج
و دمشق را بنا کرد ضحاک سوار اب الظالم و گویند که دمشق را بنا کرد
دمشق بن فالی بن ملک بن ارفخشذ در جامع وی خانه و مریخ خانه
اند و بیت و چهار جام ایکه در آن ها ده و فردوسی روین در آن
خانه می گود و هر ساعتی قمره در طاس می افکند و ساعات
بدان می شمارند و شب اول ساعت ایکه را اول شرح گود
دوم ساعت ایکه دوم شرح شود بقدر درازی شب و گویا
آن و مردی موکل است بر آن که سازان نکه می دارد و عمر بن عبد الوهید
در روم ستونها دید عظیم لغت هر که یکی ازین بدمشق آورد برابر
زربدم یکی را پیاد و ند بران زربداد و دیگران پیاد و ند گفت
و انی باید انجا بگذاشتند و نتوانستند باز جا بردن دمشق را
خالد بن الولید کشود و حصار وی ابو عبیده را داد و خالد برقرار

فرود آمد و در غوطه رفت در سه اربع عشر از ماه رجب و از
عجایب دمشق آنست که اگر کسی صد سال در دمشق باشد و تامل
کند هر روز چیزی بیند که ندیده باشد هیشم بن عدی لوبد معا و
بنام والی بود بیت سال محرابها و قصرها و جامع را بنا کرد
بر خام و سقف وی بباغ منقش کرد بزر و لا زور و محراب
وی مریخ کرد لجواهر نفیس و بناها عالی و در دمشق بناها و میوه
نیکو بود همیشه و در همه شهر شخصی بیانی زشت روی و نه بدخوی
دامغان در حدود طبرستان است همیشه انجا باداید
بروز و شب و انجا آبیت کسری بر آن را قیامت کرد از گھنی بدر
می آید و بعد و بیت قیامت کرد هر قسمی بدی می رود که یکی بر یکی
زیادت نباشد تا یکی صد و بیت جوز در انجا انداخت هر جوزی
بقسمتی رفت اسکندر در عالم بگردید چون بدامغان رسید از دنیا
رحلت کرد و ویرا با سکنه زیاده بردند **دمشق** شهریت
در ولایت نوبه بر ساحل نوبه نیل هفت دروازه دارد بسنگ
بنا کرده خندان شهرت که بنقاد روز بروند منصف فرسنگ شد
درین بلاد معدن زمره است خال آن بردارند و بشویند بارها
زمره یابند نام ملک ایشان کایل است و در منشور نوبه
کایل ملک مقون بن نوبه و از پس نیل طلعت **دالمجرد**

شهر است و حدود فارس و راجه قی است بر آب بر سیده و آب انچه شهر است
 خلق برگزیده و درین آب گیاه بود که هر آدمی که در آن رود و در چهار بار
 وی بجد دشوار برسد و درین شهر کوهیت بمجوبت کرد و جامه و سیج
 پیوندی ندارد و بران نتوان رفت **دقیقاً** و تیش و شهر اند
 بصیر میان آب برای آنکه زرع بود نه خر و در آن راه نیست مگر یکشتی
 انچه ماهی و لغین بود بر مثال مشکلی و از مصر تا روم ده روزه راه است
 و از شهر را انچه نامی دیگر عقلا ن است و قوین و قوی و عین الدن
 و متاع دی لثان و نصب باشد **دیر الحنافس** بدیا و دیگر آب
 حصن که چون با نوزدهم ماه جزیران باشد صد هزار نفر از قبل انجا
 آیند و این دیر متکی کرد از ایشان چنانک دیوار و سقف ظاهر و باطن
 ان شهر شود ثابت و برسد و تا سالی دیگر یکی از آن نه بینند **الذال**

دشوار و حد و دین است شهری و دوده انچه است یکی راز و رازان گویند
 و یکی با دلان و انچه از آن باشند بیکو روی و بلند بالا چنانک در روی
 زمین مثل انچه بود و زنا فاش بود و مفسدان از نواحی قصد انجا کنند و
 گویند و موران و دلان و دیار شاه بودند و زنان را انچه بود و داند از جهان
 و فرزندان بزادند بسبب جمال ایشان ازین است **ذات**
الانظار جایگاه است بقرع میدان ان را کور سینه خوانند و ان

منار

مناره بود از نیم خور کور کرده آن را شایر و ذوالکلف بر شکلی که ممکن خود
 که بهر تر از آن بکنند کوره و عمارت دراز با دما سخت و باران در آن
 اثر نگرده و سبب این بیان بود که شایر این اردو شهر فرو و انچه
 و اهل آن جایگاه شکایت کردند از مصرت خور و او سولند خور و که نزد
 تاحد را ملال نکند پس ایشان را می گشت و سنها را شان در جمعی است
 لیکن دراز و این مناره بگرد **جکایت** گویند بخان
 ان ولایت شایر را گفتند که بهلایقی افتی و بدرویشی مبتلا شوی پس
 ملک دیگر باره بتواند در وقتی که نان زردین خوری بر خوان سیمین
 پس شایر بر بید راه کم کرد و درین ولایت آمد جامه و تاج را در
 اینان نهاد و بر زبیری را سپرد و بر زبیری می گود و دختر دستقانی
 بخواست روزگاری بر آمد روزی زن وی بیامد و دقرص کا و پسین
 داشت که بشایر و دهمد شایر از آن سوی آب بود و بیل را است
 کور که تا آن قرصها بر اند از آن می خورد نان زردید بر بیل نهاده یا و
 آورد نان زردین بر خوان سیمین پس تاج بر سر نهاد و تا زیاده
 از دروازه رده را و بیست و شش گروی جمع آمدند و سجود کردند شایر
 آن دهقان را غنی کرد پس شایر را بر سپیدند که چال تو چون بود
 گفت از پنج خور و بیاسو هم روز بر زبیری گودی و شب بودی
 خور نکنداشتی که بیاسو و می لشکری هر یک از بهر روی

بگرفتند و از شما را ایشان مناده بر کرد سی کرنا را آن بیت گزاشته
 پس تبار گفت از بهر چه کس کرده و چنین مناره گفت نکرده ام گفت
 اگر بفهمانید بکنی گفت بلی نفمود تا ویرا ملال کنند بتا گفت مرا
 بر سر این مناره کن و در مناره در بند کن تا آنجا ملال شوم و خوشی در
 اجا برد و گفت سایبان کم تا آفتاب را نیز بخاند و پرا بر اجا کرد و در
 مناره در بست تا از آن خوب دو جناح کرد و بر سینه بست و پشت
 از مناره بر پیرامند و بر رفت و مرکه آنرا بچند دانه ملکی کرده است
قصة الذئب هر ساحل نیل است گویند حایده بن ایشا
 نوم بن العیص از ملکی بگریخت بر نیل می رفت سی سال و در خواب
 می رفت سی سال دیگر تا بهی الا خضر رسید شخصی را دید که در زیر درخت
 سیب نمازمی گذارد گفت بچه آمدی گفت می خواستم تا اینجا
 نیل بدانم او گفت من عمران بن العیصم بم بدین سبب آمدم افزون
 را فرمود که اینجا بشین که جانور است عظیم مروی بدیدار است
 و آخری نماید بیا بد تو بر پشت وی بشین که ترا با جانب در یگر داد بر
 پشت آن جانور نشست و برای بردن از مینها زروسیم دید و درختها
 نشانده و از زروسیم سوئی وقت رسیدن آنرا چهار در و آبی از
 بالا رفته فرو می آمد و بجهار در بیرون می شد ملکی خوشه را انکور
 همچون زبرجد بوی داد گفت این غوره ر بهشت است بار کرد که ریا

دیگر

ازین راه یافت باز کردید و بر پشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب
 آورد چون بد درخت سیب رسید عمران مرده بود بیری را دید گفت
 یا حایده سیب بخور گفت ورا انکور تمام است گفت خور خور و
 دندان بدست فرو برد با کنی شنید که آن ابلیس بود و کور با انکور
 قناعت کردی و مرا تمام بودی تا وقت مرگ این حکایت در کتب
 بسیار مرسوم یافته اما در صحت آن نظرت و الله اعلم **اما فی الذئب**
قصة الذئب هر بیت المقدس بود و پیاز ده سال آنرا بساخت
 و او در علیه السلام و دو ستون بر عین در آن بود سر یکی سر شده ارش
 بر سر یکی دو آسیا و جو صنی سین در آن نهاده و صهرت در و
 فرشته کرده در آن صغها ر زین پوشیده یکی از رات قربان
 یکی از جب بالها سایه کرده هر فرشته ریازده ارش بالا در در زنگبار
 قبه ر زین کرده اند در آن بی با طوقها ر زین پیشش آن بت درختی
 منت کونه میوه بر و انجیر و انکور و نارنج و سیب و ترنج و به و انار
 هر سال دو کرت بار آورد و بر سر آن درخت علاقه آهنین مانند هلال
 زنگینان خلق خویش بر آن نهند و او خفته کنند پیشش آن تاسیس از
 یکسو افتد و تنش از دیگر سو بهند و آن نیز ازین انواع دعویا کنند
 پیشش تیان و باشد که خویشتن را در آتش افکند تا بسوزند و باشد
 که از جزد فرسنگ به تنجیه آیند به بهلو اگر بر سند که درخت بهشت میوه

مکن بود گویم مکر را ابتدا بخت نهال بود که از زمین برآمده بود پس آنرا
دریم گیرند و تنه می کنند تا هر صفت بهم برآید و یکی شود و الله اعلم
باب
روم اقلیمی است فراخ بر لغت در بهلوی شام است بسیار جزیره
و زمین روم غربیت دوبری جدوی انطاکیه تا سلیه و ارض طینیه
تا نولیه و ترسا باشند مکر این پنجه که از طرف اذربایجان است
که اسلامیت اهل وی زیورک باشند و طلمهاشان دلیل کیا
ایشان است خاصه نقاشی و صنعت کیما و در روم آنها خوش
بود و گویم بسیار باد شاه روم بقسط طینیه باشد چنانکه باد شاه
هند بتنوخ و باد شاه چین و تبت چندان و یکی بن خالد البرسکی
گوید ملک برخد کوه اند ملک الانا ش چین بود ملک الدواب
بر کستان بود ملک المال بعب بود ملک الغل بهند بود و
الیر و کیما بروم و رویان را بنوا الاصف خوانند زیرا که ملوک روم
جمله مملک شدند زنی بماند بس تمامت اهل روم جمع شدند و
اتفاق کردند که هر طالع که برآید ملک آن بود تا که جیشی برآمد
آن دختر را بوی دادند ببری بزاد زرد کوه ادراچی الاصف خوانند
و اهل روم را سه کوهی است یکی برویت یکی بانطاکیه یکی بقرمز
و کوهی دیگر بیت المقدس است **مدینة الرومیه** رومیه

نیز

شهرت عظیم از آن تا قسطنطنیه جداست راه است و جلد خلی
که در بیت المقدس بوده اکنون در رومیه است و بزرگی این شهر
چندان بود که یک بازار او فرسنگی باشد و در رومیه شش هزار
کرماوه است در آن طلسمها شکفت و لید بن سلم گوید
بیا حل رومیه افتادم بر کوهی فتم چیزی دیدم سبز ماند
جست دریا تکیه گفتم یکی گفت چه بود گفتم ما سبز ماند دریا بستم
تکیه گویم مرد رومی چندی کنت آن نه دریاست آن شهر
رومیه است سه فرسخ لجوامر و استاده و شهر رومیه
جمل میل است بر سر میلی دوازده برج بر سر رومیه هزار
و دویست و بیست برج کرده اند و ده فسیل دارد و اگر غریبی
در آن آید سرگردان شود و یا از آنجا خیزد و بر یون و مجبور
و شنکرون از سه جانب شهر ریاست آن جمله دود یوار
دارد از سنک بیت ارش چهار هر دیواری در میان این
دو دیوار کوکود از سنک ندری بزرگ انرا قسطنطین گویند
تجتمار مسین پوشیده هر تخت و جبل ارش و دو هزار تخت
است قوانین نه سی ارش و لید سلم گوید بدوازده رومیه
در قتم بازار بيطاران بود بنرد بانی بر شدم بازار صرافان بود
در میان شهر شدم شش میل بود و در آن دو کوه بنا کرده

و خواب سوی مشرق و یکی سوی مغرب و از اینجا آرند و بسیار زینت
و غلام و کیزل و محفوری و ادویه که در روم باشند و درین شهر
خطا بسیارند **الزیت** شهریت معظم نعمتها و نیکو از
انجا آرند مانند بنیه و سجد و انار و انکور و طبخها و شمشاد
ان را بنا کردی ابن تیلان بن اصفهان بن خلخ و عمر الخطیب علیه
السلام که شود عمار بن یاسر و بن زید بن الجبل الطایفه
بری فرستاد با یزده هزار مرد و اسل و یرایاری دادند تا
بشد و مهدی مسجد از اینجا کرد در سنه ثمان و دایم ماضی
ری را واری خوانند و برین فروشد باز دیگر بار بنا کردند و بن
معدی کرب الجاند فونت و محمد بن حجاج بن ارطاه و علی بن
عمره الکلبی و سعید بن جیس را بخارفت و فتحاک را دید و
تفسیر از وی بسند اصمعی گوید الرقی عروس الدین و قبل مکتوب
فی التوریه الرقی مجتبر الخلق اسحاق بن سلیمان گوید ری
اول بار مقام جمیعت بود و دیگر بار همچنان کرد و در حدیث
می آید الرقی ملعونه و تربتها دلیلت و بی علی بن عمر حجاج تا
ان یقبل الحق و این معنی در حق بدینان گفته که قدیم بوده
اند و در ری با آنک گفت بسیار باشد گران بود و اهل وی با
یکدیگر مخالفت کنند از بهرین و فی الجمله شهریت نیکو و بسیار

منا

بیلاد چین رود و ملک سمرقندی تاجی با قوت و ابانی بر خال بوی فرستاد
گفت تاج شاهی تو فرستادم تا من نایب تو باشم درین دیار و
برین خال برو تا سوگند تو راست باشد و هر سال خراج بومی فرستم
قیسبه از ابقولب کرد و تاج بر سر نهاد و بنان را بسوخت و قصد
ولایت چین باطل کرد قیسبه را فتوحا بود ترکستان و یار و راه
الکسر را تمام بکشود امیری بود منصور موی دید میمون رحمة الله علیه
شهر اندیش شهریت بزرگ در هندوستان و اول
شهری است که در جهان بنا کردند هشتاد و هشت است شهر
مجتبی و سنکی دران شهر زرد سیم را مجتبی بود و ترازو کشند
و نقدان شهر با قوت بود و زراعتا مانند بول و سرانگ یک جد
با دیار دارد از ازا دیار قوزم خوانند آب وی تلخ و حسیاه باشد
و جدی دیگر بطلعات دارد برسی و سنکی و حد و بزرگ کوه
باشد و جاری دیگر مطلع افتاب و بر در طلعات جاء ذوالقرن
پیدا است و میخا طویل را و هنوز زنده است و از اینست نگاه
دارند و گویند قبر آدم علیه السلام بر لب دریا قوزم است یعنی
در آب و از اینجا عود و با قوت و الماس آرند و رسم آن گروه است
که در آن مملکت بسیار در محفله دهند و کرد شهر بگردانند و زرش
چار در دست گیرند و بر محفله می زنند و می گویند ملک برفت



و خدای باقی ماند روز چهارم و پیراجب رباره کنند و بجا رکن سوار
 و بیاد بردهند اینست این شهر را ندیب و بعضی گویند کور
 آدم علی است لم برکوه زمونست **سروش** شهریت
 در ولایت هند از جانب چین در آن تجانه بر برین کرده و بتی بر
 تختی زرین نهاده هر که دستی بدان بت کند با نکی عظیم از آن
 براید و اتشی از دهن بیند از دوانکس را بسوزاند و اکثر
 هندوان فتنه روی اند و بان مباحات کنند و گویند در
 اقالیم جهان مثل آن نیست و از انصب کرده اند بر ناطق
 بچیت متاع آن شهر کل و رن بود **سقیین** شهریت
 که از آن بزرگتر شهریت در ترکستان شش فرسنگی کرد
 بر کرد و وی است و در حوالی آن دیگر شهرهاست چون سقین
 و یوز کند و با جکند و این ولایت آباد است از خیل یک
 و تقیاق برج باشند باشند از ایشان و درین ولایت است
 مکر نه اتک و بر کناره رن سرخ که نشیان باشند و جلد
 مردم شهرها این مسلمانان دارند ولیکن ناز و رسال شعبان
 و رمضان کند **سکندر** قصریت معروف میان هند
 حیره تا نجف و کند و حشمت است انجاعین الطیف العیش
 و القطط طایفه سدر را بنا کرد بهرام جوین یزد حردین

معا اهل وی بسجی مشروب و ششده برادی و سخن و لغت ایشان
 راست و نیکو دوستدار پیغمبر و خاندان او باشند و نیکو اعتقاد
مرویان ناحیتی است مفرد در حدود طبرستان و چند مرت
 عمرو بن العلاء از استند و از میان رویان و دیلمه بجای هزار
 مقابل بدر اینده و مامون رویان و دماوند را با زیارین قارن
 سبرد و نام وی محمد کرد و انجا والی بود تا مامون از دنیا رفت
 چون نوبت بمقتضی رسید مازیا ریانت کرد با مقتضی تا عبدالله
 بن طاهر مازیار را بگرفت و بر من رای برد و برایش مقتضی
 بینکند و خندان خوب زدند که برد و ویرایا و بیت بر عقبه
 و رویان را به عبدالله بن طاهر داد **مراسن الکین** مدینه
 است بحریره انجانبه بسیار باشد و سیصد حمله از
 انجا بیرون آید چون بهم میوند دهنری عظیم باشد نه از انجا نور
 گویند **محمدرضا** شهریت نیکو در حدود خورستان
 انجا دیبا نیکو با فندمانی ضنبدیق را انجا کشتند و بیاد خند و
 بعضی گویند مانی در حبس بهرام برد انکه سرش بریدند
قبة الرصاص در بیابان روم است گویند مردی
 بسطط طلیه افتاد و قران می خواند ملک قسططیت را
 خوش آمد گفت پیش من باش پیش وی می بود تا ملک را

از خوانست که قُبْتُ الرضا من را بیند این مود با وی برفت بر روزگاری
 انجا رسیدند قُبْتُ و دیدند علی که جاری از آن بر می آمد و خلق بدان
 هلاک می شدند پس صفی را دیدند دست کشیده و بران بنشته
 کُلِّ مَلِكٍ يَزُولُ مَلَكُهُ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ وَ سَيَحْ كَسَنُ تَوَانِدُ كَرَسَنُ
 قُبْتُ رود تا مرا بر نکند بفرمود ملک تا آن صف را بدستخواری بر کنند
 دری دیدند در رفتند خوانی دیدند بران نیز از کاب و کوچی بنهاده
 بنجاه ارش بر سر قبری و بران بنشته که از مرگ ترس و شتاب
 کن بیش از فوت و مرگ اسان است بزبان مداومت کن مرگ
 رابطاعت که ملک الموت میطیع و بر جانی دیگر بنشته سبب العقل
 الْمَدَارَاةُ : و سبب المند التكرار : و سبب الزوال
 البطل : و سبب الحفظ المواظبة : و سبب البغضاء
 الحسد : و سبب المحبة السخاء : و سبب
 قضاء الحاجات الرفق : و سبب الاخوة البشاشة
 و سبب القطيعة المعاتبة : و سبب الفقر الامانة
 و سبب المذلة السؤال : و سبب الحرمان الكسابة
 و سبب الزينة صحبة المريب : و سبب النبل العفان
 و سبب الغضب الصلابة : و سبب الخير كماله في
 العقل و الحياء فملا عقل له و احيا له فالاخير

مربايت برم

في صحفة

في صحفة ای بی آدم برین خوان هزار ملک نان خورد که همه یک ختم
 بودند و دیگران را حساب توان کرد ای بی آدم بی آدم کور نام این
 غابر الملك است سالها بادشاهی کرد و هزار شهر بست و هزار
 دختر خواست در میان مرگ توانست کرد هر که در نگر و عبرت
 گیرد و هیچ ازین قُبْتُ بر ندارد که من درین قُبْتُ که ختم کور من
 آمد پس چون بدید ملک را زادم شده بود باز کردید و ما قُبْتُ
 قُبْتُ الرضا من یاد کردم از بهر فایده و

الزاد

فراخ شديت بزرگ در ولایت سیتان و دران
 حقیقت بخ دوازه دارد و ربطی با نرده کز و بناها و معراج
 باشد زیرا که خوب نمه بنوسد و انجا یکی استب سرح و کاروان
 از آن ریک برنج آید و کردوها کرده اند که رنج ریک بدان
 دفع کنند و ریک بدان می کشند بجایها خواب و بر روزی بر
 خیزند از سر شهر در آمد با شد و اگر نکند از ریک شهر
 را بنیبارد با دیها و دران شهر جویت بزرگ انرا میدهند خوانند
 از جد غوراید تا مجد زرنج **زور** بقعه است
 و اکنون بغداد است بران و خلیفه المنصور بنا کرده و مدینه
 السلام بغداد خوانند و دجله را وادی السلام و قطر بر صراط است

پیرمردم

کرد اول خشتی که بنیادند ابو جعفر منصور بدست خود نهاد و گفت
 بسم الله و ابو جعفر را گفت تا با تمام آن قیام کند قبول نکرد منصور
 سوگند خورد که بکند ابو جعفر گفت من شما خشته بکنم و تمام شد
 در سنه تسع و اربعین و میایه مقصود آنک بغداد را در قدیم روز خوانند
من نکب ما زنج خوانند و آن شهر ثابت و زمینی خشت
 و معنی آنک و کم عمارت بر کنار دریا فارس نه سبزی بوده گیاه
 مکر اندکی و اهل زنگبار همیشه چوب کنند و مردمی لجوج اند و هر که در
 زنگبار شد طبع وی کارزار خواهد و مردم زنگبار را نه علم بود نه
 کیاست و قومی اند و درون و مفید و جاهل و تمام بطر و شاد دل
 در میان هند و آن ایشان ترک اند فراخ روی تنک چشم بد ریش
 زانچ قومی اند نزدیک بایشان **زابلستان** ز اول شهرت
 باقیم سینان و خانه ز زال بن ساسان اجاست بر قلعه عظیم
 و خانه درستم بیرون شهرت و خوابت و کور رستم و کور بدش
 زال در شهر سمجور مت بر ساحل دریا رفتند و ایشان ویت
 کرده اند که اجاشان دفن کنند تا دشمنی برتن ایشان طغیان بد
 دشمنان بسیار داشتند در اقالیم جهان و الله اعلم بالصواب
با
سندستان اقلیمیست بزرگ جایی مبارک پر نعمت جدودی

و سبب آن بود که یزد جبشید و اسحق بر بنی بود و بهرام را استقامت
 از اقطاب بر سر که گجای بگو و هوای خوش گجاست گفتند بسدیو
 بفرمود تا قصر بسدیو بنا کردند و او را اجا آوردند وی از آن
 شفا یافت و شکفت جایست **سجده** حصیت
 عظیم علی بن زین گوید محکم ترین حصیتی سجده است در ترکستان
 مللی انرا بنا کرده دیواران چهل ارش فراخا دارد و سوره دارد
 با جرمیان هر دو سوره پر از ریک کرده چون دشمنی سوراخ کند
 ریک روان شود و میان سوره دوم پر آب کرد پس آب روان
 شود بر سر آن قلعه عظیم کرده و در ترکستان معروف است
سمیرم حصیت بخدود الجبل بران قلعه و دور
 و مستصد برای انرا محمد بن السافر داشت و در آن کجها عظیم
 نهاد و عالمی بود با کوه کان رعیت صفتها بد کردنی و فرزندان
 سلمان را بر شکل ایران می داشت روزی محمد بن السافر
 بصید رفت ایشان در قلعه در بستند وی بسیار جند کرد البته
 در قلعه نیکشودند که سمجسان منکر وی بودند و دشمنان قصد
 وی کردند او بگریخت و آوازه شد که او را کشتند و اهل ایران
 از تعدی او بر سرستند و مملکت او بپناه شد از شهری میدادی
 افعال نابندیده **سد یا جوج و جوج** ایل

است میان یا جوج و ما جوج اسکندر را بخاطر رسیدن ملک فرمان این عا
پیش آمد و گفت از بس ماقومی اند کوتاه بای فراخ روی دولت
ما ویران می کنند گفت از چه سبب گفت طبع ایشان مایل است
بمخرب نی انگ بدیشان ریخی رسد اسکندر بیت هزار مرد
آنها را جمع کرد و طبق طبق آهن و از زیر برسم نهاد و طبقی مس
طبقی کو کرد تا بر سر کوه رسانید و آنکه مدت ها میزدند و در د
سامان ان می نهاد و آتش در آن می زد تا از زیر و طبقها بر آهن
و مس را بهم درشت جلد رسد یکبار ه شد و در آن وقت شست
که مایلین سدا بقوت افزید کار جل جلاله پس چون بپزد
بکزد و شست و شست سال از بس آنچه درین و در آنها
بریده شود و دله ساخت کرد و و خونها را با جوجی ریخت شود و زنا
و بر بواشکارا گردد و مردان بر شیوه و زنان و زنان بر رسم
مردان روند این سدا کشاده شود و خندان کوتاه بای بیرون
آیند که عالم را بیکرند و همه را بخورند و ویران کنند آنکه بر زمین
شایوس آیند و اخی هلاک شوند **الحکایه** گویند
امیر المومنین الوائق بالله شبی خواب دید که سدا ذوالقرنین
کشاده شدی بر رسید سلام ترجمان را بفرستاد با شکری عظیم
و نامه نوشت بملک سر برالذهب و ملک الان در باب مدد
نوشته

از خراسان تا نازده کرمان و تا بامیان شده ثلث یکو چون غور
و اسفراین و رشت و زریح و بزرگترین جوی اخیانه سر رسید
در بحیره و زره و بزرگ و زره در یامیت کوچک سی فرسنگ کرد
کرد دوی و در آن مایه بسیار باشد و در همه ولایت سیستان یک
گویند نام آن آینه و گویند که آن مار که از آسمان بر زمین آمد
بر آن کوه فرود آمد و هنوز آن مار مانده است دو جناح دارد
سرخ و سبز و ازین سبب است که در آن اقلیم افغانی قتاله
بسیار باشند و در غنای آن مار بینند **سمرقند**
شهر بیت بزرگ از آنجا کرد اسکندر شهریت قدیم و نامدار
در دیار اسلام و اهل وی شجاع باشند و دوستدار علم و علما
و بیشتر عازمی و مجاهد باشند و فقه طبع و یاری دارند
بکعب و زیارت پیغمبر علیه السلام و نور اسلام در بیت
ایشان ظاهر بود کرد بر کرد سمرقند دوازده فرسنگ است
و در میان شهرستانها و آسیاها و مرغان از دروازه و تا
دوازده و یک فرسنگ بود و بر سور شهر طافند و از حجا از
هر جوب کرده و در مار اهین او چته در میان شهر در هزار
جریب زمین است و جوینها و وادیا بسیار و شترین افزیش
این برسمه با پانصد هزار مرد حصار دارد و طرفیافت و آنرا

و نیکو که میانی

بکند پس آن شب که گذشت تا نوبت شیخ الاقرون رسید او دیگر بار
مجدد گود و سمرقند را سعید بن عثمان بن عفان به تدوین و تکرار خود
که باز کرده تا بنامد و از روی در و دیوار و بدیگری بیرون آید و در آید
و سکنی بکشد و از زنده و از فرزندان ملک انجا فرزندی برساند
بنامد چون سکنی بکشد و از زنده و از فرزندان ملک انجا فرزند
ایستاد سمرقند از آن پیش چشم گرفتند و گفتند ملک عرب ثابت
شد و قتیبه بن مسلم صلح کرد بر آنکه هر چه در آتش که تا
آتش است بر و دارد چون برگرفت اقسام را جمع کرد و بهیو
انرا بهایه تمام باز می خریدند گفت من بت فروشم و آتش
پشت خویش در آن بتان دوزخ هزار و پیاور ز سرخ مسار و ما
زین بود که گذاشت بد آمد **سفر** ناچستی است از
سمرقند در انجا بتانها و آنها و نیکو است مامون بر رسید شخصی را
از حال سمرقند و وضع آن گفت و آیره و سمرقند مانند دایره و ماه
و جوی مانند مجمره و ضیاع و عقار مانند کواکب شعبی گوید یا
قتیبه بن مسلم حاضر بودم در سمرقند لوجی یافتیم بران بنشته بسند الله
بهدا کتاب ملک العرب و العجم شریح عشق الملک الاثم
هر که بدیجا رسد مثل من بود و آنکه از بیجا بگذرد بزرگتر از من بود
و هر که بدیجا نرسد کمتر از من بود و قتیبه سوگند خورد که از انجا

در آمد

وی سلاک شد و مصقله را بکشد و مثل زند که لایکون بهذا حتی
یرجع مصقله من طبرستان و پس از وی یزید بن المهلب را
بنوستان و بطبرستان و جنگل کرد با اصفه و دیلم پس صلح کردند
بر سال بر چهار هزار درم و چهار هزار غنایان و بر سال
چهار صد درم بر سر هر مردی سبزی و جامی سیمین پس چون
نوبت بانی جعفر منصور رسید خیانت کردند و قتل نمودند
منصور جازم بن خزیمه را بنوستان و با و زرق و ابو الحفص
ایشان را راه نئی دادند ابو الحفص چیت کرد و سروریش ترا
و گرفتیش پیش اصفه آمد و بگریست بر در حصن اصفه
گفت در مانده ایست و برادر حصن بودند شکایت کرد که شکر
اسلام مرا بزدند و حالت کردند و با ایشان الف گرفت تا
ایشان از حال او غافل شدند خطی نوشت و در ویر بست و
بنداخت شکر اسلام انرا برگرفت بران بنشته بود که
فلان شب من در قلعه باز گفتم جمله ای آیند شکر ان شب
و او در بار کرد و درآمدند و اصفه بگریخت و بکوه طاروق بدیدان
و بعد سالی برد و ابو الحفص انجا ماند و مقام کرد از دو سال
منصور خالد برمک را بنوستان و ملوک بگریختند و خالد طغر
یافت و قتلها بستند و تا جامه و مله را بر مطلق بزرگ گرفت

بیامدند

و هیبت خالدا الجانی تو اگر گرفت تا بجای که صورت خالد بر سبزه کوه
و صورت بنحیثی که با خالد بود اصفه زهر خور و وزن و جبه
را زهر داد تا ببردند و سمعان بد را مند باد خزان و زمان و پیش
خالد بر خاک نشستند خالد رحمت کرد و ایشان را پیش منصور
فرستاد منصور دختر یلمدی داد و یکی را عباس بن محمد
و ابرسم از وی برادر از مهدی ابرسم در وجود آمد به الجمله
طبرستان اقلیمی است منبع بر نعت شریک
نورب انجا عقب بسیار بود و بر روزگار شاپور شیری
بدید آمد انجا و مقررت بسیار از و خلق می رسید و می گزیدند
و شیر در غاری میرفت و کس الجانی توانست رفت پس
شاپور بر ستاد تا بر در آن غار صورت شاپور با سلاح بهم
بگرفتند شیر چون بارها آنرا بدید کشتاخ شد روزی شاپور
صورت بینداخت و خود بایستاد و شیر بیرون آمد و نرسید
بنداشت که صورت است شاپور را و را بزد و سلاک کرد و آن
شاپور را بنایند و او را شش خانه ساخت

العراق
عراق میان عیلت و سره رود پنا
زیرا که هندوان باید را سره رود پنا منند و آن اقلیم رابع است و

جزیره العرب و عراق و اهل عراق از بی آفات در سلامت اند
از شقره روم و صفه و صفالیه و از سیاهی چش و از بد خویش
ترکان و از تشدی اهل چین و ازین سبب خلفایان عراق
اختیار کردند علی الخصوص بغداد را و جد و عراق از جد قستان
باشد تا باده و کوفه و دیدار بنی شیبان و تا بحر فارس و از شهرها
معظم عراق بغداد است و بصره و کوفه و حیره و فادیه و
خانیقین مدای کوید جد عراق از هیبت است تا بصین دهند و
سند و تازی و خراسان و دیلم و جبال و اصفهان این عباس
کوید بحرین از عراق است و بوق زمستان نباشد جانک
بکومستان و تابستان نباشد جانک بقیان و صاعقه نباشد
جانک بهتاسه و دیامیل نباشد جانک بخریره و جوباشد
جانک بزنگبار طاعون نباشد جانک بشام تب نباشد
جانک بخیر طحال نباشد جانک بچوبین زلازل نباشد
جانک بسیراف کزدیم نباشد جانک باخوار از دما نباشد
جانک بسیتان قحان و تساج بود جانک بلصر و اهل
عراق ازین بدایا این باشند **عسقلان** در شام
است شهرت مبارک بر حد بیت المقدس و اهل اسلام
کوید تاج دنیا شام است و تاج شام عسقلان انرا دایام خلافت

عن الخطاب **عنه** عمنه كثر وند و يغفر عليه السلام كفته است
 بركه بعقلان باشد شمی در روزی و با کفار و جوب کند و بعد از
 شصت سال یسر دشمنی مرده بود و عقلا ن بر ساحل
 بحر الروم است نوز کافرت و جارا و لیا **عمو ریت** شهرت
 در روم چهل چهار برج دارد و انرا معتصم ستد و بخیقتا بران نهاد
 و نمی توانست کشودن تاشی کرد و عورتیه می گوید دو کافر بر برنجی
 از ان دیلی می خستد ملی گفتا ملک اسلام فی داند عورتیه
 راستدن دیگری گفت ترا با این حدیث چه کار هم مکلول با
 ایشان رها کن ساعتی بگذشت و معتصم ایستاده بود و گوش
 فرا داشته پس ان مرد گفت چگونه بستاند گفت بخیقتا را
 برکنده نهاده است جمله را بر یک برج بند تا خواب کند پس شکر
 را بنویساید تا کل آن بردارند و در ایند معتصم گفت الله البر جا و
 النصر من السماء باز کردید و بخیقتا را بر یک برج نهاد و سکل
 می زد تا خواب کرد و در ان رفت و عورتیه را بسوخت و در ان
 بکند و بغداد فرستاد **الحکایه** گویند راهبی اچا بود
 با یکی از شکر معتصم گفت شما عورتیه را نتوانید ستدن
 زیرا که من در کتابی خوانده ام که عورتیه را جوام زادگان سوزند
 این سخن بوزیر معتصم رسید و لشک شد و معتصم را خبر کرد و گفت

البر

را هب رات می گوید غلامان من سوزانند که سم جوام زادگان اند
 و با معتصم ده هزار غلام ترک بود و عورتیه را بکند و بسوختند
 و یک جفت در اهین بگرد و لها بغداد آورد و بجایت شکفت
 دریت تخته تخته را هین مرقته ردویت من و عصاده
 اهین یکبار که کس فی داند که چگونه رخت اند **عکرم**
 شهریت در خوزستان و انرا مکتوم نامی بنا کرده و حاج دریا
 بنوستا و تا جوب کند با فرخ زاد بن فارس و بعد از مجاریه
 بسیار فرخ زاد در دست وی ایرگشت و با وی دو دندانه
 مروارید بود در کلاه نهاده انرا بجای فرستاد و اچا دیهی بود
 ویران کرد و عسکر را بنانها و ان شهریت از ان ابریشم ارنه
 و دیباها و نیکو ویشکر و نارنج و غیران **عمان** قصه
 وی صوابیت بر ساحل دریا و عمان نهاده موضع تجار است
 کشتیها انجا فرود آید و بارها کشت بند اعمال وی بیصد و نکل
 است انرا محمد بن القاسم الشامی بکشتود و ایام المغنیه
 بالله باز آمد و مروارید اچا بود و الله اعلم

غول شهریت بر کوهی منبع زبان ایشان خیر زبان
 خراسان باشد برابر شهر غزنه است نسری از اچا می رود تا بچی

و در غنم میانه غور و کبیره است و بوشیج بر جودیت و سره زرد
 است بآن اما از بلاد خراسان است و اهل خراسان استحقاق
 کردند با اهل غور و ایشان را در پیش بورتکسی فرمودند و
 و بهیچ صنعت دیگر نگذاشتند از شومی بنی اتفاق افتاد که غور
 ستوی شد و پیشا بوز خواب کرد و اثار روی بهلا و غور بودند
 بیشت چهار بار از زر و سیم و آلات برهین و زینتها شکفت
 و بیابان را از آن وقت هنوز خوابست **غزستان** از
 ناحیت ترک و ملک قیران بن ریحان خلیفه از آسیاب بود
 نامه نوشت بخوزر زمن خلیفه از آسیاب ملک التزل من نزل
 طوح الی جوزین کشوادان من اهل بیت الکیان حافظ ثغور
 البلدان ایها الحکیم المتوج من السماء بدر مالک الیک ان ملک
 یخسر و یطلب بوترایبها و دوش وان از آسیاب قسم الارض و فصل
 الحدود و سیر التزل غزستان العظیم الکثیر العدد و الطمان
 الحصینة بالجبل و الجبال الذی وضع بها افریدون بیت النار
 و انزلها الاسد و بلخ العظیمه المنيرة بالاغوار ذات الجبال
 العالیة الکتاب بطوله متاع غزستان مند و در میان و حقیقه
 و جامع عرجه باشد **غزین** ولایت بزرگ در حد هندو
 و شریک در آن دوازده هزار مرد و پسر از آن اصحاب شافعی و

بنوزری

و ابو جیسه سرحد اسلام است و در شهر اسلام غزین و طهارت
 متاع غزین جلعوز و غلام و بوزنه باشد درین شهر مراجه
 است و دوازده هزار کرمانه شریک بد و قمت در میان شهر
 کوهیت رفیع تختگاه سلطان محمود بن سبکتگین بود و پس
 از وی ملک بخمر و رسید دختر زاده روی از انجا تا جده طهارت
 صد و شصت فرسنگ است و از آن سو به ولایت هند است
 و در غزین محله است از آنجا خوانند در انجا میدانی و بر سر
 میدان نیزه فرو برده آهنین روی دوشاخ از آن محمود بن
 سبکتگین سلطان بخمر چون انجا رسید ویرا شکفت آمد
 خوانست که از انجا خراسان از دسیج چهار بای توانست که از آنجا
 بکشد پس هم انجا را که بداند غزین را سوای منهدل است
 و مردم وی زیبا و دین دار و بزرگی منسوب و اگر از آن خال محمود
 غزنوی خواست بعدل و سنایی بکشت ایشان را این مناعت
 نامت **الحکایه** گویند امام محمد بن یحیی همیشه
 در حق سنایی طغوزی و دیرا خدین و دهری خواندی و شعر
 وی شنیدی شبی بیغیر از خواب دید که روی از وی بگردید
 و گفت سنایی در حق من سخنهای خوب گفت تو در حق وی
 سخن رشت گفتی از خواب درآمد و می گریست و برنت و بر سر

کور سنایی پشت و مدتی عذر خواست و توبه کرد تا در خواب دید
 در حالتی سرخه خود بر گفت من آن سنایی خندیم که تومی گفتی او
 گفت توبه کردم سنایی گفت زبان را ناله دار و قلم را ناله دار و در
 اهل قبله طعنه زن از سنایی باز کردید بخدو و خراسان لشکر
 سلطان سخر فرود آمده بود و برایش سحر بردند برسد که
 رعیت چون بر باد شاه یعنی کند و عاصی کرد و بروی چه واجب شود
 امام گفت خارجی باشند و خون ایشان جلال باشد گفت
 لشکر عز رعیت و خراج گذار من بودند و عاصی شدند
 و فتوی بوی داد امام بران بنشت که خون ایشان جلالست
 چون غزان ظفر یافتند آن فتوی بدست ایشان افتاد امام
 را بگریختند و دامنش را بر خاک کردند و بقتل آوردند این
 مقدار گفته آمد که زبان نگاه داشتن موجب سعادت است
غدا **عبداللہ بن علی** شریف شکفت هشام بن محمد بن التیاب
 الکلبی کوید البیصر بن الحصب می خواست که قصری کند میان
 طبرستان و صنعا خطی بکشید تا تقدیر کند مر و دارواری تیرید
 ریمان بر بود و بقیه ردیکر افکند که از آن غدان گویند بیزج
 قصر را بنا کرد چار و سوس و چوبی برنگی دیگر از سنگل حور و
 در آن قصری کرد سنت سنت میان هر طبقه اجل ارش سایه

وی چهل میل بنیادی و ستفها روی از سنگل رخام بگردید و در کتی
 صورت شیر کرده که چون باد بدان وی شدی از زمین بیرون
 آمدی و اگر جبراعی در قصر برافروختی بیرون قصر رفته
 بودی از صفای آن و اگر از دور کسی بدیدی بنداشتی که برت
 گفته اری علی صنعا بر قلیه الجمله قصری از آن شکفت تر نبود
 و سنگی بیافتنند در آن روز کار بران بنشت کذب من
 ادعی آنه رای مثل وادی صمد و مایه من الکروم و الاشجار
 و مثل غدان منظر اشک سیوان فردر عاوان روز که عثمان
 بن عفان بفرمود که غدان را خواب کن جوئی یافتند بران
 بنشت اسلم غدان تا در مکمل مقتول بعثمان گفتند یا یه
 بگذشت و فرمود تا آنرا آبادان کردند و او را گفتند این
 مقدار که خواب کردی بهشت سال خراج شام آبادان نشود
 بعد چند روز عثمان را بکشند **عبداللہ بن علی** شریف و **عبداللہ بن علی** شریف
 و غدان الذي جدت عنه **عبداللہ بن علی** شریف و **عبداللہ بن علی** شریف
 ایچ السیط یلحن فیه **عبداللہ بن علی** شریف و **عبداللہ بن علی** شریف
 فاصحی بعد جدته زمانا **عبداللہ بن علی** شریف و **عبداللہ بن علی** شریف
فامرس اقلیمی است مبارک و فرخنده و عامر اختیار

القهار

ملوک اکاسره جهان شهنشاه بسیار و نعمتها رفواخ قال النبي عليه السلام
ابعد الناس من الاسلام الروم ولو كان الاسلام متعلقا بالتریا
لنا وله رجل فارسی گفت روم از اسلام دور تر باشد و اگر اسلام
بر ستاره رود بلردي فارسی رسد و نوشروان عادل یک مرد
فارسی را برنج مرد ترک و دیلم تقدیم کردی و یک فارسی را برنج مرد
هند و ده مرد رومی اهل فارس از اولاد عیص اند و قیل اهل اصطخر
اکرم الناس اجناسا ملوک و ابنا و ملوک و فارس بن ظهورش ملکی
بود عادل و برادره بر بود جم و شیراز و اصطخر و شکر و کا و ادا و
توقیسا و عرقوت و صابا بادشاهی و ی سبصد سال اول ملوک
فارس اردشیر بن بابک بن ساسان و مولد فی فتح الحصن و
بزرگتر قلعه فارس اصطخر است و در بارش هزار خانه کردست
هزار قلعه کس نکفت که یکی را از ان بستند متاع فارس نوی
و کتان و مومیا و طلا و سوسن و سقر و گاو و دلف و نطف و زین
و زعفران و دیاج ملک فارس جمشید بود و از فریدون و شاپور و
هرام و قباد و کیکا و دوس و سیاوش و بهمن و فیروز و
بر و پرو و نوشروان عادل و از یغبران سلیمان علیه السلام و
اصطخر بار دادی و بر تخت نشست و اجناس جنود و خوش
و طیور و دیو و بری بیش و ی صف زدندی و از چهار گوشه ی عالم

از روم و سرنذیب و چین و طراز و اندلس و خوزستان و عراق و خراسان
و غیر آن خراج بفارس آوردندی و گویند چون فارس آبادان بود
سمه عالم آبادان کرد و چون فارس خواب شود همه عالم آبادان
نشان کرد و سلمان فارسی رضی الله عنه از اولاد اساوره بود و ترید
کرد و کتب پیشین دانست و معلوم کرد که یغبر از الزمان
در شرب دعوی نبوت کند و ی قصد حجاز کرد و می آمد تا بواو
الزرو و رسید شیرازی آهنگ دی کرد و در ماند و گفت ای
می دانی که بطلب یغبر نوی روم بجاء او که مرا ازین دشمن بفری
سواری همچو برق بر رسید و یغی بر شیر زد و ویرا دوباره کرد و
سلمان بجای یافت و بیامد و یغبر را بدید و بوی ایمان
آورد و چون معاویه و امیر المومنین را چوب افتاد سلمان در
خیل معاویه بود و علی رسید علی گفت ای سلمان لیلة الزرود
یاد داری گفت دارم گفت ان سوار که شیر را بد و باره
کرد که بود گفت مگر خضر بود گفت من بودم فقال صدقت
نزل عن دابته و قتل رجله و التزمه و بد آنک جهان دان اکثر
از فارس بودند آل ساسان که از اولاد بهرام بودند چهار هزار
سال بادشاهی در خانه ایشان در یار فارس گوشه است از
بحر محیط و هیچ کشتی نباشد که در بحری رود و از آن مملکت بدید

بد شد و دیگر در یار فارس و دریا و بحالکان بحیره راست درین ولایت
طول وی ده فرسنگ چو فارس تا خوزستان و از سیراف تا اصطخر
مدینه قدیم در آن حیرت است میوه ها و گوناگون باشد در آنجا
درختی است چو خوانند مانند جوز میوه روی ثمر چو خوانند خوشه ها دارد
سبز دارد و میوه ها با شد و درخت سبستان بود و درخت
چنان باشد که صد گام بوی دهد حیرت را بنا کرد شاه سوار است
المرزبان چین زنت بعضی غلامان فتنه فیه بیت التارک فاعاد
لها **فلسطین** در شام است شهری بزرگ و قدیم
از آنجا کرد فلسطین بن حلوسور بن جم بن صدیق اخراج فلسطین
با صد هزار دینار و شهر ما بسیارست زیتون باشد آنجا بسیار
قسطاط شهر است در ولایت مصر بزرگتر از آن شهر
نیست بر ساحل نیل مایه قنقور آنجا بود و آن مایه است که
دو دست و دو بار دو ذکر دارد و ماده را دو فرج بود و ز جرد
از آنجا آرند و کوه مقطم بزرگ است قسطاط است برابر وی کور
امام شافعی **فرغانه** و غانه شهر ما و مغرب متاعها
آنجا از رویم و من و نطف و لاجورد و اسب است و در غانه سیر که
را خانه بزرگتر بود و فراخ تر از شهر باشد هر یک را دواخانه را برینند
و خاک از آنجا جمع کنند و بکند ازند قدری زرجع شود **فرج** ولایت

است

است بر ساحل دریا طویل و عریض منصف میل است و تخمگاه آنجا شربت
نام آن مار به در آن حصنها منبع شهر سابلوس و بوسه و شاهیه
بعضی سلمان دارند و بعضی کافر چایه ناز می کنند و جایی با قوس
می زنند **فرخان** قلعه بود بوی بغایت عظیم بنای
عالی و دیوان عظیمش الصبی آنجا بود و از عجایب وی آن بود که هر
روز در آنجا آواز آمدی و چند بار شنیدند و جنت و جوی گردند
و کس را ندیدند و آن بیت بر خوانند و کس آنجا نبرد
شمر علی الجوسق الملعون بالربی لاتی

فرعونیه قصر است بشف در آن سریری از آن فرعون و منف
شهر فرعون و چهار جوی در آن روان و بنای رسد که آنجا در
هم افتد و آن قصر است که تا مان کرده و فرعون بر سر وی شد که
باسمان چوب کند **توبه** تعالی **یاها ماکر**
ابن لی صرحا و درین قصر ستونها
عظیم است بر سر ستونی طوفی از جناس از جمله ستونها
یکی از رصاص است و از زیر طوق آن آبی روان است چون
بیمه رعود رسد در ثقی رود نه آب شود نه از آن ثقب بر
گذرد و نه یک قطره بر زمین افتد و در منف شکفته ها روان
و عجایب

قزوین شهریت قدیم بنا کرد شاپور و همچنین اهر را
و این دو شهر را ابن عازب رضي الله عنه بر شهر فرو داد
و صلح کردند بر آن که جزیره بدهند پس اهل قزوین ابا کردند
بفرمود تا ویران کردند بعد از آن جزیره قبول کردند دیگر باره ابن
عازب انرا آبادان کرد و اهل قزوین را تندی و شجاعتی باشد
و در پیش سوی اند با خطیر روزی مارون الرشید بر
قبت رفت بقزوین در بازار نگه کرد و غیر دیم برآمد در مایه بستند
و سلاحهای پوشیدند و برابریشان رحمت آمد خراج از ایشان
ببنداخت و بفرمود تا مسجد جامع بنا کردند و املاک بران تق
کرد و نام خود بر در مسجد جامع نوشت و مدح قزوین این تمام
که در پیش بدینان و دیلم نشسته اند و ایشان را کوفته می دارند
و بر اهل اسلام منت دارند که شر ایشان از مسلمانان دفع
می کنند و از بهر این گویند که قزوین باب الجنة است
و بر اهل اسلام واجب است که ایشان را رعایت کنند و دعا
بر ایشان می کنند و بر اهل تمامت تغور و اهل قزوین گروهی
اند وین دار و با جمال و نیکو بیات و شجاع و با جیت و کثرت دارند
که در عالم هیچ شهری نباشد که گروهی از اهل قزوین در آنجا نباشند

شمار ایشان مویز و جامه های نیکو و سیوها باشد **قادر** شهریت
است در حدود کوفه و در آنجا اهل روان است از آنست که شهاب
قادر بن مراد گویند که ابراهیم علیه السلام آنجا بگذشت سبزی
و شکوفه روی بدیدند مست و بر دغا کرد **قویس** شهریت
برفت نزدیک میدان انرا بنا کرد قباد بن فیروز و در آن قنری
ساخت بر ستونها و وی بدان رفت باد از اینکند پس آنجا
بایوان طلسمی کرد از بهر باد آنکه باد ساکن شد و گردم کم گشت
قصر شهریت بدین حدود آنرا کنک گویند بنا
عجبت از سنگها و ستونها بر سر یکدیگر نهاده وزن سنگی
در صفت بنیاد خدا داد جل جلاله که انرا چون ساخته اند و بجه نوع
راست کرده اند و درین شهر چشمه است دران مایه بسیار
و حلقه در کوش دارند و عمر ثاست که ایشان را جین می بینند
و عجب است که مایه چگونه در خشکی قرار گیرد تا حلقه در کوش
می کنند **شهر قم** شهریت نیکو آنرا زهر خوانند اهل
شیعه آنجا تفرقی دارند گویند جبریل علیه السلام آن روز که شهر را
قوم لوط بر کرد ایند بقم فرود آمد درین شهر است که بدار العضا
سود دارد و گویند عیسی صلوات الله علیه کل را بدین آب برشت و
از آن مرغ ساخت و در دود مید و مرغ برید تم نوای معتدل دارد

و شهریت بزرگ **قبر و ان** شهریت مغرب که از ان بزرگتر
و از ان عساکر بن النعمان السعفی بستد چون از لشکر بر بر نهیت
شد در شهر قیروان آمد و مسجد جامع بنا کرد و در رمضان سنه اربع
و ثمانین به بلاد برفه استقامت گرفت پس عمر بن عبدالعزیز را
مغزول کرد و موسی بن النضر را جای وی فرستاد وی بغیر المخرمه
و سوس الاقصی رفت و ولایت مغرب را مسلم کرد و بگرفت
قبر و قنبر و شهریت در شام و در اینجا اهل اسلام اند
قبر شهریت هندی متاع وی عود قاری و طاووس و غیره
قبریطا شهریت بربل در یا الجانکبی بسیار بود
و کتی سیج صید نکند و زانی باشد و ملج چون بدین شهر شد
با کتی زنا کند و از آدمی بکشد و در وجه مکروه بزیادگی آن
ویرا در ابستی بکشند **قالیقلا** ولایتیت بحدود آذربایجان
بایمان سرما باشد اینجا منظر و هوا متحرک متاع دی تیغها و نیکو و آب
بسیار و کوههاست اینجا شیخ و آبها و نیکو و چشمها و خوش و سبز زارها
بسیار **قسطنطینیت** شهریت بزرگ در المملکه روم
کعبه اچا گرفت چون بیت المقدس ویران شد اهل قسطنطین
شادی کردند و از استکبره خوانند و گفت آن کان عوشن شیخ
علی المارغانی بنیت علی المارغانی و عده کرد که انرا خواب کند

جانک خوس بانگ نکند در ان و جای تعالی باشد و خورشید آتش بوی
فرستد یکی زوت و یکی نطق و یکی کبریت و انرا خواب کند در کاه
که چنین کرده از ان کجها و وارده ملوک بردارند و بر سر ما بخش کند
و قسطنطین شهریت عظیم در ان بسیار طلسمات و جادو
ساخته اند و سرگز کس ندیده است که بتقنطینیت یکی را
مار بکشد از این شهر نیمه در اب و بر چهار عالی در هوا کشیده و می
بر خشک نهاده سیصد و شصت و شش دروازه دارد یکی
پسین یکی زرین و دیگرها بر فیض و اهلیت و سمیت این شهر بدین
اراسته بود جانک رومیان بدین شهر افتخار نمایند **قونیه**
شهریت در میان روم و از قونیه تا قسطنطینیت نهفت
راه است مسلمانان دارند و بادشاه وی عادل بود و ظالم بای
ندارد این شهر در حصن دارد و پیرامن وی کفار را اندر جز
باین جای دهند **قلیس** قلعه است بصنعاء انرا ابره
کود ملک چیده و جو بهار ایشان چون سر مردم کرده و رنگها و نیکو
در ان بکار برده و در ان قبه ساخت و بر سر قبه کلامی زرین
نهاده و مردم را الحاح کرد تا بزیارت الجاروند چون خانه کعبه
پس عزیمت برد و در قبه قلیس جدت کرد و ابره بشیند
در چشم رفت و پیامد تا کعبه را ویران کند و شک بریشان بیارید

و جمله را سلک کرد **قص القوار** سلیمان علیات کم کرد از بهر
بلقیس ویرا از زمین سیاه آورد و او زنی بود عاقله و دانا و جمیده
چند گفت بلقیس با این جمله ساقها را باروی بر موی است و آفرید
زن موی اندام را دوست ندارد و مرد موی اندام را دوست دارد
سلیمان خوات نامه بیند قهری کرد از اینکه تا بلقیس ندارد

عزاسه

که آیت بلقیس در آمد و او امن برداشت بار او بدید آمد
قال الله صرح ممره عن قوار
و سلیمان را معلوم شد که آن خلافت و بلقیس را زن
کرد و قصر القوار بر او بیاورد و انداز بهر بلقیس بنوعی سلیمان
علیه السلام **قص القصص** و قصر العوس المتوکل
علی الله کرد و می سازد در آن صرف کرد و جوستق الابریمی
والجعفری والغریب و شداد و الصبیح و الملیح و قصر القلایید
و قصر الحصن و القید المکی و المطایر و عموری و الخافانی و
و حیرت جان بردند و همه را بکذاشتند و جی که گفته اند
جهان را نهاده شدی زیر میغت همه کار جهان در دست

باب الكوفة
سمیت الكوفة كوفة لان الكوفان الاستدارة
و بناها کرد کوفه در آمده است مغيرة بن شعبه گوید اهل

بار

حیره گویند که پیش از اسلام درین موضع آتشی در شیدی چون
نزدیک وی آمدندی ناید بد شدی پس ملک حیره بگری
نشت قصه آن گفت خاک آن بمن فرست خال آن بوی فرست
کاهنان بدیدند گفتند برین خال شهری کنند **فصل**
پس کوفه را بنا کردند در روز کار زیاد و بس عین الخط
روایت تمام کرد کوفه را و شصت هزار مرد در آن کار
کردند و ستونهای آن از شهر امواز آوردند سلمان کوفه را بدید
گفت هذ قبة الاسلام اهل کوفه را فتوح بسیار بود فتح
حیره و تتر و عین النمر و دومة و الانبار و با خالد بن
الولید بشام بودند و فتح و حصید و قراقز و ارک و تد و را
فتح کردند و این جمله در خلافت ابوبکر العظیم و حق الله عنه
بود و آب فرات در کوفه روانست و نزدیک کوفه قلب
زمین و وطن امیر المومنین علی علیه السلام بوده و امام ابو جعفر
از اینجا بوده **کابل** شریعت دهند در موضعی که گوه
کرد وی در آمده مد و رجون حلقه کرد و اگر دوی سی فرسنگ
هیچ کس در اینجا نتواند رفتن مگر بخوار که جای تنگ است برانیک
راه و جارس بران موکل هلیج بود درین شهر و بر کرد وی شهر
چون قاهره و ن و صحر و ن و قاریان و مند و رقیق متاع وی

۲۱

میدل و کافور باشد و در صیرون صنی است از فیروزه **کوفه** است
شهریت در هندوستان نبات سیاح است و خیزران و سدر
و سیاح درختان عظیم باشد چنانکه هندوان از بزرگی و پیراهن
وزیر جامه سازند **کرمان** ولایتی است بزرگ و مبارک
و اهل وی دین دار و ملوک اینان عادل دران ولایت مشرب
بیار شهر بزرگ دران جیرفت است و سیرجان و از کرمان
تا سیستان صدوسی فرسنگ است و جد و کرمان تا خت
بموفارس می کشد و از جانبی دیگر مغازه و خاسان و شهر بزرگ
و از طرفی تا مکران و متاع کرمان رازیانه و خورما و زیره و ارزن
و کوه و نطع و برده و کرباس و جوارش گویند و ارباب دارا عالم
را بگرفت و زن و فرزند را بدزدید آورد و بکشتن و اینجا
کذاشت و بحرب اسکن را آمد و در کرمان کشته شد و عالم
مخبر کند رشت **کیش** شهریت بر جزیره
بر بالا کوهی بنام آن چهار فرسنگ و در اینجا زرع و نبات نمود
از شهر شیلا ن طعامها آورند و بدان زندگانی کنند و وطن
را باز نگذارند **کاشغر** شهریت بزرگستان مسلمان
دارد و ختن هم اینجا است و بدین تاریخ کافور است و همچنین تنگور
و طغاج و بلا ساقون همه شهرهاست و در ولایت ترک کشت

هزار فرسنگ دور آن و کوهها گرد شهرها مذکور در آمد و کوه
بزرگ و درخت و در اینجا سحاب بود و قائم دران شب است
فندق روید و سحاب و قائم بران درخت نشیند و در
مهره می زند و یک یک را بر می افکند و می گیرد و یکی از
درخت فندق بنگرزد چون از اینجا بگذرند دو ماسه راه بود
سمور رسند و جوی میان شهر کاشغر می رود از آن شهر
نمند خوانند بعضی گویند قائم درین ولایت وقتی گیرند که برف
بارید بود قائم بطلب طعمه آید برف فرورود و در بنال
سیاه از برف بیرون کند صیاد می رود و یک یک را بر می
دارد و می کشد با **اللام**
لیس شهریت از آنجا که در شا بورذ و الاکتاف و
بزرگ و بی بادیه است و از آنجا که قیبت عالی **لهاور**
شهریت در حدود مسلمانان دارند با شهرها دیگر و از آنجا
تا غزنین صد و شصت فرسنگ و لهاور شهری عظیم است
قطب هندوستان است نه هزار دوه و ولایت رستاق
یکی از آن کابل است گویند هر ولایتی را مملکتی بود در لهاور
هر روز دوه هزار کاه و میش بکشند و بخورند و از آنجا که رود
هزار پیل و از طعام بغزین آرند و اینجا شتر نباشد مودم لهاور

که مهاجر بیغیر علیه السلام طایطبا خوانند مدتی درین بودم تا معلوم شد که
مدینه را طیب و طایطبا خوانند کور حصره بن عبدالمطلب اینجا
و بدانک جهودان از آن جهت مدینه را اختیار کردند که صنعت
در توریت یافتند که مدینه طایطبا سر کرده پس بخیر فرود آمدند
موسی بن حمت گوید معاویه مدینه آمد خواست که منبر رسول علیه
السلام ببرد و بنام برد چون بجنبایند اقباب پوشیده
و جهان مظلم شد و بادی و صاعقه عظیم برآمد و دست
از آن بداشت جابر بن عبدالله گوید چون قصد منبر کرد جالی باد
لقوه ویرا بگرفت و دست بداشت و از مدینه همیشه بوی خوش
آید و آن بوی در جوهر مدینه است چنانکه از دانه خرما بوی
خوش آید و سر عتی که در مدینه کنند بوی خوش دهد و سرگز در اینجا
طاعون نباشد و آدمی اینجا نیمه آن خورد که در جای دیگر ویر
شود و حب البان از اینجا آرند و خرما و سیبانی و مردم مدینه
بغایت فصح باشند **مغرب** ناحیتی است فراعزان
شهرها بسیار چنانکه بولس و برقه و قیروان و اندلس
و افریقیه و غیر آن این دیار عقبه منافع ستد در ایام
و طایفه و سوسن الاذنی در دست فرزندان حسن
علی رضی الله عنهما است و ادریس بن ادریس بن

عبدالله بن

عبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی مغرب فرود آمد و از دست
عباسیان گرفته بود بطنجیه افتاد و واضح مولی صالح بن
ویرا اینجا پنهان کرد چون نوبت بهارون الرشید آمد ویرا بیا و خیت
و گویند شمشاخ طیب را با ادریس فرستاد و ویرا فرمود تا ادریس
را بملاک کند مدتی اینجا مقام کرد تا دندان ادریس بدرد آمد این
طیب و ادریس ز سرالزد بوی داد چون دندان بردار و نهاد بر
و شمشاخ بگریست و با راون ولایت مصر بشاخ داد و امر و مغرب
در دست بنی امیه است و مغربیان ویرا گویند السلام علیک
یا ابن الخلائف و خلیفه ویرا دانند که هر دو جسم بدست وی
بود و بربر از جد و مغرب و دار الملک اینجا فاطمین و ملک
ایشان جالوت بود که داود و ویرا بگشت و از بس طنجی و
سوسن الاقصی مدینه است از اقمونیه خوانند و جله مغرب را
طارق بن زیاد کشت و از ابتدا مغرب تا انتهای آن دو هزار
میلست از اینجا غلام آرند و میعه و بند و مرجان و زمررد
و زعفران و از زیر و فولاد و کدس روزی انس مالک در پیش
پیغمبر علیه السلام آمد و بادی غلامی بربری بود پیغمبر علیه السلام
ویرا گفت غلام بفروش و اگر خود بیک دنیا بود که در بر پیغمبر
را بگشتند و به بخشد و بخورند و در اهل مغرب جدی باشد و

فلی وای جنبه نباشد صوف و پشمینه پوشند **الحکایه** چون
 اسکندر الجا رسید قومی را دید از آن سوی ریکی نماند نوشتند
 بوی بسم الله ذی المن والعلو من الفقر الحیا الله الی الاسکندر
 المعتر بالله انا مسکن لیت لنا الاموال فارجع عنا اسکندر با
 سواران چارفت و میان ایشان ریکی بود که مرکه قصد آن کردی و
 رفتی و موجها بر آوردی و شب ششم ساکن شدی اسکندر الجا
 شهری دید مرا با متساوی یکدیگر و کورما بر در برای رسید
 گفتند تا بر این چشم ما باشد و فراموش نکنیم گفت تیرین اد
 کیت گفتند آنک کار دنیا باز د و کار اوقات بگذارد گفت
 بجز قدیم تر یا بر گفتند بر گفت شب قدیم تر یا روز گفتند
 گفت حاجت بخواهید گفتند جاودانی گفت بدست من
 نباشد و لکن من بخواهم دارم شمارادم ایشان دست اسکندر
 گرفتند و جویی بودند بر از پا قوت گفتند پیش ما این همه حاجت
مردو ظهورت انرا بنا کرد به هزار مرد و بازاری
 نهاد و شرب آن مردان طعام سریدندی روز دیگر هزار مرد
 در خانه ملک آمدی و بنیان ایشان از هزار مرد رفت
 و قهندز را در الجا بنا کرد و بهشتی بگرد نام آن اوقای بعضی
 گویند و راخا ناست اردشیر بن اسفندیار بنا کرد **الحکایه**

ابو اسحاق طالقانی گوید روزی از قهندز ریکی بیضا کردی و سر آدمی را ن
 بود یک دندان وی برکشیدند و زمین بود بوزن و در مرو خانه
 بود نام آن کی بر زبان بر چهار صورت بنا کرده و فرمود و دوزن
 و در الجا صورتها عجیب کرده کس نمی دانست که آن جیت قومی
 بران دعوی کردند که ملک ماست انرا باز شکافتند و قحط باد
 آمد و محنتها متواتر شد اهل مرو را بخل منسوب کنند قالی
 ثامته آن دیک مرویل الجیت عن الدجاجة و بدای
 اسل مرو قومی اند پاک دین و نمازیهای دارند بیشتر متدین
 باشند و مرو را قبه الاسلام خوانند در خواسان و براسکه
 که سخی ترین خلق عصر خویش بودند از مرو اند عبدالله بن المبارک
 از انجا نوده رحمه الله علیه الجا علت رسته بود جانک
 دهستان **مصر** از فتوح عربین العاص است
 بنا کرد انرا مصر بن جام و سی ربوة ذات قرار و معین جبل روز
 راه زمین مصر است و در قرآن چند جایگاه یاد کرد و قرب
اجعلنی علی خرائین الارض
 و قوربه الیک ملک مصر و جد مصر از نبوت تا اسوان
 و عرض وی از برف تا ابله و مصر جا رفراغت است در
 یونان مصر را مقدودیت خوانند و یوسف پیغمبر و اسباط و

رموزی و مایه درون صلوات الله علیهم اجمعین انجا زانند و عیبی بکوه
اینها سازد از اعمال مصر و سوره رفوعون و ماریه رقیطه
ما در ابریم بن محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و ما در
ما در اسمعیل علیه السلام همه از انجا بودند و خنده و مریم و کوه معظم
هم انجاست و در مصر باران بار و کوه بار و علامت قحط بود
دانه را در زمین ببوساند و در انجا ملکی بود نام او القا هر باقه شهری
بگردان تا سوره خوانند و مصر را از مر جایی وادی است که
اب بودند و گیاه و از مر طریقی نشسته بود و از آمدن مردم ملک
را خبر دهند و کبوتر براند و حال باز نماید از جایه مؤمن و از
جانبی شام و از جایه نوبه و از جانبی فرنک جوی نیل و درخت
بسان انجاست و بدانک مصر در عالم جهان است که فردوس
در جنات هر که که نیل زیادت ابهار جهان بکاهد و سرگاه که بکاهد
ابهار دیگر بینزاید و عهد گذشته هر که که نیل بینزد و دوی و ختری
عذر باب انداختند و روزگار و عرض انداختند و نه نشسته
و ازین حال باز نودند و بر سفالی بنشت ایها النيل ان
کنش تجری باوکل فلا حاجة لنا فیک و ان کنش تجری باو الله
فاجری و تا قیامت باز نه ایستند در مصر بازار بسیار باشد
و مصر تا این عهد اسمعیل ان داشتند و شعاع خویش ظاهر میگردد

تا بدست ملک مؤید عادل صلاح الدین گشوده شد و با ایشان عهد
کرد که بشکر غز را در شهر نیار و چون صلاح الدین را راه دادند
شکرویی هم در آمدند و مصر را بدست فر و گرفتند و شجعه بنشاند
و این اسلامیان طامس کردند و نقش سکه چین ساخت
الطالب للملک الغالب علی العجم و التترک یوسف بن ایوب
و عدل بیار کرد و باز گردید مصریان شجعه و ویرا بکشتند شجعه
دیگر بنفشه داد و بر این بکشتند تا بیت شجعه را بکشتند صلاح
الدین باز گردید و در مصر آمد گفت من غزیری شما دادم که ذلت
قبول نکنید شما را مقصود چیست گفتند ما را خلیفه را باید
از اولاد علی بنی خلافت ایشان ما مطیع شویم گفت انکس
خلافت شما را بسندیده است اختیار کنید شما را درین اختیار
سه روز صفت دادم ایشان چهل مرد را اختیار کردند و ویرا
گفتند ازین چهل که یکی را اختیار کن او ضایقی ساخت هر
چهل را خلعت داد و همه را در شبی باز داشت تا یکی را اختیار کند
با مداد هر چهل را میان بد و نیمه کرد و نیمی ازین جانب سر برده نهاد
و نیمی ازین جانب دیگر و بشکر را صلاح بوشانید و بر نشاند و چون
نیم روز شد در مصر دوازده هزار مرد را بقیل آوردند و مصر
اورا مسلم شد **ما و را و الله** اقلیتی است که در اسلام

بغت از آن فراخ تر اقلیمی نیست جدی از آن بیج دارد و غرنه و حید
تا طراز که ترکستان است و اهل ماوراءالنهر شجاع باشند
و سخی و خال و بی بغایت مبارکت اگر در اقلیم دیگر چند بار غلط
باشد اینجا یکباری بیش نبود و آن نیز در از نکند و در اینجا اهل خوش
باشند و در اینجا معدن آهن و زر و سیم و جیوه و مس و نشت درخت
مشک بتی از اینجا باقی بریند و مرکب از اهل ماوراءالنهر
خانه و از بهر سهیل ساخته بود و نوح بن اسد نام نشت بعظم
که با و را را لنت سیه سرارده است اگر از هر یکی سواری و بیاد
بداید سیصد هزار سوار و سیصد هزار پیاده باشند و اگر ایشانرا
حاکم کنند هیچ خلک باز دید نباید **مدین** شهریت بر
ساحل دریا مغرب چون موسی علیه السلام از مصر چشم برفت
بمدین نزول کرد بر دروازه مدین آبی دلیه و قوی شبانان گو
را آب می دادند و دو دختر شعیب ایتاده با کوسفند ان
موسی گفت چرا کوسفند را آب ندهید گفتند تا مردان باز کردند
بس موسی کوسفند ایشان آب داد دختران شعیب چون قوت
موسی بدیدند شکر او پیش بدر بگفتند شعیب دختری بوسی داد
مدین از امکا بعضی دانست **مهره** شهریت در زمین
عرب قصبه است از آنجا خوانند که زبان ایشان نداند درین

چنان بسیارند **مقصود** شهریت بر لب دریا سیحان
در آن قطره و سخت عجب کرده درین شهر کربسکی چون آرد
و دیگر علتها پیدا کند و اگر سیر خورند به شوند و این خاصیت این
شهر **مغول** شهریت در کرمان بقعه وی نیک
کارند و زیره و از اینجا فایده آرند نیکو **مولتان** شهریت در
ولایت سند آنرا فرج بیت الذهب خوانند درین شهر صنایع است
هندوان از آن معتبر خوانند و دارند و از آن قضا هند اینجا پنج اند و مالها
نراوان بیاورند مولتان و صنم راسیده بریند و این صنم در قصب
عالی بصورت مردی بر کرسی نشسته تا بجای زرین بر سر و انگشت میاند
عقد چهار فراسم گرفته و هرگاه که هندوان قصد دیار سند کنند اسل
این بند این بت را بیاورند و گویند بشکیم هندوان باز کردند و
چون اسل اسلام بستند از اینجا اموال بسیار بیرون آوردند و
بدان سبب از آن فرج بیت الذهب نام کردند و بادشاه مولتان
قرشی است از اولاد سام بن اوی و بر فیل نشیند و بنماز آدینه
رود **منصوریت** هم از بلاد سند است شهری عظیم
است و خلیج میران کرد و در آمد مسلمانان دارند اینجا کومار سخت بود
و شکر خیزد و ایشان را بتی است عظیم و گویند آن بت از آسمان آمده
و بدان مغرور شده اند بیت ارش بالا آن بت است و بعضی

هندوان خود را بنفط بیندیش این بت آتش در خود زنتد تا بنف
مدریت شهریت در حد و مغوب بر سر کوهی بناده
درین شهر رغبت سبید از اسابق المالب خوانند پیش
شهر آیند و دو بانک بزند یکی البشاره مردم بدانند کشتی
غرق شد **سریان** شهرت بغان در اینجا بتی است و طوقه
زرتین در کردن دارد و پاره بسیار در دست و آن هشتاد
طوقه بهر هزار سال طوقی در کردن وی کنند و آن بت از وقت
برغن باز اجات گویند شتاد هزار سال است تا آن بت
در مهربان است ازین جنس دعویها کند و بدان مغرور و سر
کردان اند **موصی** شهریت قدیم انرا را وند بن
بیوار اسف بنا کرد از سنگ و شصت برج بزرگ دارد میان
هر برجی نه برج کوچک بر او سر برچی قصری در جنب آن کرده
و از خواص موصیل است که هر غریب که اینجا مقام کند در تن خود خوش
زیادت از آنچه پیشتر داشته بیند و الله اعلم بالصواب
باب **لها وند** شهریت در قستان بر نعت در اینجا میوه
نیکو و انکور بسیار باشد و از آن دو شب گیرند و با طراف برند
و سه دو شبها سودا انکیز بود مگر دو شب نهادند که سودا را تسکین

سلام گوید ما بر قسم بر زمین سپاه رسیدیم کندی عظیم می آید و انکاز
الخرز گفت که سرکه بر دارید و بجوی می دارد تا سرکه کند و روزگار بی با
رسیدیم نیای عظیم دیدیم از این و من و برج طول آن بیدانه
و عرض بیدانه در آن او نخت نقما دارش بران قفلی سخت
اندش و کلیدی از سلسله در او خفته چهارده دندان و مملکی بود ای یک
هر روز در این بر شستی با سواران و کوزگار کران بران در دزدی تا
راوان سوی بدانند که ازین سامان چارست چون در بزدندی کوشا
بر در هر دزدی دوی عظیم از آن بیرون آمدی گویند او از یاجوج است
که در آنجا کسی یاجوج را دیده اند گفتند در فلان ایام عدد
چند بالا بر این می آمدند بادی صعب برخواست یکی را برین جا
انداخت چون حساب کردیم آن شب بود که الواثق بالله آن خواب
دیده بود پس باز گردیدند و مدتی در راه بودند تا بسمت رسیدند
سریان شهریت در هندوستان معروف در آن
است و در سران خم خسرو سی زرین هر که قصد آن کند
با یکی بزند که مردم را خسر شود و گویند کس بر نیکو و تار و زکار میده
و بهنگام ظهور دوی **سیلا** شهریت بچین سرکه در اینجا رود
بیرون نباید و نخواهد که بیرون آید و کس برکتان در آید و بر
خارش اندام پیدا کرد **سرخس** شهریت نیکو در سیاهان

نهاده بر روز کاغذی کاک کردند مردم را می خورد بنوبت و از شهر با مردم می آمدند
از شهر طغیانی چون بدین بیابان رسیدند خبر آمد که فتحی که را بگفتند
ایشان نزد آمدند و شهری بنیاد کردند نام آن شهر خس یعنی
شهر کدایان و خیمیان **سکونت** قلعه است جزیره دریا
هند بسیار که در آن رود پایه روز شفا یابد یا ببرد و در آن
ستونهای عظیم است آن را مارین و ماریه خوانند زن و شوهر
و مرکز کس را این قوت بوده است هر عودی بصدور زن و توان
جانباید و بغایت عجب جایست **ساروق** دکه ربود
بهمان آنرا جشید کرد بالا را آن دکه میصدارش و در آنجا
بهلویان آید که جشید بنا کرد و بهرام تمام گردانید و دارا نیز اضافی
بکرد **فذل ان الحمد ان اقدام البلاد بناء**
التین

شرمای قصریت در ده ابوالیوب در کوهستان
و دکه عظیم و آب روان گویند زنی میرفت و طفلی در کنار
داشت شکر نعمان این المنذر در آب راند زن جامه برداشت و
ترسید و بیفتاد و طفل غرق شد نعمان دلشک گشت و نذر
کرد که آنجا بوی سازد از کثرتی دستوری خواست منع کرد تا از وی
اثری نماند درین دیار چون بهرام بنجنگ پرویز آمد نعمان را

بیاری خواند گفت یاری دهم بشرط آنکه این قطعه بکم بهرام دستوری
داد نعمان آن بول بکرد بغایت عالی و شرمای آنجا بنا کرد
شعب **توان** بغار است جایی موصوف بنکوبی در حاشیه
دولایتی فراعنه سابقین و آنها در آن روانه میزد گوید در حاشیه
در شعب توان بران بنشته **ش** اذ انشرف المکوتی راس قلعه
علی شعب توان افاق من الکرب و مثل زند در عالم بنکوب
شعب توان و سغد سمرقند **شعب** قلعه ریاست
عظیم در شام بر کوهی بلند و بر سر آن قلعه و سنگی چون
فراع و بزرگ است و بر سر آن قلعه نهاده و از هیچ جانب بران
راه نیست آن را کردی بگرفت و از طرفی را می بیاید و بزرگ است
در راه زدی ملک شاه چند بار شکست و دستا در حمله را هربست می کرد
ملک شاه در ماند خود قصد شعب کرد و در راه را وی بگرفت
شعبی بدانت که جان نخواهد برد زنی داشت بر قلعه
بنکوب و صاحب جمال و بربگشت و خود را از آن قلعه بزرگ
انداخت بایش شکسته شد و پراپیش ملک شاه بردند گفت
پراپیش من نیامدی و خود را بزرگ گفت دی گفت زنی دادم
خوب تر سپیدم که بدست دشمن افتد و پراپیشم بپشت وی
زندگانی خوش ندیدم خود را بزرگ گفت دم ملک شاه گفت

شما غنی بدن جد که لشکر هریک کنی و جیتی بدن نوع که زن را
بهداک کنی و دلیری بدن مرده که از قلعه نبرجی ترا بهلاک کنم
بس و بر حلقهها داد و قلعه بوی سپرد **الشام** شام
اقلیمی مبارکست جای یغبران علیه السلام از شتی زمین نیابند
در آن مکر که جبریل انجا نزول کرده بود و ثبت شد صد بیت
و چهار هزار یغبریت موضع یغبران است **قول**
وَحَيَاةً وَكَوْطًا إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي
بَارَكْنَا فِيهَا زمینها خواب کرده و مکر مکه و مدینه
و بیت المقدس سنگ صخره الحیات و خلق را در قیامت
گاه که یزها انجا جد شام از کوفه است تا رسد و تا اندر
و تا مدایطه بر این عازب گوید نماز شام کردم یا یغبر
علیه السلام بجانب بیت المقدس شانزدهم ماه و آن نماز دیگر بود
که یغبر انجا بجانب بیت المقدس گزارد و دیگر آن جانب
روی بقبله نیارد و بر جهودان سخت آمد و شکفتی شام بسیار
و در بابها گفته آید و در باب الف بعضی گفته ایم در ذکر ایلیا
شیروان شریعت نیکو بنا کرد آنرا نوشروان
عادل و بلخ را و باب الایواب را هم او بنا کرد و سبب
آن بود که خضر غارت می کرد و تا بحد موصول و میدان می

بس

بس چون نوبت ملک بنوشروان رسید کس فرستاد بملک خضر
و دخترهای جزوات و دختر بوی داد و صلح کرد و اتفاق کردند که
یکدیگر رسند نوشروان سیصد مرد را بنهان کرد تا لشکر خضر را
غارت می کردند خاقان بیغام فرستاد بنوشروان که غارت می
دی گفت خضر ندارم تا چند بار غارت کردند نوشروان گفت
دشمنی می خواهید که میان ما خصومت افکند جان می بینم که دیوار
بود میان ولایت من و تو تا در ولایت من انگس آید که مراید
در ولایت تو انگس رود که ترا باید خاقان رضا داد و باز کردید
نوشروان باب الایواب بکرد برخام و در صاص فراخی آن
سیصد ارش اول خیکها بر باد کرد و بوستانها را و بر سر آب
افکند و بر سر آن بنا کرد تا بر زمین رسید و آنکه بر آورد تا فکه بکوه
و در آیین بر او بخت و جعی را بر داشت که اثر آنکه می دارند و
شروان را بنا کرد و اگر بنوشروان در عالم بین خیر کرد که
تمام است **شوش** شریعت بنوشروان این
المنع گوید اول سوری که بنا کردند بعد از طوفان سورشوش بود
و شتر و گویند سام بن نوح بنا کرد و این شهر را ابو موسی شهری
در عهد بن الخطاب گشت و در آن سیصد خانه بنا و بود
برگزینت خانه روید برده و بران او بخت قصد آن کرد خضرانه

دار بگرفت و سو کند خورد که در آن سیح مالی نیست مگر تابوت و انیال
علیه السلام پس از آنکه داشت و در باب القبور گفته اند که گویند پیغمبر
علیه السلام گریه می نمود و غمناک بود و طفلی در راه می گریست و او را برداشت
و بخواست و خاموش کرد و از عقب پیغمبر رفت چون در مسجد
آمد پیغمبر فرمود که آن طفل را که تو دیدی عالم بردست او
غراب شود گفت چون که چنین گفت و حال است
گفت اجازت ده تا باز گردم و در راه لال کم و باز گردید و پیرا
نیافت رسول گفت ای عمر او عالم را بگیرد و بردست پی
شهری بگشت از بهرامت من روزگار پی برین برآمد پیغمبر
در گذشت امیر المؤمنین و ابو موسی را بخوزستان فرستاد
پس شوش را حصار می داد و در ماند در آن ولایت بگردید راهی
دید بر سر دیری گفت شما چه کار آمده گفت شوش را می
ستانیم گفت باز گردید که شوش را جز دجال کس نماند
ابو موسی التفات نکرد بدشوش فرود آمد و در ماند ناگاه
روزی مردی بیامد و بدشوش بایستاد و بای بر در شهر
زد و گفت ای شوش کتاده شو جالی در آمد و دیوارها میقتاد
شکریان در آمدند و بستند و آن مرد نا بدید گشت و شکر
تکبیر گفت که سخن پیغمبر علیه السلام راست شد که دجال شهری

از بهرامت من بگشت **شیر** شهادت میان و غلبه
و جان در میان گویند نهاده و اینجا معدن سرب و زر و نیک
و بیوه بود پس هیزم عزیز باشد نقره کم گذارند و سوری کرد
در آمده بر دریا کوچک و آتش خانه بزرگ و تخت کبیر
انجا بود تختی بر خیزن بود و بدو کردون کشیدند و جام کیتی
نار هم انجا بود تا روزگار کبران بر آمد و اسلام ظاهر گشت
کبران بر رسیدند از عارت آن را در آن بحیره انداختند
که در شیر است و دیگر کس آنرا ندید

الصاد

الصین اقلیمات فراخ جمله کفار دار و جدی
بهند پیوسته ملک بتت فراخ نجین دهد و در چین فرواید
بود تا بحدی که یک دانه صدف از دینار ارزد و در آب
خوش بود و لور لور دریا شور نیکوتر و صافی تر بود اما آنک
در آب خوش باشد بزرگ تر بود و این صدف جانور است
جدا آنک که بوترجه و دو طرف بهم در آمده و وقتی معلوم شد
از آب بر آید و بر روی بایستد و دهن بگشاید و جذ قطره
از باران نیسان بستاند و فرو برد و بزریر فرو رود تا آن
قطره در آن صدف رنگ وی گیرد و لور لور شود و ذکر لور لور

یاب جواهر بگویم این شایسته است و در چین بادشاه عادل بود
چو ضعیف ساخته اند و سلسله را راجا کرده چون مظلومی بنالد
راجا بناند ملک بدانند که مظلوم است و پیراه دهده و انصاف
از خصم وی بستاند و در راجا فاضی بود و کوسفند را چیزی بر سر
زنند تا بپسرد و بچورند و غسل جنابت نکنند و آیین کبران
دارند و می پیراهند وستان اند اما اقلیم هند فراخ تر است
در چین اسب دارند و فیل را داشتند شوم نهند و در همه
چین رشتی و یک جشی نباشد همه نیکو روی باشند برون
و تابستان جریر پوشند مو را کرم بود و زمین ملکن باشد
برنج خورند و گوشت خوک و زنان برهنه آیند و روند شاهان
فرد برده از عجاج خانه ها شان جوین بود و لواطه میاج دارند
طب ایشان داغ بود متاع چین بشم بود و دیباها و آری
و مایران و کاغذ و کاسه و زر رشتنه و سبیل و نقاشان
جادق باشند نوبتی یکی جامه و بیافت و جبت فخر کردن
و مباحات بیا و بخت غلامی بگذشت و گفت این جامه
را عیبی است ملک چین گفت بگو تا چه عیب دارد گفت
صورت طاووس سی بران کرده که شاخی خرمه در منقار دارد
و طاووس شاخ خرمه بر نتواند گرفت اگر شهری دیگر بر ندعیب

دارند

دارند و یکسری جامه بیا و بخت بران نقش کرده صورت فرعی
بزرگ بر سر سبیل رشتنه ضعیف غلام گفت سبیل ضعیف
مرغی را بر نتواند داشت و دو تا کرد و سر بر آرد ملک فرمود تا
جامه ها بدزدند و غلام را خلعت داد مقصود آنست که تا بدین
جدا اندیشها دارند و آخر بلاد چین بت است و چین را
بنام چین بن فغور بن کاری بن یافت بن نوح خوانند و اعلم
ص شهریت دهند وستان راجا بی بود نام
اومناست سلطان محمود غزنوی قصد کرد که ان منات را بر
کند و منات سنگی بود که بود در کعبه نهاده چون پیغمبر علیه
السلام کعبه را از میان خالی می کرد منات را بیرون انداخت
مردی برداشت و انرا همدستان بود ایشان آن را برابر زر
بخشیدند و بهو بردند پیغمبر را خبر کردند که منات را بهند
بردند گفت مردی ز امت من آن را با زر و بس چون
سلطان محمود انرا قلع کرد هند و انرا بخوار و زر می خرید
نفر وخت و تهر برداشت و بدست خویش بر کند و انرا بر
اسبایی زرین نشاند بودند بس آنرا بغزین آوردند سلطان
گفت پدر من بت تراشید که من بت فروشم ان سنگ را
بعثه و مدرسه افکند بغزین تا قدم بران نهند و این منات را

بصورتی که گفتند **صغارا** شهید در نواحی بین بزرگ و نیکو
 خبر فاک **الله تعالی** بلكه طيبة و رب
عقور صغارا خواسته و انرا بنا کرد صغابن اران بن
 یقین و محمد بن حسن بن علی گوید سلیمان علیه السلام دیوان
 را علما فرمودی سخت با صطخر و مزدایشان بصغارا دادی دیوان
 شکایت کردند نزد ابلیس و لغت مادرین ریخ مانده ایم
 ابلیس گفت اذا عظم البلاء فقد حضر الفرج یعنی سرگاه که
 بلا سخت شد فرج نزدیک آمد معتر گوید بشام و عراق
 و خواسان رفتیم مثل صغارا ندیدیم و اهل صغارا دو بازستان
 و دو بازتابستان و همچنین اهل عدن و بحر یغیبر علیه السلام
 گفت دنیا بزرود تا صغارا ملک عرب کرد و شخصی از ان بد را بد
 نام دی و هب از بد کار ویرا حلت دهد عباس گفت
 صغارا و وس این است و مجاهد عالم حجاز است و سعید بن
 جبر عالم عراق و هب بن مینه عالم اهل بین است و
 و عالم همه اهل عالت **حصن الصف** قلعه است رو بین
 در میان اندلس و زمان رادران می انداختند و بکشتی عظیم
 رسید و آن حصن ویران شد تا محمد بن ابی الرشد ابو
 سلیمان ابو سلیمان ترک را بفرستاد و باز عمارت او را در

سه سبعین و مایه و سوره دی بگرد مردم دی غازی اند **الطاه**
طوس در حدود خواست اینجا که تربت علی بن
 موسی الرضات و کور مارون الرشید هم اینجا است مارون
 خواب دید که کسی کفنی خاک سرخ بوی داد و لغت خاک کور
 تربت روزگاری بطوس رفت و بیمار گشت در بستای آن
 خواب را یاد کرد گفت خاک این بستان بیاورید پیروز
 خادم کفنی خاک از ان بستان بوی داد و مارون لغت این آن
 حالت که من در خواب دیدم و کور خود فرو برد و در انجا رفت
 و قرآن می خواند تا از دنیا بر رفت و ویرا اینجا دفن کردند و طوس
 را این معافرت تمام است که قبر امام علی موسی رضا اینجا
 و از انجا خواجه نظام الملک خواست و حسن میندی و
 فردوسی که از مشهوران جهان اند و مردم این شهر متعبد
 باشند و سخی **طهران** اخلاص اسلام است از حد چین
 در بهار نیکو دارند و هیاهو دارند و طرازی جایت مسلمانان
 در آن را و کرد و بی قلعه است و انجا اثر و ما باشد و از بس
 ایشان ملک کیمیاک است همه در خیمها نشینند و از انجا
 بگردند بخد نزل خلیج رسد این جمله در حدش است و از

اینها بر یون و غلام و دنیا آورند **طالقان** شهرت بنا کرده کوه
متاع وی زیلو و برده و مند بود **طهران** اقلیمی است جدوی از
بلاد ازان تاجران و جدی تاجران خزر و طالقان و
طبرستان و شهرت بسیارست چون امل و ساری و طمس
و غیران **ق**لرب و بنان سهلته غیاثه جبلت
بحرته جبالها لکها منیع و غیاثها لاسلها خزانه بحر با متجر
و مصید میرالتایر فیها علی بساط الحضرة معنی آنت که طبرستان
هم سهلت و هم کوه و هم دریای قلوها رملوک کوهها را می بود و خوا
بیشهها بود و دریا بازار کانان را متاع نامون وی چون بساطیت
سبز و میان طبرستان تا دیلمان سی و یک مسله است
هر یک دو هزار مرد و از طبرستان و طالقان در پی است عظیم
از طبرستان کس نتواند که بحر جان آید الا ازان در ب زیاده
و یواری بلند است کشیده از کوه تاجران نو شر و ان عادل انرا
بنا کرده تا حجاب باشد میان ترک و غارت ایشان متاع
طبرستان خویش بود و از ازارها و جلم و ششاد و مایه و طبن
و ترنج و نارنج و ابریشم چون معاویه طبرستان بمصطفی بن هبیر
داد با وی بیت هزار مرد بود و بطبرستان آمد با وی بیت
هزار مرد بود و چون عقبها در گذشت صحرا از کوه بگردانید و لشکر

آمد و ازان سنجین سازند معتدل بود و بدل بود دارد و بخت انگ انگور
انجا نوعی از گشتش بود و نهانند از قنوج کوفه است و دیور از قنوج
نمیت آنها و نهانند مار الکو و دیور مار البصره و نهانند شهری
قدیمت انرا نوعی میسر علی التلم بنا کرد و فتح عجم اول از انجا بود
در ساجدی عشر از اجساد داد و جزیفه بن ایمان و حکماء
عظیم کرده و شاک بن عیس مردی را بگرفت او سلاج میفکند
و گفت وایش امیر برید تا با وی صلح کنیم گفت چنان می گفت
دینار حلیفه با وی صلح کرد بخراج لها و نهانند و این شد و نهانند
را نام کرد ماه دینار و انجا کور شهر بسیارست و قبور صحابه
آب لها و نهانند متاع انجا روغن چراغ و ناطف و دوشاب
و میوه را لطیف بود **بکنا بور** ایران شهر خوانند و ان
فخر زینت و در خداسان ازین شهر معظم تر بود و انجا کوه
پروزه است و این شهر خواب گشت در سنه خمس و جبین و حجاب
بردست غز جاعی داشت شکفت و ان جوصی سین لها و چهار صد
مرد و ان را آمدندی و وضو کردند و جبراعی بر جبین و ثقب
جامع او بنیت چهار صد لوله داشت در سر لوله چهار من روغن
رفتی غز انرا شکست و پریشان بار کردند و بردند و امر در نشا بور
قرابت **نسرین** شهرت در مغرب غزرا را می آورند که آب

آورد و آیه الدیاج که سوی وی نیکو از ابریشم است و از آن جامه ها
 قیمتی و عزیز تر **نصفین** شهریت بزرگ بر کوهی عالی نهاد
 و در آنجا عقر باشد قتال و حل و طلب آنجا خوش بوی تر از آن
 همه عالم است **نصف** شهریت بر رفت دار الملک اند
 و ملقه است هفت بار و دارد ناحیه است از وراحتی حنج
 نیل مصر بجانب حبشه کر کردن و زرافه آنجا باشد و صفت ایشان
 در باب سبع بیاید و آب آنجا ابوس آرد و کس نداند که مبت
 وی کجاست و بر ساحل نیل همه آنها دشمن اسلام اند مگر
 اهل نوبه و قبط آنها فرج و صفایب و حبشه همه ترسانند
 و از دملقه زمره دارند **نبط** ولایت بد و قوی
 مذموم قال **النبی صلی الله علیه وسلم** الا بنیاط
 انه الدین وقتله الانبیاء عون عبد الله گوید اگر ابلیس آدمی
 بودی از انباط بودی گویند که شیطان خوئی را دوست می داشت
 و خوک را آب تن کرد بهری بر او نام او شیخون چون نسل وی
 بسیار شد سلیمان علیه السلام ابلیس را گفت فرزندان تو کجا
 اند گفت در انباط رسم اضر الناس علی الجمر و البرد و ملک
 و ملک انباط از انبیا است تا عانات و تا لشکر و بازیه و **اصحاب**
 الاخذ و د از ایشان بودند که عذاب خدا بایشان آمد و نابد شدند

و در کیند هرمان دندانی دیدند خدایک آسیایی در تابوتی سکین
 بران نهشته است که هر کس دعوی قوت و پادشاهی کند گویا
 و این سرمان را ویران کن و بر روی نهشته است که این دند
 کیست که این بنا کرد و انرا طاقماست در اندرون و بیرون
 هر که در رو دخل بر مستولی شود و بهلاک نزدیک گردد و بعضی
 گویند انرا یوسف علیه السلام بنا کرد از بهر کند و ج در ایام خط
 بقوت نبوت و پادشاهی و سنگها دریم ساخت بدان
 بلندی و دو سقف از سنگ بر سر آن کیند نهاد مانند کوه
 یکباره و در هر یک روزی است و بر سر هر روزن آسیایی
 بزرگ پس یکی را بر پیر انداخته و بران نهشته بلکی و مایه
 و من ادعی قوته فیکر فح الجبر الی مکانه و در قوت و استطاعت
 کس نباشد که آن یک آسیا سنگ نجار خویش بازورد
 پس سقف آن چگونه توان کردن و برداشتن فی الجمله
 از شکفتن جهان یکی این نباشد و بحقیقت کس نمی داند
 که در کدام دور و زمان ساخته اند و اعدا علم

باب **الواو**

واسط شهریت میان کوفه و بصره بنا کرد از آن
 حاج بن یوسف بده سال پس عزمین عبدالعزیز قصد کرد تا

تا ویران کنند و نگردند و گفتند جمعی در آن نزول کرده اند ابو یوسف
الجبیری گوید بلند شوم بیا رجل شوم و چون حجاج بر دویار
بواسطه دفن کردند و در جبهه های دوی بنزد سی و سه هزار
مرد باز داشته بودند بی گناه و صد و بیست هزار مسلمان
بناحق و زمین واسطه بغصب ستمه بود و بر آن جا جبل
و سه هزار دینار سرخ صرف کرده و در آن حوضی کرده و سصد
ارش و از خطا که حجاج کرد یکی آن بود که عبدالله بن زبیر
را بکشت و از دار بیاوخت و سبکی مخفی کرد که زرد و او را
در دل دوستی مسلمانان خصوصاً سادات بنی هاشم بود
اما پسند دهند را بکشود و همچنین خواسان و سیستان و خوان
بیار نهاد و بر آن الوان طعامها **وهط** با عیثت بر زمین
طایف عرب بن العاص گوید با عیثت در آن سزار جوی سلیمان
بن عبد الملک حج می افت بوهط بگذشت گفت نیکو با عیثت
اگر آن کوه ها و سیاه در میان نبود ی گفتند آن نه کوه است
خزینها مویز است گفت ثقیف زبیر که فردی بود که در حین
نزول کرد و الله اعلم بالصواب

باب **الایاء**
پیامه طسم و حدیس بود و همچنین عاد و منازل عالمیق صنعاً بود و

منه

منسوب است با پیامه بنت قره و فرود از پیامه بود و فرعون
از هم و فرعون یوسف را نام ریان بن الولید و فرعون موسی را نام
الولید بن مسلم بود و حجاج طالم از عیال بن بود بدیه سیرسی
نشت و پیامه را دو هنر است یکی از عیث شمال و یکی از جنوب
و در اینجا قصرهاست معروف آنرا چارث بن حیل کرد و کسری
دقی آنرا غارت کرد و خواب کرد اند پس دیگر بار رغان بن
النذر عمارت کرد و اهل پیامه فخر آوردند و جونی زبیر
و مولدی پیامه بر هزار دینار از زرد و زیادت و کندم طاساری
نوعی است که آنرا بیضا را پیامه خوانند بعد و فرود شدند بر زمین
غذیر و روید از آنجمله بجایها برند و خبر ما پیامه بغایت نیکو بود
اعشی و فرزدی و عجاج از میانند بودند جدی بچین دارد و در
بهمان و جدی بچین و پیامه را لید بخند خوانند ای نیکو و
سواهی خوش دارد **میر** و لایقت مبارک میان
عرب **قال** **البنی علی التسم** الایان بیان و الحکمة
پیامه و قال ایضا انت لاجد نفس الرکنین من قبل الین اجات
تصور غدان و آثار و جدین از قلم است تا بغارس
و همان بن النذر کسری را گفت تو از جمله عرب نیستی و می
گفت عرب را جایی با دیه است و شهری ندارند گفت ما را

بلادین است و مثل آن دیگر در دنیا نباشد الحیات کمال و در دنیا قوت
و از کرم و حی جبر و عقیق و بلور دارند و همین کرم است باشد و
بوزنه بسیار و ایشان را ریشی بود و در من غول باشد و عذار
آن نوعیت از جن که بر آدمی آید و بوی اختلاط کند ابو عبید کوی
اهل بین را چهار چیز است که کس را نیست رکن میانی بقدر و میل
بآسمان و بحر میانی در خور و عقیق میانی در جبال و بدانک در
این قلعه است که از اقلعه مصانع گویند جای منبع است هرگز
کسی بر آن نظر نیافته از بلندی و تنیدی تا روزگار کسری ابر و بر
شخصی بود نام او فیروزان کرد آن مصانع می گوید هیچ منفذ
نی دانست برابر و ی کوی بود بر سر آن کوه آمد در مصانع نگاه
می کرد قصد آن کرد که از سر کوه بمصانع جهد بر آب نشاند و لشکر
خود را بر کوه آورد و کشت من مصانع خوانم جستن شما بانک بر
آب من زمیند فیروزان آب را با شانه زد و دوشگر بانک بر
آب زدند و بر مصانع جهانید و شمشیر بر کشید و قصد جارس
کرد و ایشان را بکشت و در قلعه باز کرد و دوشگر را در برد و مصانع
را بستند این خبر با پرویز رسید شکفت ماند و کس فرستاد به
پیروزان که مصانع را بنایه سبازد و پیش من آید تا ویرا
اقطاع دهم فیروزان مصانع را بنایه سبازد و روانه کشت خدمت

کری

کری و در راه وفات یافت کری چون بشنود سخت و لشکر شد و در
در تابوت زرین فرمود نهادن و بر تابوت نهشت که این آن مرد است
که از فلان کوه بر مصانع جستن در عجب من و از ار در خف و نه
و بدانک در ولایت بین شکفته است کونا کون اما بدین قدر
اختصار افتاد و چون بعضی از بلاد معروفه یاد کردیم که در آن
شکفتی بود یا حکمتی اکنون بانی دیگر یاد کنیم از بقاع مخوفه و
بر کردید تا از آن عبرتی و انقباض بدید آید و بدانند که عاقبت
زندگانی در کت و آخر همه آبادانیها و برانی و این است را

نصب العین دارند **کم ترکوا من جنات و عیون و نه روج و مقام کری**

و خوانندگان بدانند که این شهرها و مقامها بر شیبان
بنگداشتند با فویان هم بنگذارند و درین آبادانی آخرت باشد
نه در بناد آبادانی دنیا و بدانند که این جهان مرقله مخلوقات
در مر و وطن ساختن عاقلانه نباشد و التلم

باب فی ذکر دیار المقلوبه
و البقاع الموثقه المحنوفه
قار الله تعالی جل شانه و تعالی

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا جُلَيْنِ جَعَلْنَا
لَا أَحَدَهُمَا جَنَّتِينَ ^{بدانک}
ضُرَّوَانِ بَاغِي بُودِ بَصْعَارِیْنِ مِثْلِ اَنْ کُتِبَتْ زِدْنَدِي قَالِ
اللَّهُ تَعَالَى وَدَخَلَ جَنَّتَهُ وَهُوَ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ
واین باغ عظیم بزرگ بود و پیر از میوه و الموان مسکنی از
صاحب این باغ طعام خواست نداد و گفت واثواب تو
حاجت نیست روز دیگر بدر آمد و قصد باغ کرد و آتش زد و
دید که در سوای رفت و باغ را دید قیامت سیاه شده چون ایشان
دید **فَاصْبِرْ يَقْلِبُ لِقَاءَهُ** دست برد
می زد و می تالید که این باغ را چه رسید و آن آتش سیاه
سال اینجا باند که گرس در آن نتوانستی رفت و اکنون همچنان
سیاه مانده و سیح گیاه در آن نروید و سیح مرغ اینجا
نشیند و نیز چون نزدیک آن رسید از اینجا بگریزد و از
صغانتا بفر و آن چهار فرسنگ و خداوند باغ را نام صفوان
بود زکوة می داد تا باغ وی نیکو شد صفوان ببرد بسرو
منع زکوة کرد و عاقبت این باغ چون بهشت بر مثال دوزخی
شد و درین دیهی بود دولا ن گفتندی و اینجا موز بسیار بودی
چون خشم افزید کار بر رسید بر کردید اندام و تنگه خوانند اینجا

کو سبت شایق بر تنه روی صنی است از کرده و پیشینگان و کس
ندانند که حال آن جونت **وَادِي الْمَنَسْرِ وَوَادِي الْعُقَابِ** و وادی
العقاب درین است از وادی نعل عمل بصغار و دندی
و شمیری دیگر بود انرا ضرواح خوانند و اکنون خرابست
نگاه بفرمان افزید کارها بر روی فرورفت و ناپید گشت چنانکه
فرمود **أَوْ يَصِحُّ مَا وَهَى غَوْرُكُ** و خشم اوید کار
بدان رسید و خشم شد **وَادِي الْمَنَسْرِ** وادی
منسره در شامست در آن کهنهست در اینجا خانه راز سنگ ترا شده
و در آن استخوانها و مردگان بسیار ریخته و از اینجا کندی و
نشتی گریه آید و این مروجی اندک عذاب یوم الظلمه بدیشان
رسیده مهلاک گشتند و بدین غار گر خفته و ایشان در
غار از حرارت مواجسته شدند و بکندیدند و آن نشت
هنوز باقیست **لَلدَّيَا الْمَظْلُومَةِ** دیار مظلوم در
جد و درین است مقام فراعنه بود چون ذوالقرنین بطحوت
رسید شمیری دید سیاه و مظلم جبل میل فراخی این در آن
صورتها و در آن درها و زرین و جواهر و ملول بر تختها نشسته
و تا چهار سر و حجاب ایستاده و عودها بر دوش جلد سنگ
سیاه شده و وظلقتی برایشان فرود آمد و ذوالقرنین در اینجا

شد و جوسری سید داشت که روشایه دادی و در الجا بدید
 بازار ما دید و پیشه کاران و در خانه زان و کودکان جمله نکل
 شده و تارکی بدیشان فرود آمده بعضی گویند افتاب ازیشان
 در حجابت بوسان ایزد و لغالی و بعضی گویند جاری است عظیم
 که از زمین برمی آید و شکافت می شود و ذوالقرنین در الجا
 لوجی دید عظیم بران بنشته ما بقایا را آله تو دیم مارا بود
 عیشی نیکو افروندگار خطله رایش ما فرستاد و او را بکشتم
 پس ما را بدین حال کرد ذوالقرنین بپا برکبیت و از الجا
 بیرون آمد بر در شهر دید بنشسته اول من بنا بیده المدینه
 جواب بن و داع بن شداد بن عاد سبا داشت که در اینجا بود

کردند و جمله نکل شدند قاسم الله تعالی
فمنهم قایم و حصید و بعضی استاد
 و نکل شده و بعضی خفته و بعضی بنشته و جمله نکل سپاه
 کشته **المجنتان المحترقاتان**
 دو باغ بود در شهر صبا یکی از رات شهر بلی از جب
 تابستان و زمستان میوه بودی و در الجا نه مار بودی نه
 کزدم و نه بنش اگر یکی طبعی بر سر گرفت و میان درختان برآمدی
 طبق بر میوه شدی بی انگ دست بان کردی افروندگار تعالی

اسوی بدیشان فرستاد که شکر کنید و حق مساکین بدید گفتند ما را
 میراث رسید و چیزی از ان بکس ندهیم افروندگار رسیدی فرستاد
 و ان باغها را بکند و وقتی از ان بوی خنیران و اقوان آمدی اکنون
 بوی خاک و قطران می آید هر که آجا رفتی بخندیدی اکنون بگریه
 چون اهل سبا آن جان دیدند زاری کردند و توبه آوردند افروندگار
 و جی کرد بر رسول وقت که توبه قبول کردم اما دیگران ناحیت را

را نه بیند قاسم الله تعالی
فبذل لنا هنم جنتین جنتین
ذواتی اکمل خمطه

گشتند و الجا را درختان خار و طر فابریست مرغ در الجا
 بوم و جغدات بر که در الجا رود و شس ازینم بگریه **قلعه**
القطران قلعه القطران مدینه بیت عظیم در موه
 سلیمان علیه السلام از باد بر سپید عجایب دنیا باد او را خبر
 کرد از قلعه قطران و در الجا صنی است از زبرجد سلیمان دیوی
 را بخواند نام وی قطیس و او را فرمود که آن قلعه را بر کن
 از زمین و بیاور او برفت و بردوش گرفت و بیاورد و شس
 سلیمان بنهاد سلیمان قومی را دید سپاه در ان قلعه
 و همه قلعه قطران کرده گنت ای قوم این شهر را جراسیه

است گفتند ما در موضعی واقفیم می باشیم که آب غلبه دارد و هیچ
نمایند و قطران بر آب صابریست و انرا شیت پیغمبر کرده
تا نبوسد سلیمان گفت شما اکنون کجا پید گفت در قلعه
قطران گفت چنین است لکن شما را برداشته اند و از اینجا
تا ولایت شما دور راه است ایشان را ملکی بود یک چشم
و یک با گفت ای سلیمان اگر چشم و بای من درست کنی تو یکدم
سلیمان علیه السلام دعا کرد تا درست شد در حال بوی ایمان
آورد پس سلیمان آن بفرمود تا فوطیس را بیاورد که برداشته
است یعنی دیار مغرب و پیر **اللّٰه یَا رُحْمَاقُ**
و آن شهرستانها را قوم لوط است و آن همت شهر بود
بزرگ یکسر لوطه اختیار کردند و دست از زمان باز داشتند
و بر لوط عاصی شدند افریدگار تعالی جبریل را فرستاد
تا آن شهر را از قعر زمین بر گرفت و تا فلک بر آورد و در
آسمان آواز خویش و بانگ سگان شنیدند گفتند کوی بیابان
بدختان کیستند جبریل گفت آهی بر کرد انهم فرمان آمد که
وقت سحر است و هنگام رجعت بگذار تا وقت صبح چون صبح
بدید بر کرد ایند **فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا**
و از قعر زمین آتش بر افروخت و بر آن زد و بس بریشان

سنگ پاشید و توبه **فَوَافِي** **مِنَ الظَّالِمِينَ**
بَعِيدٍ **وَالْجَنَّةِ** **بِهِنَّ** **وَالْجَنَّةِ** **بِهِنَّ** **وَالْجَنَّةِ** **بِهِنَّ**
و در آن مردمان ظالم و استهزا کنند و بی باک بودند و آن
خسف را با یان بدید نیست جانک اگر سنگی در آن اندازند
پیدا شود که گنجی بر زمین رسد و درین خسف و رغان غریب پیا
اشیان دارند و کس نداند که آن رغان از کجا آمده اند همچنین
وادی زو اولان بقعه است یمن زلزله انرا زبرد زبرد بر کنار
آن کوهیت بر سر کوه پتی کرده بانگت اشارت باسمان می
کند و از ناف این آب ای روانت همیشه می آید چون سینه
کوه رسد خشک گردد و سرگز این بقعه آبادانی بند برود
وادی الریاء بر کوه رقه است و لایقی است یکبار خاکستر
منت فوسل خال سیه است و نزدیک وی مخفیها فرو برده
که فرود رات کرده در آن وقت که ابریم خلیل را صلوات الله
علیه بآتش می انداخت افریدگار تعالی آن آتش بر سر آورد
مرد و بعد از چند روز با ما را بر سر میلی آمد و بآتش ندریت
ابریم را دید در غاری شسته جبریل بالا سر وی ایستاده
مرد و گفت من یکی را بآتش افکندم اکنون دو شخص را می بینم
تا آن آتش برست بود گفت ابریم بر غم منت و من آتش برست

آتش از بهر دل من ابریم را سوخت پس یک شعله از آن بیرون آمد و بر
پاران افتاد و در برابر سوخت نمرود چون جهان شک در معنی نهاد و
با بریم انداخت الله تعالی ابریم را خات داد و آن ولایت جمله بر
گردید و بنام او درختان مکتس شدند و آن خاکستر در آن ولایت مانده
است نه آب باشد نه گیاه و بر کوهها آغا پوزاشیان دارد
و کس آغا نیارد در وقت ابریم ایشان **ذکر خشف بالصیغ**
در صغیر اسکندریه مسجد بیت در آن امام و ساموم جمله سنگ شده
و در باب جایی از مرچس مردم ابتدا و مرد و زن و اطفال و دلو
می کشند و همه سنگ گشته و ایشان قومی بودند فاسق روزی فافله
بزدند و دختری از آن مردی بربا گرفتند خواستند که با وی زنا
کنند مرد پیر بر ایشان نفرین کرد و ایزد تعالی را خواند جمله سنگ شد
و عبرت جهانیان گشتند **خشف بارض بصره** خشف
بصره را سبب آن بود که در اینجا پنج چاکم بودند جابر و خاظمی و محطی و
جمال الخطایا اما جابر مردی را دید بازی که می رفتند و زنان بستن
بود در چشمی شسته در بصره آمد جابر لمی گذاشت تا دو دم بستند
مرد شکایت پیش خاظمی رفت و یی نیز چهار دم بستند بمحطی رفت
او پشت دم بستند و کنت من میکنم دیر ایزد و زرش را
بینکد و بجه تباه شد و دنبال خوش برید شکایت نزد جمال الخطایا

رفت او گفت باز زرش زنا کنند تا آبتن شود چنانک بود و بخیر
کار میکن تا دنیا بشن بر اید این شخص بیرون آمد و سر بر خاک نهاد و
این شکایت با فرید کار تعالی برداشت و تضرع نمود و فرید کار بر
ایشان خشم گرفت و این بقعه را بر زمین فرو برد و روز کاری در آنجا
بود تا این عهد که انرا آبادان کردند آورده اند که عربن الخطایا
خشم گرفت بر مردی در بصره بممود تا آب در برای وی بستند
خراب شدند مردی در آن کشتودند آب بسوراجی فرو شد مردان
سوراج باز شکافتند شهری دیدند همه مردم سنگ شدند بعضی
تراز و در دست و زنان دلول در دست بر زیکریل بر کردن نهاد
دیگری جامه می شست داشتند که خشم فرید کار بدیشان رسید
و محسوف گردانید و مسخ شده اند نعوذ بالله من غضب الله
خشف خوارزم در معازره و خوارزم ولایتی بود بر درخت و
میوه و نیکو و بیضه و نیکو خشی بدید آمد و چند باره ده فرو برد و جای
که آن را سسنان خوانند و یکی سرخ از خشف بیرون آمد و بر موا
للت و تاج طوس برسید و در باب بور زیادت شد و بنجا
فرسنگ موج این ریک برفت یکی گفت در نیا بود می فتم مانند
معازره و خوارزم دیدم آبادان چون خوارزم آمدم این بقعه بر زمین
فرو رفت بود و از ولایات مردم بنظاره آمدندی و گریستندی

براهیل این دیها و عبرت گرفتنی
ذکر کنگ افریاب کنگ
 قصر عظیم بر سر کوه الرزانرا افریاب ملک ترکان کرده از یک
 جانب آن آب و از جانب دیگر کوه و تختی زرین در آن نهاده و عقاب
 بدستخواری بر کنگ بریدی در آنجا دو خانه ساخت از یکدیگر و گاهی
 زرین بر آورد و ایوانها از یاقوت و فیروزه عاقبت کجاست و آنرا
 بستند و افریاب را بهلال کرد و این کنگ با زمانه قوی
قصه القصه
 در بلاد الجبل بر ویز کرده است سنگها بر یک بیت ارش بر نهاده
 که صنعت کران در آن شکفت مانند و قصری کرده عالمی که بر پیش
 قصر که هزار مرد در آن کجاست ساخته و بر ویز در آنجا بر تخت نشستی و
 مغفور چین و خاقان ترک بالا و سروی بایستادندی و بر ویز
 بقصر دیگر در اسلابا فرو آمدی میان سرد و قصر جبار فرسنگ
 و چون بر ویز طعام خوردی سر روز اسب گره و عنانی بریان بر
 خوان وی بودی و بکار بردی بکار دی زرین در تنور زرین بخوب
 خوب عود بریان کرده و بشکل اندوده بر خوان زرین بر سوزی
 زرین چون خوردی سه آتاش خوان بخشیدی و دیگر روز از نو
 ساخت بودندی سر روز بران طعام که وی خوردی و دوازده هزار
 دینار سرخ بخر رفتی و در مطبخ او شتاد کون طعام بخندی سه دیکها

زرین و سیمین و از همه خوردی نوبتی موبد آنرا بدید گفت مکر معده ملک
 منکوب شد که این همه می خورد کسری این سخن در دل داشت تا دو
 سال برآمد و او را با بهرام جبین مصاف افتاد و مقصد رحم
 بر بهرام کرد و با خوفامت بهرام دوباره کوه و تیغ در قبضه
 گری میباید پس اب کوم بر دست وی می ریختند تا از دست ریخت
 جدا شد کسری در موبد نگاه کرد گفت این زور از آن خود است
 و چون طعام خوردی کاه سها دست بدست داوندی تلباس را با د
 بر خوان بر شری نهادندی بعد مدتی نه قصر ماند و نه کسری
 همه خواب شدند هر چه سازند یک خواب کرد و اگر در جهان
 اعتبار از کارگری گیرند تمام **زلزله و قعت**
بقی مسر افزید کار تعالی جهان بر سر ای نهاد
 و سرگز جهان را بیداری نباشد و هیچ روز کاری از اوقات و
 و عیال خالی نباشد در سه اشتن و از بعین من الهجوة برین
 نوس زلزله بر بلند و بناها را بیکند و جبین هزار مردم در زیر هدم
 مانند و قریب چهل هزار آدمی از زیر کل بدر آوردند و بدینسان
 در خراسان و بارس هم درین وقت زلزله عظیم بود و بعین جهان
 بود که حد فرسنگ زمین فرو شد بقدر ارشت ارش و این
 زلزله بر رسید تا حص و دمشق و راس العین و رقه و مصیبه و حله

سواجل شام بلزید ولادقیب جهان لوزید که خانه بنماید و یک جبار بای
جان نبرد **دگر زلزله بد بایر شقیق** در تاریخ
سندیت و سبعین و مائین تلی بدیار بنی شقیق شکافته شد و
بمقت قبر شکفته بدید آمد و هفت شخص در آن نهاده با کفنهای
درست بوی مشک از آن می آمد یکی جوان بود دیگران با صوف
پیر بودند کوشته ها و سینه ها و موی آنها همه درست بر لب تری
بید بیداری که آب خورده بودند و سر کرده بر بیلوی جوان
رخمی کفنهایشان نو کردند این جبر کوید این تک از هم شکافت
شد و حوضی سنگی ظاهر شد و بر آن کتابه نقش کرده کس
نتوانست خواند **آخر** در روزگار مساجد
و ستین و خمسیه بکوهستان زلزله آمد و هفت روز
بداشت و در بلاد الجبل اثری نکرد پس خبر آمد که شهر زنکان
برگردد و در آن حدود کوهی بینقاد در نهری و راه آب است
و آن ناحیه بنی آب بماند و خراب گشت و آب از جانبی دیگر
برفت و ولایتی را خراب کرد و اغلب زلازل جایی بود که
کوه نباشد و نه چاهها بود پس مسام زمین بسته گردد و چاه
حرکت کند و زمین را بشکافد و در کوهستان جذین هزار کوه
است و جذین هزار چاه بدین سبب کمتر واقع شود و در شهر

شکافته

چاهها

سناستین و ستین و خمسیه زلزله منکر بدید آمد و سرخاروند و
درختانی بود جلد درختان را قلع کرد و درخت بیلا شد
و سرنگون با ستاد **دگر زلزله انطاکیه** در انطاکیه زلزله
افتاد و هزار و پانصد سرائی شکستند و از سوروی بهقتاد برج بینقاد و
بانکی مایل شیندند از سوا و اهل انطاکیه غریب را آوردند و کشتند
قیامت برخواست و بصو ارفتند و کوههای افتاد و دریا جوش
آمد و دودی سیاه از دریا برآمد کندیده و خلقی از آن گندیدند
و نه شش چشم بود بر مله خشک شد و در انجا مشکلی آب بدیاری
رفت بس المتوکل علی الله ما لها و بسیار بر آن نفع کرد تا آب
برآمد و یک فرسنگی انطاکیه نهری بود عظیم نابدید شد و
دگر کس باز آنرا ندید و بس ازین بانی بگویم در شکفتی طوا عین
فصل بدانک زلازل سبب
است که بخارات در جوف زمین غلبه کند خواهد که بیرون آید
و روی زمین سخت بود زمین در حرکت آید و جایی بشکافد
و بیرون آید و مثل آن چون دیکي بود که می جوشد چون سروی
محکم بود و بسته دیک را بشکند و بیرون آید و باشد که
زلزله از عرضی دیگر بود چنانک از سواجل دریا چون در باضطراب
کند آن بقاع که بدیر اندر دیک بود در حرکت آید لجا و رت آن

از رجعت آب و تلاطم آن امواج و من از اهل کبیلان شنیدم که گفتند
دریا را کبکودان چون در موج اید شمره را مایل زد و شخصی را حکایت
کرد که دریا را کبکودان نوبت در موج آمد شمره را در بیل متحرک شد و
از شمره در بیل تا کبکودان سافتی است و الله اعلم بالصواب
فی ذکر الطواعین و المقاتل الجادش فی
الانزمان
بدانک طواعین و دوبا
از بخاری فاسد بود که از زمین در هوا میزد و در بدن آدمی سرات
کنند تا مملکت شود و بیماریها آرد چون خاف و زکام و خون حوت
حکما آنرا طاعون خوانند و بشام بیشتر بود و بزنگها و مامیل
بسیار بود و پنجشنبهها بود و یحیی بن سبرن بود و پنجشنبه
کشته بود و آن خارش بود که می خارد تا با استخوان رسد و بدنها
بسا غول بود و آن علتی است که از پیشانی مانند اناری بدراید
و ریش بلخی و عرق مدینی و دیگر علتها باشد و طواعین در سر خای
بنوعی دیگر باشد و نجیب مو او خال فاسد و ما چند طاعون
مشهور یا دیگر این شاعر الله تعالی **طاعون عواص**
ثمان عشره از نبوت رسول علیه السلام طاعونی برآمد که آنرا عواص
خوانند و خلق بسیار را هلاک کرد و راه انعام بسته می شد و جان
می دادند و درین سال اصحاب پیغمبر جمعی مملکت شدند چون

ابو عبیده

ابو عبیده و معاذ جبل و زید بن ابی سفیان و غیرهم و عرو بن العاص
در مدینه منادی کرد که من از طاعون گرفتیم و بیرون آمد و بسیار
در میان متابع وی شدند **عام الزمان** و بعد از آن
عام الزمان در آمد و در آن سال خاکی سیاه بیاید و بیت و پنج
هزار آدمی درین سال بزد و این خاک در مسجد او خانه و حجره
نمات فرو می آمد چنانکه اگر کسی از خواب برخواستی تمام
جامه و خانه سیاه شده بودی آنرا عام الزمان گفتند **عام**
الزمان در سنه اربع و عشرين من الهجرة عام الزمان
خون از بینها روان شد و قوتها ساقط می شد و بسیار مملکت
می شدند بدانک این و با ما از بیب بخارات فاسد است
که از زمین بر می خیزد بعضی خون بیفزاید بعضی خون بکدازد
بعضی خون بسوزاند تا جدام شود بعضی خاک شود و بسیار
رومزان کثر بود **عام الفقها** در سنه تسع و
تعیین طاعونی برآمد بشام تاروم و اهل افریقیه بردند و روم
طمع در شام کردند و انطاکیه را بستند و درین سال اکثر علما بزدند
عمو علی بن الحسین و عرو بن الزیر و سعید بن المسیب و
ابو بله بن عبد الرحمن و سعید بن جیر را بکشتند ازین سبب آنرا
عام الفقها خوانند و در سنه تسع و خمسين و مایه دردی در دهن

۳۸

ودم بدید آمد و در ولایت فارس بسیار از آن در دین زد و در عراق سعادت بدید
 و تارکی در عالم ظاهر شد و بهشت روز بماند از آفرین ذی الحجة چون
 بهلال محرم بدید گشت ظلمت زایل شد و روشن گشت و طاعون
 برفت **دائرة القیدام** در سنه تسع و اربعین عقیقه بدید آمد
 از اصدام خوانند و اکثر آنها ربایان بودند و این ضعیف سالی که دین
 طاعون کاو بود در قستان جمله نمرود جنگ از ولایتها ردیک
 از بهر کار کردن بیاد و روند و یک سال دیگر دید که هر که شتر بود
 و بسیار بودند **عام الكلاب** در سنه ثلثمائة سنک
 غلبه کرد و سوبی شد بر بنی آدم و بسیار کس بهلاک شدند تا بجای
 که اگر کسی بانگ بر کسی می زد سلاک می شد از خوف و هم درین سال
 طاعونی برآمد که ماستورای گفت و بسیار مردم ببردند و در سنه ثمان
 و عشرين و مائتی در چهار خراسانی منوط بود پس بارانی عظیم بیاید
 و خلقی بس در آن سرمای سخت برآمد و بسیار کس بهلاک
 شدند و باره از کوه حرة العقبة بقناد و کاروانی را سلاک کرد
 در سنه ست و اربعین و مائتی خون بیاید و همچون از آن سرخ شد
 و چهل روز سرخ بود و درین سال در بغداد بیت و یک روز باران متواتر
 بیاید و در عهد اسکندر متجان اتفاق کردند که در سنه ثمان و ثمان
 و مائتی بارانی عظیم بیارد و طوفانی شود که آنرا طوفان الثانی خوانند

و اقلیم غرق شود مگر اندکی از زمین عراق و سلاطین از آن سران می
 چون آن سال برآمد تنگی آب بدید آمد و باران منقطع و جاسهها
 خشک شد و آب در جگه لم گشت و زمین بابل که قطب عاقبت
 بگرفت و غرق شد و این حکم برخلاف اتفاق متجان و چنان
 نامعلوم شود که علم غیب جزا فرید کار تعالی کس نداند اکنون بای
 بگویم در باب سنک باریدن از آسمان **فی الذمى والقدر**
 بدانک چون شاید که



از راه آسمان سنک بار دومی شاید که آب تنگ کرد و غیب باشد
 اگر آب سنک کرده لقبوب تعالی **وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ**
حُمَاتٍ وَارْسَلْنَا عَلَيْهِمْ طَيْرًا
أَبَائِلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَابٍ مِنْ
سُجُجٍ و از روی عقل آنها که در مکار بهکشت ننگ می شود
 و جای دیگر زاج می شود و جای دیگر متحجر می شود و در میان تنگ
 بزرگ سنک بود و در آن سال که حسین منصور حلاج را بکشتند
 نگرانی بیاید سر یکی رطبی و نیم و از بس آن بادی آمد عظیم و در یک
 روز بیاید از جد تکریت تا بغداد و تا موصل و بس از آن اهل
 بغداد و اینها بسیار عظیم رسید و آتش در بصره افتاد و مانند تلی

سپاه شد **ذکر بیخ صفا و حجامت سنودا** در
 تاریخ سنه تسعین و مائیتی از کوفه خبر رسید که بادی زرد برآمد و بنا
 تا وقت غروب بس از آن باد و خال آمد و سپاه شد بس تنگی
 بیارید هر یکی صد و پنجاه درم و زیان بسیار رسانید و رعد و برق متصل
 شد و بدیه ایجاد باد سنگی میثاء و سبید و دگر الوان بیارید در رم
 کشیده مانند کوش آدمی و آن سنگ را بشدت آوردند و بشکفتی
 می نمودند و این ضعیف از تنقی شیند که گفت در قزوین نشسته
 بودم در صفت ابری برآمد و رعدی سهمگن بغرید بس سنگی در آن
 صفت افتاد بس سنگی دیگر نزدیک سان بدان در ماندم که آن
 از جاست بعد از آن خبر آمد که در موسم سنگل بارید و خلقتی بسیار
 از آن مهلاک شدند **اعجوبه** در حدود چین در وقت معلوم
 در موضعی معین مجد و سنگل بارید هر سنگی یک من کمابیش
 چون وقت باریدن بود ابر را شناسند که چه نوع ابر است بس
 بگریزند در مغاکها و مغارها روند هر که را دریافت مهلاک کند گویند
 درین صحو که این سنگل بارد زرمی روید و این همه از قدرت افریکار
 غیب و عجیب نیست و همچنانک از باد و باران نشاید گرفت از
 دیگر افات و طواعین و زلازل و خسف و غیر آن هم نشاید گرفت
 و در روزگار عبد الملک بن مروان طاعونی برآمد عبد الملک در شبی

با غلامی بگریخت و در راه غلام را گفت سخنی می گوی تا ما را خوانند
 غلام گفت شنیدم که روباهی از عقابی می ترسید پیش تری
 آمد و گفت من در حیات تو آمده ام مرا در بنام بگریخت شاید
 روباه در حیات شیر آمد روزی عقاب را دید که گفت عقاب
 تقدس دارد شیر گفت بیا و بر پشت من نشین روباه پشت
 شیر نشست عقاب در آمد و روباه را بر بود و روباه گفت ای
 شیر بفرماید من شیر گفت و ابر مو است نیست چون
 در زمین بودی ترا نکه داشتم چون آفت از آسمان است من
 چه کنم عبد الملک چون این بشنید گفت ای غلام باز کرد تا بانی
 رویم که مرا این حکایت بنویس تا مست چه این طاعون آسمانیست
 و همه جای برسد و گریختن از وجایز نیست و بدایم در افات
 سماوی چون طاعون و آبله و زلزله و باد و طوفان و پر و جوان
 در آن یکسان اند طفیل یک روز ویرینقا و ساله در وقت زلزله
 هیچ جاره نتواند کرد این حکایت جایای اینجا گفته آمد اکنون
 شما را از عجایب درختها و گیاهها بگویم ان شاء الله تعالی
الکین الخامس فی الاشجار
والامثال والقواک
 الله تعالی و تقدس

فَانْتَبَا فِيهَا حَبَابًا وَعِنَابًا وَقَضَابًا وَتُونًا
وَنَحْلًا وَجَدَ يَقْ غَلَابًا وَفَالَهَةً
وَأَبَا

ملک افزید کار تعالی در عالم درختانی
مختلف بسیار افزید بعضی دراز بالا چون ساج بعضی کوتاه
بالا چون درخت انکور بعضی باریک چون کدو بعضی سبزه
چون جوز و بعضی میوه را استخوان از بیرون چون جوز و بادام
و بعضی را استخوان در اندرون چون خرما بعضی را طاهر و باطن
مردود چون انجیر و ترنج و فرباد و بعضی را طاهر و باطن مذموم
چون خنظل و یاد کنیم خواص بعضی از این تا قدرت کامل افزید کار
بدانند **الالف** **الترج** درخت وی نه
کوتاه بوده دراز بوی خوش دارد و لویی نیکو دل را تقویت دهد
و بوی وی در معجزه ها کنند و ترنج کند از ترنج همه چیز بکار آید
و هیچ افکندی نبود گویند ملکی چند حکمی را مجبوس کرد و بجانزاکت
ایشان را نمانده و نان خورش اینچ ایشان اختیار کنند چنانچه ترنج
را اختیار کردند ملک بر رسید که درین چه حکمت گفتند بوی
وی مطبیب است و اندرون وی میوه است و دانه روی روغن
ملک گفت ایشان را بکرمان بریدانی رفتند و درختها نشانند
و آبادان شد بفرمود تا بکوه برند نواری آب ساختند و کوه را

آبادان

ملک جنت

آبادان ساختند بفرمود تا در حبس روند برشتند و صفت کیما کردند
ملک گفت ایشان را بگذاردید که دانا هیچ جای در ماند و بدانیک
ترنج را بویست کرم است و شمش سرد سرد طبع اش و آب
جمع کرده است **ابنوس** جویت غریب مناب وی
کس نداند که کجاست آب دریا می آرد و مردم بردارند جوئی غریب
اگر برایش نهند بوی خوش دهد اگر بیایند و چشم کشند سید
ببرد و جلایی تمام دهد شکل شانه را بگذارد اگر از این شانه سازند
و در روی چشم بران بیایند چشم سودی دهد عظیم **الاسب**
مورد در یحایت مبارک و خوش بوی عفوته را دفع کند روغن
مورد موی سیاه کند و دراز گویند عصا موسی از مورد بهشت بود
و گویند در مورد درخت است از مورد در عالم از آن بزرگترین بهشت شگوفه
آرد که میوید و بخت بد اختلام بیند مورد و انار با هم بیایند در پیش
بگذر بکار دهند **استرنک** کیما بیت بخیزه رخیزان
روید در صحرا بر نرم و از زمین بر آید مانند صدف آدمی سر موی
و دست و پا و دهن و چشم همه اشکارا مکر زقار که ندارد و مثل
آن بر کوه لایق درختهاست و بر کاه فراخ دارد و بر سر موی صدف
آدمی کینست آن خدای داند **الباب** **بقم** درخت
برجسزیه را مینی خود بروند و ویرانگاه دارند شیره دهد چون

خبر توت تلخ نباشد بغایتی که اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم نیاید
و باز خورد شفا یابد بدین خوب جامه رنگ کنند سرخی نیکو بود
و بقم را ازین چیزها بعالم برند **بیش** نباتت قتال
اگر مقداری اندک بخورند تباه شوند سر کجا که این بیش روید
جدوار براید و بیش راقع کند و آبش بر دو بخورند و اگر
جدوار بودی بیش بسیار شندی و چهار زبان را مهلاک کردی و
بیش در خزان ملوک باشد کونینگی در زیر گرفت عرق بر آورد
و خالی جان بداد **بلسان** درخت در مصر در جهان
یک درخت جای که آنرا عین الشمس خوانند و از عروق وی چاهها
دیگر می نشانند و می روید و سرش می زنند و آب از آن می جکد
در قاروره گیرند اندک بود و غریز خوب ویرا عود بلسان گویند
و دانه روی را حبت بلسان و در غشش را دهن البلسان بغا ج
و ریشه سود دارد و باد را بشکند و این روغن در خزان ملوک
بود گویند روغن بلسان بزی آب رود اگر بر سر مالند بریر قدم
بوی دهد اگر بر قدم مالند بر سر اثر کند نفوذی و قوتی عجیب دارد
گویند در شتر قاهره بقعه بیت خدا نک چهار ریش بر آن کیا
سبز بر روید مانند کند نا در سالی یکبار پس آنرا بردارند و بیش
آنرا دهن البلسان گویند در همه عالم همان جایگاه روید روح را

توت

توت دهد و علق را خلیل کند یک درم بصد مثقال طلا دهند
بعضی گویند بوقت انگ ستاره و طب براید پیش بر درخت بلسان
زنند روغن از وی روان شود زبانها بسوزاند اگر حوال دوزان
زنند و با تش برند برافروزد اگر بر کنند ناچکاند بسوزاند و چاره
سبید نمند رنگ بگیرد **البصل** انواع است بصل
الزیز بغایت گرم است بصل الغنصل مجین عظیم گرم
و لطیف اگر سرش بردارند و میان آن تنی گردانیده سیری بدان
فرورند و در زیر کل کنند شامی براید اما بصلها دیگر را غیر القدر
خوانند و در آن منافع بسیار باشد **التان**
الخیمر است مبارک بود گویند بر دز کار طوفان سمه درختی باشد
مکر درخت انجیر و از هر میوه چیزی بیندازند مکر از انجیر
در قرآن ذکر وی است **توبه تعالی و الثین و**
الزیتون و طوبی سینین اگر خوب انجیر
بسوزانند خان دی بر مرد بزرگ خایه رسد خایه برادر حرکت
آید بر کل انجیر ز سر قانت شیر که از برک وی براید کسح زنبور
را ساکن کند اگر طلا کنند اگر بر شاخ انجیر نقش کنند بر انجیر
همان نقش بدید آید اگر درخت انجیر بار بریزند غنصل در زیر آن
دود کنند بار نکد دارد انجیر جلوان نیکوترین سمه انجیر بود

خلیل بطوبات کند و دفع باد **تفاح** سیب میوه نافع بود دل
را تقویت دهد در شام سیبی بود یعنی از آن ترش و نی شیرین
جوانان درخت سیب را دوست دارند خاصه قبل قرار
زیر درخت سیب کپردار سطا طالیس را در وقت مرگ گفتند
و حقیقی بکن گفت طاقت گفتن ندارم سیبی بریان کنند بریان
کردند و بخورد قوتی درو آمد گفت بر هیچ زن اعتماد میکند
که من همه طبعها بدانستم و شناختم که ایشان بد عهد اند و بران
اعتماد نداشت و از دنیا رحلت کرد و در سامره درخت دوشاخ
برآمد و دون سیب بار آرد اگر از یکی بخورد لجوابا ندوشم براند
و از شاخ دیگر بخورد بیدار کند و شکم پشدد **قال المامون**
لواجل التفاح لکان فرحاً و لوالجسم الفرح لکان تفاحاً لکن سبب
لذت جنم است بویش لذت دماغش طعمش لذت دهان است
الجیم جوف جوز درختی بجای از کبار درختان روغن
وی تریاق آلود و جوز چون با قلعی بوند که اجازت دیدستی بود قتال
شخصی حکایت کرد که ملک ترکمان یکی را هلاک می کرد در ترکستان
صندوقی لجواست و از آن جوزی بر آورد و شکست و دانه های
و دشمن را وادتا هلاک شود این مرد ویرا گفت من از ولایت
آم که تربیت ما از خوردن جوز باشد ملک این سخن را عجب

داشت

داشت اگر جوزی را پنج روز در یک زبیری افکند که خوابنده باشد
و بنشانند بوست وی تنک باشد اگر جوزی را از بوست برزد
کنند جهانک بخراشد و در برک در ترچند و بنشانند بوست وی
بغایت تنک باشد اگر سیب بوسی را پیش بشکند و در جوز
کنند و در زیر گل بنهند و آتش می دهند جوزها بهم براید و
بروید درختی باشد عظیم و در نوایح میدان درختی دیدم از
جوز قاضی بلند راست ساقا روی چون سر برده و مد و رزده
و بعضی سر شاخ بر زمین رسامیده و شاخها روی طبقه
بود طلای از سر شاخ جوزی در افکند بر طبقه اول آمد
پس بر طبقه دوم آمد پس بر زیر رسید اهل آن ولایت
می گفتند کس مثل این درخت ندیده است کردوی دهستان
بود و جمله در زیر گرفت اطمینان گویند چون جوز را روغن تریاق است
میوه شریف باشد و البته نجاره زمهرت اگر جوز در خواب
پشت عز بود زیرا که تان شکست مغزند **خشب**
الجولان جولان جویت که خاصیت وی آنست که
صداع را تسکین کند اگر از شخصی بیاویزند و دق را نمود و آرد
و خشته الجولان عزیز بود در خضر این ملوک باشد و بدست
هر کس نرسد **الجاحق** درختی روی صغی از آن روان

می شود چون به بند کهر با کرد میوه روی بصرع شود دارد با انگین
پاییزند و در چشم کشند قوت دیده دهد **حکمانا** درختیت
جوشش چون سنگ خوشه های برنگ زر و بوی خوش دارد
مردم را بخواباند و مست کند در ادویه کنند جگر را سود دارد
در خطاب در زمین عرب پیش تر بود در ادویه و سهل کار
آید شیم وی اسهال صفر کند و خوردن وی خطر بود که رود هارین
کند بر درختی که یک خطل بود آن ز سر قتال بود هر که خطلی با
خود دارد گفتار از وی بگریزد و شر گفتار بهتر از شیر بود یکم
انگ گفتار با آدمی فساد کند **الحنا** **خلج** درختی است
در بیشه های ترکستان تا حید خوارزم همه خلج رویدند
است اندر اعطه الرحمان خوانند در عیضه گوگردن باشد
از آن درخت طبها سازند و کاهها و حتما و غیر آن **خلجک**
درختیت بزرگ در ولایت روس باشد بخت وی برتر بود
و بعضی باشد که خدنگ بهر خوانند بخت وی منقش باشد
بنداری که نقاشش از انکا شته و آن جنس عزیز بود مانند
آهن جوهر دارد و خدنگ جویت مطیع و نرم از آن بیشتر تیر
تراشند بر سر این درخت باز آشیانه دارد در زیر وی قائم را
لانه بود از بخت وی صغی بیک روند مانند مویایه **الدال**

در لب درخت جبارست نقاش از برک وی ترسد و گر کس از
نقاش ترسد که بجایه و خایه را و بخورد پس گر کس برک جبار
می آرد و از آن آشیانه می کند تا نقاش از آن بگریزد
درخت شفتان درختی عظیم است بر روی خارها باشد
سبیل از آن خیزد گرم بود فروج و جداجات را سود دارد
و شره روی در معالجین کنند قوت باده بینزاید **دودا**
درختیت که در برک وی تجوینی بدیداید خون بشکند در آن
طوبتی باشد جمله بشه گردد چون چیزی از آن بریزد مانند آرد
بر ریشها کشند به شود بر طوبت وی نقاشان و رقی زرد و سیاه
بغایت لطیف آید **دیودا** صنوبر هندی بود شیر
وی گرم بود اعصاب را سود دارد و فاج و لقوه را نافع بود
سنگ را در مثانه بشکند تا بول بیرون آید و مرد را بر ماند
دمقوس درختیت مصری شب از دور چون آتش
نماید مسافران بدان غره شوند قصد وی کنند چون نزدیک
رسانند درخت بینند چون باز گردند آتش بینند **دیس**
چشیشی است از آن رسنها با فند از هر کشتی در مصر اگر دریم
دیگر مانند آتش در آن افتد و خوش می سوزد **الزرا**
ترکان انار بود میوه و نافع و مبارکت افیدکا را نزار بر

بر شکل حق را فرید چون عقیق و آنها را در حجاها بر زرد در میان آن می
 جسد بر تکیس صفر کند بدل سود دارد و خفاش عدوی وی باشد
 میان وی خالی کند و حبه را در وی برد و اشپاء سازد و خوب
 انار اگر بر آدمی زنند بهلاک رسد اگر پنج انار شیرین بکشد و با
 بر که در آن ریزند انار ترش شود اگر پنج انار ترش بکاوند و باره
 انگین در آن ریزند انار شیرین بر آید و این خاصیت انار است
مراوند که وی هندی است برک و اساج هندی خوا
 مردم آنرا را وند چینی گویند بعضی گویند راوند اصل ریاض است
 و ریاض حبیزی نافع است قانع صفر است و در جند دقوس
 ریاض بنهاده بودند مرکب بنجاء من بطاعون سود دارد و در آید
 چینی بگو ترا ترکی بود و بکری سود دارد که سوخته بود **الزرا**
 زیتون در خفیت مبارک نافع گرم و نرم و سازگار را فرید کار
 بر وی شاکرد و در وی نفی بود عظیم ایلاوس نوعی از قوچ
 که راه رود بسته شود و مرجه خورد و بقی باز کرد و این علت
 زیتون بکشاید و لغت اند بر سبیل مبالغه که اگر مرده بداروی زنده
 کرد و زیتون باشد یکی را علقی بود و صغوب در ماند و از بداد
 نو میدشد در خواب بشی و پراگفتند علیک بلا و لا کس علیک دانت
 که لا ولاج باشد یکی از علما دریافت و کنت افرید که رتقالی فرموده

زیتون لا شرقیه ولا غربیه این لا و لا زیتون است می خورد تا
 از آن علت خلاص یافت و ققه کینه التوتون گفته شد
 و در آن شکفتی تمام است و بدانک هیچ درخت در عالم
 نماند که درخت زیتون و بغایت دراز عمر بود گویند درخت تون
 است در شام که از عمر وی سه هزار سال گذشته و صمغ زیتون
 لا اصطرک خوانند دخان آن مانند دخان کند رو بود مردم را
 بخواباند و بواسیر را سود دارد و کبیر نکاید اگر نان در
 زیت نهند و موش بخورد و بیکم آنک زیتون مبارک است
 و موش شوم هر دانه که بنشانند همان بر آید مگر زیتون که از دانه
 وی حبیزی بر آید که نه زیتون بود و از آن مهال باید نه دان
زیتون در خفیت بدوی صمغ وی را از قونی خوانند
 سده را تپاه کند و منقوت بهر دقت است مقداری در ادویه
 کنند امهال صفر کند مصلح وی صبر و کشیر او مصطکی بود
 دل را بر بخاند دشمن دلت عرق بکشد و ضعف آورد
تره سرور در قهستان حکمی خوانند بار زبستان آرد
 سوره روی سرخ بود و استخوان بزرگ دارد تا برف مبارک
 شود و میوه از افتاب بخت کرده وی بر ما رسیده شود
التین سادج در آب روید و بر روی آب ایستاد

بود و هیچ پیوسته نبود معاق روید در دریا رسند و ستان خای
آن شفقت جگر بود چانه را نگاه دارد از گزند بوی دهن خوش
کند **سوسن** گرم بود روغن وی خلیل باد نکند در زیر پیر
با رفته نهند در شب سخن گوید **سوجیل** میوه رات نیکو
مفرح متوی دل و قابض است و دانه روزی ملین جندانک در
جرم وی قبض است در دانه را اولی بین است در جد و طوس
سفر جلهار بزرگ بود **سماق** تره رودارد و قابض است
و قانع صفر خشکی وی بخدی بود که چون در کف گیرند
شکم را به بندد **ساج** درختی بود عظیم بلند از حد
که شش در حد و کولم روید و بالا روی صدارش بود و زیاد
سختی روی بزیاب رود و ساج چون جوان بود را سینه
باشد چون اهل شود شست را خم کند چون پیر شود سر بزر
آرد ساق وی هیچ کوه ندارد دهند و آن از برل وی شلوار
دوزند **سنط** درختی است در مصر جندانک خوب
آن بسوزانند هیچ خاک ترازان حاصل نشود **الشین**
شمشاد شمشاد جویت نیکو درخت وی رات در
آب صابر بود از آن شانه کنند و جای وی هیچ جوی باشد
بسخنی و نرمی **شقایق** گل است بغایت سرخ بستان افرو

عرق که طهارت بود مگر شقایق را که عرق وی سرخ بود روغن
شقایق موی را سیاه کند **شلغم** خاصیت وی آنست
که نور دید بینداید خاصیتی که در دست اگر خام خورد و اگر
لخت و تخم کوب و تخم شلغم چون کهن گردد بکار نند از تخم
شلغم کوب روید و از تخم کوب شلغم اگر دیکمی یا سبوی
یک نیمه را کاه در آن کنند و بن وی شکند و در زمین نهند
و تخم در آن کارند و سر کین بر سر تخم کنند شلغمی را باید به بزرگی
آن دیک و حکم دیکر تخمها همین است **الصا**
صندل در شش در رقیق روید درختی عظیم
در شش در رقیق روید بسیار باشد خفته و بوی رسیدن
صندل بطبع سردست چون نیک بایند گرم گردد **صوب**
درختی بلندست در زمستان و تابستان سبز بود و سر از روی
آتش نکند و نه فرط گرمی حاجت وی معجون کنند متوی جامع بود
در میان وی گرمی بود قتال **الطاسیر**
صندل در رقیق بود و آن جانت که در آن پشه بادها اید بخت و
در خان را بریم سایه و آتش در آن افتد سوخته شود و چون
وی طاسیر و نیکو تر آن بود که از قصب پیزد در سال از آن
مقداری اندک حاصل آید و باشد که از آن قصب بیاری

۱۰۰

ان نیکو باشد که در میان قلم باشد تشنگی بشاند و دل را قوت دهد
و خون شکم باز بندد **طام سیسی** دوائی است مبارک از
ترقه خوانند نور چشم زیادت کند و ارویی محمودست تا غان
و دوش از ازا دست دارند و مرغان از ان اشیا کنند گویند
مرغی از ترکستان بپنداید و انرا بر دارد و بر کستان برود
و از ان اشیا بندد و انرا غنیوس گویند **طرقوش**
در خفیت که صمغ وی آسوی خوانند و آن دارویی نافع است
و گرم بدرجه دوم منفع است جواجات را درست کند
و گوشت بر روی اند خوردن وی بول بکشد و تا خون روان کند
جست القرح را بیرون کند و همچنین مجرب را از شکم مایه ر کند
و باب آن زرب کاغذ دو ساند **طرفا** در خفیت چون
اسل شام عاصی شدند افزید کار بریشان ختم گرفت آتش
باغها را ایشان را بسوخت بخار آن طرفا برست اگر بر حیوانی
بیمار گردد گویند بخدا افغانیا کونستایت در ان یک درخت
معدن ارش ستری آن هر که از ان جوی بشکند یک شانه در
دست وی در کند افغانیا ن از اسبجو دهند و انرا درخت برین
خوانند در ان شیر و ببر باشد هر که در زیر آن درخت آید این
شد از سباع طرفا بر زمین ویران روید شوره زار جای که چشم

افزید کار رسید بود **العین** **عود** اصناف
بر حسبیرا بود از ان سوی خط است و اکس انجا رسید و
ندید که درخت عود چگونه است و میوه روی جیت عود را
آب می آرد از جانب شمال از زمینها برجهوب انک
آورد عود الرطب خوانند هرگز طوطی و ان که خشک بود
بشرطه یا بقا مرون باشد و شکو تران بود که از سندان آید
و در آب آکنند ز ریشود و بر آتش بکند از دور معجونها
دل را قوت دهد و بوی وی جامه را از گردن نگاه دارد
بوی عود در عقل افزاید و در حفظ **العنبر** صمغ درخت
آبی بعضی گویند از قورچیا بر می جوشد و بر سر آب می آید
بعضی گویند سر کین کا وایت و اگر سر کین و آب را است و آن
بود که نافه ی شکل نیز خفیت و ابخ گویند صمغ هم روا بود
که در سنده است و سر مرغ و سبع که جنگ در وی ریزد
در ان بماند و در میان غیر جنگها و سقا رها باشد و مانی است
انرا بان خوانند و بیت ارش بالا بروی اگر زره و عنبر
طوز و بیسرد غیر بدل شود و آرد جائز قوت دهد اگر بدر
رک بریسی مرده مالند بخند و در جگر و معد و دماغ راحه قوت
دهد اگر ترش سازد **العصر** در خفیت همین بار شود

در از نگو دثره روی اهل بود و آن مانند یک جرات و گرم بود
 چون باز خوردن خون در بول آرند و بجه بیفتند اگر جوی از آن
 در سر که بخوشانند و در گوش نهند گری ببرد **العناب** چنی
 نیکو است که با براق دارد و میوه روی نافع بود آفتاب
 خون صافی کند از زمره قضاء یکی را بر سیدند که کاهوی کشیم
 خون وی سیند بود قاضی گفت مکرک و نوعناب خود
 بود و گفت باز کردیم دیگر روز یکی می آمد و گفت این مرد
 را کاهوی است در خانه من آمده من عتاب من خورد
 اکنون تاوان می خواهم قاضی گفت آنچه من گفتم صواب آمد
 متصوره از من حکایت است که عتاب خون صافی کرد
 و تکین کند **العنب** انگورست میوه شریف بود
 از آن دوشاب گیرند و جلوا با انواع از آن بسازند و سیاحتها
 دارد بر دیگر میوه ها و انگور آنکه باید نشاند که ماه جبارده
 روزه بود نه از سر شاخ و نه از بن لکن از میان و هر دو
 شاخ بر کین کاه و در باید گرفت و قدری ناخواه در بن افکند
 و در رز البته بخورد و کرب نباید گشت و دوارش برین
 فرو باید برد و اگر شاخ و ی بشکافتد و بشم که در آن میان است
 بردارند و بهم باز دهند راست و بیوت آید تنگ بندند

و کاه

و بکارند انگور ویرا دانه بود و در هندوستان انگوری بود که اسهال
 کند و سبب آنست که برزیکر خوب انگور بشکافند و در میان
 وی سقویا تعبیه کنند و به بندد و بکارند چون بار بار و اسهال
 کند و بدانک انگور در سر و ریتی شکلی دارد در پیدا
 انگور بود سرخوشت و جندانک کوسفندی شخصی گفت دو
 مرد را دیدم جویند بر دوش نهادند و یک خوشه انگوری
 بودند در بیت المقدس انگوری بود یک جبه باز و متعال
 و یک خوشه خوداری و این سخن حقیقی دارد مارون الز
 را بهمه آوردند یک خوشه انگور بر شتری نهادند در
 وقتی که بچ رفت بود و بصفا انگوری باشد که انرا مخم گویند
 و جنبی دیگر خوشی خوانند و آن خوشه را در از بود و جنبی
 دیگر انرا اطراف العذاری گویند سرخوشت و جندانک می
 رنگی برین و هر دانه بر دوسه بار در دهن توان نهاد
الغیاس سجده است در خیت جلی در بین
 قبضی بود اما دل را قوت دهد بوی شکوفه و آن زمان را
 شتوت انگیزد هر مردی که شکوفه و غیر ابا خود دارد چون زن
 بوی رسد و بوی آن بشنود اگر بر بود و اگر جوان عقل از
 وی برود و تابع مرد گردد اگر کل غییر ابر اندام زن مانند چار

که باشد ز فراغت افتد شکوفه بید و برک مید قوت آن بشکند **الف**
فلعل درخت وی بزرگ بود آب از زیر وی خالی نبود
 کس بر سر درخت فلعل نتواند رفت فلعل را باد بریزد و در آب
 انگاه جمع کنند و بخورشانند و در وی تشنجی بود و از آن سبب خوشا
 تا جایی دیگر بکار نهند و نروید و فلعل را از آرد تباستان و زمستان
 خوشه خوشه چون افتاب گرم کرد بر کلهها بر خوشها افتد تا سوت
 نشود و چون افتاب غروب کند بر کلهها بر خیزد درخت بلبل
 جز بود مالک ندارد و بلبل سینه در آتش سوخته نشود
 و از رویت گرم محلت باد و نامقوی اجسام هیچ شوت سود
 بصبح و فاج و لقوقه و غشه **فتق** جتی است لطیف بوی
 خوش دارد و از لبوب هیچ بلطافت وی نیت عفونت
 دیر نپذیرد و مؤخوز و انجد با نذل زمانی عفن شود اما فتق
 بماند طبع وی گرم و نرم است و قوت حیوة زیاده کند که در آن
 عطریتی است ساق آن درخت سوراخ کند مصطکی از آن
 بیرون آید مصطکی معده را قوت دهد و دماغ را باک گرداند
القاف **قرع** که بود درختی ضعیف است
 میوه بزرگ بسیار سود دارد سایه بوی سبک بود و بیمار را بگوید
 سایبان بر برونش التلم بود کند و خوزه بیکجا روید و خواسان خوزه

بود که یکی بر شتری بار کنند چینی باشد بوصول با غوری خوانند مقصود
 تخم آن بغداد آورد و بکشت و آب را بر او دین با و می داد بکویا
 گفتند از هوست گفت ما را بر موادستی نیت **قرنفل**
 در زنگبار و پدکس نبات وی ندیده است باز کانا نام درم
 لب ساحل نهند و بروند روز دیکه که باز آیند قرنفل را
 ز نهاده بود و ز بر گرفته قرنفل دوا بی مبارکت و بوی
 تیز و عطری دارد ملایم ارواح است در دوی قوت اعضا زیادت
 کند **القش** چار بود اگر خوانند که در از کرد کاسه بر آب
 بیش وی بپزند تا آب را می بیند و خود را با آب می کشد و خون
 خشکی بیند بکا حد اگر تخم چار در سقویا نهند و آنکه بکار نند شک
 بر اند تخم چار سرد و تر بود و در دوده را سالن گرداند و مثانه را
 باک کند **الكاف** **کشی** این بود بود میوه
 لطیفست بدل سود دارد در سال که این بود بسیار بود دیگر
 میوه نازک بود در جرد و دهره در حقیقت از امر و همیشه
 بار آورد و در زمستان و تابستان بیش از یکی نتوان خورد
 از بزرگی گویند از راهود یعنی سر عله التلم کشیده است چون
 آورد بسیار خوردن قولنج دارد **الکلب** دوا بی مبارکت
 و گوارنده طحال بزرگ را بکند از دغار بن ساه گوید بیش ملک

رفتم خیز این عرض می کرد صدوقی منتقل بشود چونی از آن برآورد
از طرف فالتیم این جوی شوم است از آن قوم سیا و در شهر ما
سوزانند گفت در ولایت ماد خان وی بیمار بیمار را سود دارد
صدوقی دیگر برآورد در آن چند دانه کبر و گفت در ولایت ما غریب
دارد و بدارد و با بسیار بکار آید و کبر در خسرا با رود
الکافور بر درخت بود جزیره رهر کند درختا عظیم
و پیرانجا خانه دارد و دشوار توان رفتن بدالجا و این درخت کافور
صمغ دیت کس نشناسد مگر باز و کبوتر که در کمرها سخت بران
نشیند و جناحها بکشد و پند و سپید را بدان درخت باز نهد
از بهر خشکی میآید و تیر بدان درخت اندازند از بهر نشان دیار
کرد و تازمندان که سباع از آنجا بروند آن صمغ بردارد
طریق وی آنست که درخت را سوراخ کند تا از آن صمغ بیرون
می آید و کافور در شهر مند و رفیق بود بر لب آب و گندم
که در توزمار در آن می چید تا خشکی کافور بدو رسد و برستان
برود **کشمش** درختی بود عالی جمل ارش ستری آن از آن
کشاسف نشاندیشش آتش خانه و پیغام فرستاد با طرا
که آفرید کار کشمش را این فرستاد و قصری زرین بساخت و صفت
جمشید و آفریدون در آن بنکاشت و آن را با رویی از آهن بگرد

کشمش

و از آن کوکشم خواند خبر ترکستان شد ملک ارجاسف نایب
که دینی تبار گرفت و دعوی بنوت می گوی میان هر دو سر بهار رفت
و کشمش بر باند تا عهد نو شر و آن عادل و از آن نو شر و آن تبار کرد
اللامر شجره اللون میوه راست مبارک بقال دارد
در ولایت ترکستان عزیز بود تا جدی که سرملکی که دختری بشوم
دهد سه چهار بادام در حقش رزقین هند و با چهار پیرند از آب آید
بیل زرین در چشم کشند سود دارد اگر چه چید کوری رسید
باشد اگر بادام را بشکند خنانک زخمی بغوی نرسد و از آبکا رند
نی استخوان چون بار دهد پوستش بغایت تنلی باشد خنانک
درست بومت از وی بشود و جوز دست شکن را بر همین صفت
کند **لویبیا** درخت آن در میان آب روید در ریابو بقا
بلند کس بر سر آن تواند رفت مگر بوزنه آنرا بزرآرد و اگر نه
بوزنه بزرآردی کس بلو بیان رسیدی دانه روی نمی سیاه
و نمی سرخ بود براق **المیم** **مختم** نوعی از انگور
شهر صنعا خوشه بزرگ دارد و جلاوقی بغایت و انگور میوه
سبارکت آفرید کار از آن بادام فرستا دابلیس چند برد و از
وی بدزدید آدم دلتنگ شد و میان ایشان منازعت افتاد
چون بیل توسط کرد بر نیمه ابلیس از آن خود بکشت و بول اصل

دی کرد انگور سیاه با آرد و روغن و خشت از آن سبب بخوش آید
بس بوزنه قصد انگور کرد ابلیس و پراگشت و خون و پرازد با
انگور کرد روز دیگر سکی قصد انگور کرد و سل را نیز در بای انگور کشت
روز سیم شری قصد انگور کرد و شیر را نیز در بن وی کشت بس ازین
سبب هر که خمر خور و اول بار نشاط کند چون بوزنه بعد از ساعتی
فریاد کند چون سگ بعد از ساعتی عریده کند چون شیر و آدم علیه السلام
نصیب خمر نباشد و برسد و از آن بعضی دو شارب شود و بعضی
مویز و بعضی سرکه و گویند در صنعا از سنقا دگونه انگور بود **النون**
ترجس ریحا نیت نافع و بعقل سود دارد قال
جالینوس من كان له رغي فليجعل بضعه في ثمن الترجس فانه
يراعي الدماغ والدماغ يراعي العقل بقراط گویند شرب
عقل افزاید و ترجس مادام که تر بود نافع است چون خشک
شد نفعی ندارد گویند اگر قدری نیل در بن پیاز تر کس افکند
و آنرا آب دهند تر کس وی بهبود باشد **الخل** درخت خرما
درختی عظیم است و قامت راست درخت نراز درخت ماده پیدا
شود از طلع وی بوی مینی آید و همچنانک بجه که از شکم مادر بزراید طلع
از میان درخت آید اگر خارکی بر سر دارد بهترند و آن الجار مغروس
درخت خشک شود اگر در تری از بار بپسیند و توی دارد و اگر بپسیند

خس

خشک شود سست بود و آبش بنماید و سر شاخه که بترند نجاء
باز نیاید چون غصوا و می لیف دارد چون موی و برشت استخوان
وی نقطه بود چون رحم نهال از آن روید ریشت خرما در سگ بود
و در آهک شوز د با سکه درخت درخت از آنخله بریم خوانند
در حالت نفاس آن بخورد در دبا زایستاد و خرما از این درخت غایت
شیرین باشد در آن ولایت گویند که همان درخت خرما بیش نیست
و سه هزار سال عمر دیت و بزمین جو درخت آنرا با همین خوانند
سه سال خرما با آرد اهل عمان دانه روی بکشد و لکن نیت
ابو حاتم حجتانی گویند خرما انعام آفرید کارست بر اهل اسلام و در
بلاد کفر نباشد در حبه و نوبه و زنج و هند و نه در ترل مکرین
بزرگ که شکر اسلام دانه چند میکنند الجار برست درخت وی
چون در سق افکند بشکند چون بدو شاخ کتند مشکند این میوه
در بلاد اسلام است و همچنین آجا و نرگ و بزرگ در بلاد اسلام
همه از بلاد کفر آید مگر نه عاصی که از بلاد اسلام ببلاد کفر رود
و ازین جهت نام وی عاصی آمد **نارجیل** جو زهندیت اگر
بلویند چون شیر گردد اگر آب غوره بروزند و دوغ گردد و دانه
از شکم بیرون میست وی کشیده به بندند از هر آنک قیر در آب
شور بنماید نارجیل در جزیره و شلا حیط روید جانوران آب وی

نورند و مست شوند آنکه ایشان را قصد کند بر آنجا که هیت از آنجا آتشی
براید بلند جذبه را از آن بر رود و نار جیل نیز از دریا برهند و در آنجا
مردم آبی آورد و کس نبات آن نداند مردم آبی از آنجا بر ساجل بکنند
و آهن بدل آن بردارند و کس نداند که با همین جگند **الهاس**
هلیله در شکر کباب بود آنکه نارسیده بود و اصف
خوانند آنک رسیده بود کبابی گویند و آنک بر درخت خشک شود
آشود خوانند هلیله دو آبی مبارکت و نافع بسیار بعد از تبا که آن
بصلح آرد مردم را از مال و حیوان و سودا بر باد انداخته عصاب را تقویت
دهد طعام را هضم کند گویند بیری عادت کرد که سر روز یک
در مسک می خورد پس جوان شد و دندانها را افتاده بر آورد و باری
قوت زیادت کند تمام و در مضایع آن و باز کاری شکی نیست
الواق **الاوراد** و زردانخت سبب زردی و
سرخ و زاولی و فارسی از نیمه نیکوتر بود مار و حیوانات و
دارند آنرا در بلاد راجح علی است نیکو نرستان و تاتار شکفته
اگر از آنجا بیرون آرند سوخته کرده و مدخل بن بحر التیرانی صلی
ازین کل جمع کرده و در طبعی نهاد خواست که بیرون آرد آتشی از دریا
برآمد و از آن سوخته در از منیت کلی است زردی بر تان برد
در تنبت کلیت هر که بیوید زرد شود و زعفران همین فعل کند
در

در که بخورد سرخ روی شود اگر بر روغن کل بینی کره بیند ایند ببرد کل تازه
که اول بشکند به آنکشت دست جب بگیرد و بر چشم مالند آن سال
در کند **سروج** جویت در آن باشد از زمین
براید مانند آدمی کیسود آرد بوی وی آدمی را جواباند خوردن وی
قتالت هر که آن را از زمین ببرد ببرد پس رسی در آن بندد
و در میان سکل بندد و گوشت را بیک نماید سکل قصد گوشت
کند و از آن ببرد و پیسرد و باشد که یکی دهارش بود و در آن جلد
بنایت هر که با خود دارد خندد و چون بینکند می گرد و در تار و
رم خوانند ام که چون اسکندر بر حد شمال رسید دریاچه عظیم
دید خواست که بگذرد چون بسا جل رسید او از ی سکر شیند
چون رعد و رانفتند بر سا جل این دریا بیش و عظمت در آن
درختها بلند هر درختی سیصد ارش و زیادت و همیشه درین
بیشه باد آید شب و روز و بیش را بر هم می زند این آواز و
فریاد بادست و درین بیش مرغانی اندر که با لطیف مانند
بیکر آدمی و از آن بیش نروند و از آن بگذرند اسکندر شخصی
را بفرستاد که ازین بیش خبری آرد چون برفت شیر قصد
دی کرد بد رختی برآمد و در همانند ازیم شیر و باد و دریا با بر مرغی
بگرفت مرغ برخواست و بسا جل آمد چون بر زمین نزدیک شد بای

وی بگذشت و نزد او نماند و در آنجا رسید و ازین راه
ازین جنس چکایات بسیار آمده است اما برای چه موقوف
بود اختصار کردیم اکنون فصلی دیگر یاد کنیم در درختان مجهول
فصل فی عجایب الاشجار و الامصار
المجهول که در زمین این است که در آنجا آب از آن جگه
و صبحگاه بلوی گوید هر که که ماه حرام آید آب ازین کشاد
شود تا منتهای بر کنند چون ماه حرام بروی آب باز آید
در ولایت سرانند چوین است از میان آسیاه برآمد
و آب خوش نباشد و بر آن جزیره فی نیزه و قلم رویدن فی
و قلم سوراخ کند آب زلال از آن روان شود فی آب سیاه چوید
و آب خوش می دهد و مثل وی چون ابرست که آب تلخ شود
بر دارد و آب خوش بیارد **شجره بحریه** درخت
مغرب دریا است در آن درختی بر وید سید مانند بلور در
سالی که این درخت از آب بر آید فراخی بود ملک مغرب بخوبی
در آن درخت از آب بر آید فراخی بود ملک مغرب بخوبی
در آن درخت بت و انرا در کوه محکم کوه روزی چند آن درخت
می گردد پس بخیر بکست و نماند بدست بعد از مدتی جمعی از

مشرق میامند ملک مغرب احوال شهرهای برسد یکی از
ایشان گفت در جد و مشرق دریا است و در آن لاک بشتی
و بر پشت وی درختی رسته مانند استخوان سید برقی
نماند شود اکنون ظاهر شد طوقی اهین در میان وی
لی و اینم که چال جیت و آن طوقی از کجا آورده پس ملک
خبر داد از آن چال **شجره لیره** درخت بر دواز
فرسنگی حواس مغرب خوانند سقصد کوه شاخ دارد بسیار
کوه فرغان بر آن نشیند سال یکبار خود را جنباند خندان
سرکین مرغ از آن بر آید که زمینها بر آن ولایت راقم باشد
و درخت کیمیال سرساخت بود در آنجا درختی سرکه در زیر
آن درخت آید جراتی بیاید و اگر از زیر درخت فراتر رود
سر میاید و ازین غیب تر آنک اگر در زیر این درخت است
کنند باران بیارد **شجره العصاره** درخت بد ریاض
در آنجا سارما عظیم باشد در میان آن درخت بر لها
بریزاند و بعد از چند روز آن سم بر کما کج شکل گردد و بر
چکا گویند باقی می کش می کرده **شجره** درختی است بخند
خزیر سحاب بر آن درخت نشیند و از آن خورد و مر
اچا که سحاب را می کشد و سحاب از وی گریزان **شجره**

سفر
۲
۵

خشب النرج جویت با یلاق انرا مرغی شناسد سرخ و زرد خود
بجه و بر باد و بای به بند مرغ برود و آن خوب پیار و در بند
بند از بار مرغ کشاده شود **شجره کاه** درخت صمغ وی قطره
بود شاخ وی بیرند آبی از وی روان گردد و قطران شود
گرم و خشک بدرجه و چهارم اگر برخت مؤده مالید
کاه دارد **شجره کاه** درخت بخار و کرم ان شاخها
وی هر یکی رسی فرو گذارد و کودکان بدان بازی کنند
میوه آن نه نفعی دارد نه مری **شجره کاه** درخت برک
تلخ بود و خون از بینی بکشد یا آتش بران کار نکند ترسیان
از ان صلیب سازند و بر آتش نهند و سوزد و کوبند ان صلیب
عیسی علیه السلام است **شجره** بخار و خوارزم درخت
اگر سوراخی در ان کنند عمل از ان بیرون آید اگر یک رطل
از ان مردی بخورد مت کرده **شجره** درخت خرد
مغرب میوه روی چون بشم بود زنان آنرا بر سینه و از ان
سراویل بافند اول شکوفه ارد پس مانند حقه حقه بدارد
برازش لطیف نرم **شجره** دهند درخت بران جو
طوطی هیچ مرغی دیگر نشیند هذ و ان درخت را بجه
کنند کوبند از پشت است و مرغ طوطی بهشت است هرگاه

کرمی بران درخت آید آبی سرخ مانند خون از وی بدارد **شجره**
درخت در شام مانند توت هر یکی از وی چون درخت
افروزد چون برکها بر زمین افتد نابدید شود و خوب وی شود
در آسیا بکار برند و درخت تاریک مثل آتش افروزد
و دهند نیز چند درخت ازین هست و در زمین بایست بسیار
بود و همه تلف شد این مقدار ذکر درختان غریب کف آید
الکین الشادسی عجايب الصور
المنقوشة المنقوشة الملك توت
بلد نیک صورتها در عالم بسیار کرده اند از هر نوع عظمت
تا از ان عبرت گیرند چنانک ستار که صورت شبدر
گود از شک و کبری ان بدید بکسیت گفتند چرا کوبستی
گفت این صورت مرا خبر می دهد که بایست و بیارام جانک
من و همچون من نی جوکت شو و بدانک صورت کردن
چراست کن در لها تاثیر کند چنانک اسکندر را از زو کرد
که ارسطاطالیس را به بند و میان اینان بعد ساقی بود و بود
تا صورت وی بنگاشتند در صورت ارسطاطالیس کاه
کرد عبوس می دید بیغام فرستاد که این عبوس را چاره سازد حکیم
جواب فرستاد که عبوس من از پشه وادی است به جهان بر خط

مرا از قطره آب آفریده اند در میان چندین پلاد و آخوند مرل است
 و نقاب حکیم بگفت تا صورت اسکندر شکاشند در چشم
 وی چو بی دید بیغام فرستاد که چرا چشم خویش را چاره نسازی
 تا چو برود جواب داد که چو من از بسیاری نظر کردنست
 در کتب و خواندن مواظط اگر فرمایید دست بدارم جواب داد که
 دست مدار که دانا به با چو پسترازی بگوید با چو گویند ملک
 بچ دو کس را بجز از فرستاد منصور و راجه زی و فرمود تا صورت
 بیغم علی السلام بکنند و رجزی بزنند و بر آخوند هند چون باز کرد
 ملک راجه را گفت چه رجز دی بیج بدینا تم منصور
 صورت بیغم بنمود ملک صورت وی بر بر باشد نهاد
 و در آن تا ملک می کرد راجه گفت ای ملک کار این محمد بالا
 گیر دولت تو هیچ رجزی یافتی این از چه سبب می گویی گفت
 ای بی هیچ بدی بیانم و تو اینجا صورت وی بر بر باش نهادی
 دلیل اینست که کار دی بالا کرد و خان بد کرد گفت
صَوْرَةُ الْاَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ
 شعبی روایت کند که ابو بکر علیه السلام ما را با جمعی
 پیش ملک روم فرستاد بر سوبی چون بدر قصر وی
 رسیدم تکبیری گفتیم کس فرستاد و ما را بقصری بردند و با ما

المرکب

احسان می کرد بعد و ما را اجازه داد بد چو و جای خالی کرد
 گفت این کله چه بود که شما می گفتید گفتند که اگر گفت
 عمل کند گفتیم تا از فرید کارست گفت هر جا که این گویند خانه
 بشکافد گفتیم چرا گفت آن روز که شما این گفتید ایوان من از
 هم بشکافت گفتیم در ولایت ما نشکافد و لکن خانه و دشمنان
 بشکافت گفت رسول شما احد است گفتیم بلی بس صدوقی
 بدر آورد در آن محرابها بر یک محرابی بگفت دو چو بری زان
 بدر آورد گفت این صورت کیست گفتیم صورت آدم علیه السلام
 بس از آن نوح بس حسیر یک یک می نمود و بر مانی پوشیده تا
 حسیری بنمود بر آن صورت بیغم ماصلوات الله علیه ما تکبیر
 گفتیم و یاد کردیم که این بیغم بر ماست بس ملک گفت این
 صورتها دینا لعل علیه السلام کشیده و من ایان آوردم بر رسول شما
 لکن از شکرت خود بهمان می دارم و ما را باز کرد ایند با خلقها و
 ما را **فصل** در شهر رومیت کنبه
 است در میان وی عودی از سنگ بر سر آن صورت سواری
 با سلاح بر شتری نشسته و لید بن مسلم گویند بر سیدم که این صورت
 کیست گفتند از آن انکس رومیت را بنا کرد گفت ترسید
 که شهر شکست نشاند مگر شخصی که مرکب وی شتر بود و در

اندلس بچین صورتیت شکفت طابق بن زیاد چون اندلس را
 خانه دید بران پست و چهار قفل زده چون جمله خزاین برگرفت
 قصد کرد که این خانه را بکشد بهر رهبان سوگند خورد که درین خانه
 هیچ مالی نیست را که در چون نوبت بلزریق رسید وی آخر ملوک
 اندلس بود گفت من این خانه را در بکشم شما سیه گفتند قدیر
 کن که درین خانه چند مال بود ما انرا بنودیم تو این خانه را در بکشی
 گفت البته بکشم چون بکشود خانه را خالی دید دران صحر
 و دی عرب بر شتری نشسته و کمائی در دست وی راست کرده
 بر صدر خانه بنشسته بود که سرگاه که این خانه را در بکشد یزد شرع
 اندلس را بکشد بد لرزین خشم گرفت و بشیمان شد در خانه در
 بست و شمشیر خنجر می کردند و گفتند هر ملک که اینجا رسید
 قفلی زیادت میکرد توجه را بکشودی بعد چندگاه عرب آن
 ولایت را گرفت و لرزین را بکشتند و اندلس را بسلام را
 میبرد شد **صورت** در شهر قسطنطینت میدانی
 است که در آن جایطی حصین دران صورت مسین کرده یکی گفت
 در گوش نهاده و آن صورت بلال است که بانگ نمازمی گوید و صورت
 دیگر بزرگ بران بنشسته که این بیغیر آخر الزمان است هر که ازین
 صورت عضوی جدا شود و دو آنک جهان تباه گردد اگر عضوی دیگر

جدا گردد چهار دانگ زمین خراب شود و برابر او صورتی دیگر
 کرده سوار خسر به در دست بر ماری زده و آن سوار صورت
 علی بن ابیطالب است و اهل قسطنطینت آن خانه را نگاه دارند
 در وی ناید بید کرده تا خلی بدان نرسد سالم بن عبداللہ گوید
 ملکی ظالم انجا رسید آهنی برین صورت زدن روز فغانه
 برگردید و سی سزار مرد را از زیر کل بر آوردند پس آن خانه را
 جایطی کرد و اند عظیم تالاس بدان نرسد و اهل قسطنطینت
 گویند عالم معمور در حیات ماست که اگر رهائیم و صورت را بکشد
 جهان خراب گردد و الله اعلم بالصواب **صورت النبی علیه الصلوٰۃ و السلام**
 صنون بن قوقیل القینی را بری بود قوم سفید ویرا با سیر
 میزدند و بقومی دیگر فروختند و بعد از خرجه افتاد و
 مدتی در انجا ماند قحطی بدید آمد و متعادی گشت ناگاه روزی
 اوازها کردند و شادی نمودند بر رسیدیم که شارا به رسید گفتند
 درین ولایت معدنی است از جنس هر چندگاه از آن صورتی براید
 چون آن صورت بدید آمد فراخی بود و تاسی سال بماند که دیگر
 قحط نباشد گفتیم آن صورت را توان دید گفتند بلی پس مرا
 برای ملک بردند در انجا خستی زمین دیدم نهاده و مشک و غیره

و در ده چهره بر در او خفته و مردم شادی می کردند پس ملک درآمد و
 رجاها را برداشتند و من صورت بنی راعلیه السلام دیدم بگریستم
 و ایشان شادی می کردند و گفتند ای غریب جای شادیت
 جدای گری گفتم از بهر آنکه من این صورت را می شناسم این
 صورت محمد رسول الله است مرا پیش ملک بردند و من صورت
 حال گفتم ملک گفت او را چیزی بدهید و ازین ولایت ببرد
 کنید پیش از آنکه اهل این ولایت بدانند و از دین برگردند
 و پیرا گشتی نشانند و بیرون گردند و در هر جا صورت بنی راعلیه السلام
 و از آن عیسی بسیار کرده اند خاصه در ولایت روم و در حد و دیوار
 مردی بود نام وی علی افزید کار ویرا حسن صورتی داده بود
 که سر که او از وی شنیدی بگریستی و ملوک و پادشاهان خویش
 بر روی روزی نزد ملک نمود این آیت بر خواندند
وَلَوْ أَن قُرْآنًا سَرَّيْتُ بِهِنَّ الْجِبَالِ
أَوْ قَطَّعْتُ بِهِنَّ الْأَرْضَ أَوْ كَلِمَ
بِهِ الْمَوْتِ
 ملک پیش وی سجود کرد با
 بشکرتش و مرثیه زنان ملک پیش وی آمدندی از بهر
 استماع ملک بدخواه نامه بنیت پیش این ملک که غریب را اجرا در شهر
 گذاری تا شب زمان تو نزد وی روند ملک علی را میجو س کرد و بهر

بد چس آمدی و قرآن شنیدی علی گفت آواز من سبب بلا من
 آمد جانک حسن یوسف سبب محبت وی شد پس علی نامه
 بنیت به پدر خویش و حال باز نمود و پراگفتند بر تو از آن سوی
 در پادشاهت و دوازه در پیش تابدا جانگرزند نرسند و می صدق
 آهین بگرد و در اینجا رفت و خود را بدوازه افکند و بدان
 جانب افتاد ملجای آنرا برداشت و پیش ملک بردند و
 که در اینجا جوار است چون سرش بکشد و ند مردی را دیدند پیش
 از وی رفت چون بهوش باز آمد خبر کرد از حال خود و پراگشت
 بر بردند و هر دو را بکینه بردند و آن دو صورت کرده
 یکی از آن آدم و یکی از آن محمد علیه السلام و علی می آوردند
 و بالا از آن صورتها بداشتند علی پرسید که آن علما چیست
 گفتند در عهدی که چادش باز دیداید تاریخ آن بر
 علی نویسند و اینجا نصب کنند بر سید که درین نزدیکی حجب
 واقع شد گفتند ازین کرداب کسی زنده بیرون نیامد مگر تو چون
 از نوادرت علی را فرودیم و در عهدی دیگر دیدیم که مرغابی
 ازین دریا برخاستند رو به ایشان مانند سگ اش از
 منقارشان می درفشید و دغایی برآمد و نفسها را متنگ شد
 ماصورت محمد شیع بودیم پس دغان برفت و وقت غروب

این مرغان باز گشتند و نباید شدند و ما علی بر سر این صورت نصب کردیم
 علی گفت این آن روز بود که سنگ یارید بر سر اهل جثه که کعبه را خوا
 ی کردند لغت روزی دیگر زلزله برآمد و طاقها و ایوانها را ماست
 و هفت روز برین برآمد و همه آتش خانه ها ویران شد این صورت
 می را بشنیدیم بر دیم بیارامید علی دیگر بیای کردیم روزی دیگر
 ماه در آسمان بدو باره شد و غریبی از عالم برآمد ما این صورت
 بشنیدیم بر دیم و آن نیز بگذشت و ماه درست شد علی دیگر بر دیم
 علی گفت این سر امر محزنه بیغیماست که شما دیدید و این علم

فصل فی الصور الغیبیه
 اکنون نصی دیگر یاد کنیم در صورتها که طلسمات ساخته اند
 و افزید کارندگان را الهام داده که اشیاء عجیب وضع کرده اند
 و ساخته و آن از قدرت وی دانی از مخلوق چنانکه کتاب

از قلم باید دید بلکه از دست کاتب باید دید **صورت**
ترکستان در حدود ترکستان صورتی کرده اند بر سر
 کوهی ایستاده دست هر یک دهین نهاده چون قیطه براید انجا رود
 و لو که آن از آن صورت آب خواهند آن صورت دست از زمین
 بردارد آبی عظیم از دهن وی روان شود و صحرای آب شود
 و آنکه را که بتاعت وی دست از دهن بردارد مملکت بوی

دهند و بر سر زوی بوزند وی تا دیگر قیطه آید و دیگر باره این صورت
 بر اجابت کند و همانا این صورت طلسم است بر سر نواره چشمه
 و الله اعلم **صورت یحیی و المشرق** در حدود شرق
 از طرف هند صورتی کرده اند بر پهلو افتاده در خانه در بسته بر
 سال که فراخی بود صغیری از دهن وی براید که همیشه صفت
 را خبر شود و آن دلیل فراخی بود و در حدود بامیان جات
 آن راستر بهار خوانند دو صورت کرده هر یکی دوست و بنجا
 ارش تا جبار بر سر نهاده یکی را خنک بت خوانند یکی را شرح بت
 در سینی ایشان کبوتر ایشان کرده هر وقت که آفتاب براید بر
 بخندند و این حکایت در کتب بسیار ثبت کرده اند و آورده که
 صحرای است و بهار ناخنده و صادق بود این قدر باشد که آفتاب
 در هر چه نماید بشاشتی در وی ظاهر شود و بوقت غروب از جری
 سهی ظاهر کرده **صورت هند** در هندستان
 صورتی کرده اند دو دست برداشته و از دهن وی آب بطریق
 توان برمی آید و چون تیر به بالا برمی آید و آنکه بر سر می ریزد پس
 در عرضی جمع می شود از رصاص اهل آن شهر دیدار وی خجسته دارند
 نزد ملک بن المهدی گوید بطریق طلسم می رفتن از آن سوی اند صورت
 دیدم مسین بر سر کوهی نهاده و بر یک قدم ایستاده و دست چپ داشته

بر میان دو چشم وی بسته ازین بیشتر راه نیست این ضم را ذو شرح
 ملک خجیر کرده مهندسان عالم در آن عاجزند که آن صنعت چون
 کرده اند گویا از زمین رسته یا از فلک آمده زیرا که بطریق نتوان
 زدن و بقلب نتوان ریخت انگس که اگر کرده باهام ربای کوزه
 باشد یا بجزه نبوت **صفت** **بالاسکندر** عبدالرحمن بن زید بن
 اسلم گوید باسکندر به صورتی بود سین انرا اشرا حیل گفتندی
 بر سر لال بستی نهاده با نکشت اشارت بقسط خطیب کرد و
 کس نداند که کرده روزی برخاستند بروی در آمده بودند و
 عبدالملک بن مروان انرا بکدام خست و بدرم زدند بعد چند روز
 عبدالملک بن مروان انرا بکدام خست مهلاک شد **نقص**
 بدانک کفار صورتها کرده اند و بعضی برستیده و سبب آن بود
 که چون ادریس علیه السلام بآسمان رفت و پراشا گودی بود از آن
 وی مثالی ساخت برصورت ادریس از زرخ و بر تخی نهاد و هر
 روز ویرا سجود و احتدام گودی و او از دینا رحیل کرد و شالرد وی
 چون از و دیده بودند بران شست برقتند و بران موجب قرار
 گرفت و آیندگان بدیشان اقتدا کردند **الحکایه** گویند
 در روز کارها رون الرشید مردی بیامد و دستوری خواست که
 بانصد من عود دارد می خواهد که در کعبه بسوزاند تا رون ختم
 کند

گفت و ویرا شاکفت امام محمد بن ادریس الشافعی بنیال **جایز**
 بود گفت لا کرامته لک گفت چرا گفت اسال بانصد من عود بسوزد
 دیگر سال چهار صد من دیگر سال سیصد من تا یک من اید چون
 روز کاری بدین براید گویند کعبه آتش خانه بود تا رون را این
 سخن سخت عجب آمد و آن شخص را بکثرت و تنقص کرد و مجوسی
 بود آتش برست ویرا مهلاک کرد **صفت** **الجسد**
توبه تعالی والقیما علی کز سیت حیدر
 بعضی گویند سلیمان علیه السلام ملک روم را مهلاک کرد و دختر
 وی خواست دخترش روز یکریستی سلیمان از سبب گویا بر سید
 گفت **یت** اندوه بر مرا درم می دارد **و استوری**
 ده تا صنعت بدر بنکارم باشد که بدان واسکو قی باشد چون
 صنعت بر بساخت جبل روز ویرا سجود می کرد جبریل باران
 آصف بدانت سلیمان را خبر کرد تا آن صنم را بشتک بس
 جبریل آمد و گفت خدایک در خانه تو صنعت برستیدند مملکت
 از دست تو برو و آن مدت جبل روز بود و بعد از آن با وی
 و او ند بعضی گویند که این جسد سلیمان بود و سلیمان را
 هزار زن بود گفت هزار فرارش بروم و هزار بریا پد مراد آن
 شاعر گفت و ویرا از آن همه زنان یک برآمد ناقص دیوان

قصه گویند که دیدار اهل کشت و گفتند از بر سلیمان همان رخ بینیم که آن
 سلیمان آن بر را با بر سر برد از دیدن ملک الموت را بر کشت
 که سلیمان بر را با بر سر برد و بن نیز و جان وی بنان و آن تن
 جان درخت وی انگن جدایت **صورت سبزه** در
 هند بقام سریره خانه رایت سنگین در آن صورت بی کرده است
 دست بر روی نهاده و دستی پیش داشته هر که خواهد که روی وی بیند
 چیزی بردست وی نهد آنگاه دست جب از روی بردارد
صورت تگور در حدود تگور جانی که افتاب بوی نرسد مگر سه ماه در
 سالی باقی تاریلی بود در آن صنی کرده اند بر مثال زنی ویرا در بستان
 بزرگ هر محاری که اجبار بند دست بر بستان وی خند قطره شیر
 از آنجا بچکد و باز خورد بیماری از روی زایل شود و اگر بخند ببرد بستان
 اجبار و میت کند و این لغایت غریب **صورت بره**
 در روم صورت دختر سی ساخته اند شسته و می گردید و اشک را با تین می
 ستود **صورت کرمان ش هیت** بکرمان شاما ن چینه
 بود بر سر آن صورتی سنگین هر که آن را بیند آب باز آید چون باران
 کبر و آب روان شود و چون آن صورت خود بیفتد دختر آن بکر بیایند
 و با دشانند و آنی عظیم از زیر آن روانست **صورت مصریه**
 در میان مصر سیلی کرده اند بر سر آن صورت زنی که شسته و بکشت

اشارت بر آه می کند اگر مرغی بر سر وی نشسته بر نای وی بسوزد و بر نایند
 و غریبان که گذر کنند در میان را بر دارند همانان میل را محبت
 کرده بر سر نغاطیه و آتش بیالای می رود و در میان را بر می سوزاند
صورت بدمر نقشه صورتی کرده اند از آن دو دختر
 از سنل بران بیتها بسیار گفته و بران بنشته **شعر**
 ماصورتان بدمر قدر غبا . اهل الحی و جماعه العشاق
 غرا علی طول الزمان و ممره . لم تسم من الفقه و عیان
 و محمد بن الحاجب گوید **شعر**

اند و صورتان معما لقلی

غرام لسن شبهر غرام

انگرنکما فیطیر نو سی . اذا اخذت مضاجعها انام
 مقصود ازین است که صورت را در دلتا ترست گویند خانه بر و بر
 بر حسین و صورت شد بر آنجا سخت عجب است مردی بر آبی
 از شک و در عی بر شیده و زره را سماره پیدا کرده مصور روی نقوش
 بن ستار و ستار آن بود که خورشق کرد بگونه و شبید ترا سبی بود
 که ملک هند بخت بر و بر فرستاد و با زین و لکام و چون کسی بود
 نشستی بول نکردی و نه بینی و بیدی بزرگتر از نیل بود مار و در آ
 بر و بر و بر بکریت بنمود و تا صورت وی بگردند در ده جانان چون

برويز بدید عجب ترازان دید که زنده دید و گفت خبر می دهد از ملک
نی چرکاتی ما اهل حکمت گفتند این صهرت نه آدمی کرده است
و نه هیچ افریده مگر افریده را افریده است بعضی از اهل روم
که خدایا در این صهرت تربیت و روزی ان حال بدید آید
بعضی از حکما گویند اگر یکی از فرغانه و از سوس اقصی بدید ن
این صهرت آید ملامت نباید کردن و چون نیک اندیشه کنند
بدانند که این صهرت آدمی کرده شکفت انگ افریده کا رتعالی
شخصی را الهام دهد تا از شک جبین صورتی کند مگر سنگ
وی گردانند تا از آن سنگها و ملوک در هم ساخت تا جایی که
می بایست سیاه کرد و گرداگرد آن سپید و گوشها و کنارها و آن سرخ
و اغلب برانند که این صهرت فرما د کرده و او شخصی بود شجاع
و سیاه و لطیف طبع در خدمت برویز بودی و برویز را زنی بود
نام وی شیرین و فرما دو پیرا دوست داشت و خود می دانست
فرما در ابدین می افرستاد تا کله نگاه دارد فرما و صهرت وی را
نقش کرد بر کوه بس و بر آبکوه بی ستون فرستاد و بنمود تا
کوه را بر سر نمود و معلق بدارد بعضی از آن بکند خبر بوی رسید که
شیرین مهلاک شد وی از ختم طنک بر بالا رگوه افکند و در
برآمد از دسته ران درخت انار پرست و فرما و نیز بر در کس

قصه
بر کوه بی ستون نتواند شد
بدانک شیرین مذکور از اولاد ملوک بود و بغایت محترمه و عفتی تمام
داشت و برویز و پیرانیک دوست داشتی و گویند چندین هزاران
هزار دینار این زن به بلها و باطها خرج کرد و از روم بود و برویز
از سخن وی بیرون نرفت و چون شیرویه بدر خود را بکشت کس
بشیرین فرستاد که زن من شو او جواب گفت که من ما
نوباشم اگر چه تو از من نژاده و من هم جفت تو می باشم
شیرویه خزیه روی را غارت کرد و طعنه در وی زد و می ریخت
شیرین تنگ آمد و گفت این مرد بدر خود را بکشت و مال من
تاراج کرد جان از دست وی ببرم اما با وی کیدی سزم پس
بیغام بشیرویه فرستاد که من آنکه زن تو شوم که سر کار کنی
مال جوانم من باز فرستی و کسی که برویز را کشت و بی بختی
در شکرت راجع کنی و بگویم که من بلجاج در شیرین طعنه می زدم
و در آنک در باب او کفتم دروغ زخم شیرویه همه مال و جواهر
بوی باز فرستاد و قاتل برویز را گردن بزد و بارش کشت
انچه در حق شیرین کفتم دروغ بود شیرین آن مال و جواهر را پیش
پرویز و شکست و شیرویه را گفت اسارتی دارم از برویز
بر کوه بی روم و بوی سپادم و امشب عروسی کنیم او را بگور برویز

بروندانگ تری داشت زهر در کین وی قبیله کرده آنرا جود و
کور بر و بر دافنا و جان بداد این حکایت از عفت این زن
صورت هند در هندوستان شهرت آنرا کلبا خوانند
در آنجا غار بیت بر سر آن بطی کرده بالهاکت ده و کردن در آن
کرده هر سال چون روز دم محترم بود چشمه در زیر این غار
و در آن جوی بر آب آن بطی بعد آن آب را در آن سوراخ ریخته
تا سال دیگر آب از آن نمود روان باشد و آن آب اهل
کلبا را تمام بود **صورت بارتیه** کوسیت بران کوسفندی
از سنک کرده چون تشنه آچار پد دهن بردهن وی هند
از دهن کوسفند آب روان شود تا سیر کرد و در کرک سرگزیر این
ان کوک نکرده و این طلسمی عجیب است در آنجا و در هند کوسیت
بران صورت دوشیر کرده و از دهن هر دو آب روان شده
و دو شهر آنجا است از آن آب هر دو آب را در کشته تا وضو
افتاد دهن یک شیر بشکند آب وی باز آید و دهن
دی از دیگر دندانند و یک شهر از آن و بران بماند
صورت افی بولایت طنجه خانه رات از سینا و در آن شهری
از سیم کرده و شخصی بروی شسته آینه در فشان در دست گرفته
هر بیماری که در آن نکرده اگر صورت خود بیند صحت یابد و اگر

بیسر و در قیروان خانه رات سنکین و در آنجا
حق از فیروزه نهاده و بران صورتی چنان کرده از آن جمله
جمار صورت دست در دست یکدیگر نهاده و با یکدیگر سخن گویند
تا معلوم و ایشان دو جادند و گویا شده و کس آن نمی داند
این مقدار گفته آمد در باب صورتها عجیب و فایده درین
است که بدانی که خدای عز و جل بقدرت خویش آدمی را
افزید که یکبارست خویش چنان صورتها بکار و آن نام اشیر
ضع ازید کار بود تعالی و تقدس **فصل بیست و نهم**
در ذکر القبور و عجایبها و غریبها
اکنون بعد ازین یاد کنیم قبور انبیا و ملوک در آفاق و انقط و جهان
تا مردمان در آن اندیشه کنند و بدانند که عاقبت کار ایشان
چگونه است چنانک گفته اند آخر الامر مآثری القبر
واللحم والتری و از قشرباعده برسد که بهترین نبی
جست لوت ابلغ العطات النظر الی محل الاموات
گفت بهترین و عظمی است که در کور بماند پس اول کوری
که یاد کنیم **مقداد صفا علیه السلام است**
کور او در سرانند است نبی در بر و نبی در سر بالین وی
درختی است مقدار بیت ارش و بایها در آب دارد و جلال

آنکه درخت است کس بدان نرسد که جای بلند و منبع است و آنکه
آب است مایه آن گردد و یطواف می کنند از دور و نزدیک و می توانند
رفت و اگر مایه یا حیوانی بر کور روی افتد میخ شود و بقعر دریا رود
و آدم علیه السلام روی در مشرق نهاده است دستش بر زمین
نهاده و دستی از برینا فرزندانش را اشارت بدان می کند
که زبان را و فرج را نگاه دارید و در خبر است که آدم علیه السلام روی
نشسته بود از فرزندان فرزندان و ی طفلی بای برهلوئی و ی
نهاده و چون نزد بان بدان برآمد و بر کتف وی نشست و بر
می آمد یکی گفت ای آدم این طفل با زنی می کند و تو نگاه می کنی
گفت هیچ نمی یارم گفت که من بیش ازین یک حرکت کردم
و طلق هست در سران کردم می ترسم که اگر سخنی گویم و بال من شود
بدانک دریا سر اندیب آبی دارد سیاه و بر سر کور آدم درخت
عظیم میوه روی مانند عذاب و از بر لهاروی مانند باران
چندین هزار قطره آب زلال می جکد و بر سر قبر آدم افتاده
می بارد و کس الجانی تواند رفت و آن آب جمع می گردد و در زیر
آن مضمحل ساخته اند و امیل سر اندیب از آن آب خوردند و گردا
کرد تربت آدم خفیه را و خلوتها کرده اند و معتکفان نشسته اند
هر سنی مسلمان و جهود و ترسا و کافرها و هیچ هندو گردان نکردند

چهارمیند که زیارت وی کرد بر منته شود و در صومع نشیند و لذت
دینا بروی حرام گردد تا ببرد **مرقه داوود علیه السلام**
کور داوود علیه السلام در بیت المقدس است نزدیک کور ابریم
علیات سلم و از مسافت دور بوی مشک اید از تربت داوود و
سبب آن است که داوود مملکتی داشت عظیم چون غروی
با فر رسید ملک الموت بیامد بصورت مردی و باز آن
داوود و نشست و با وی سخن می گفت ما در سلیمان گفت
شوهر من مردی غیور است دور شود داوود در رسید ملک الموت
بگوشت تخت وی رفت داوود گفت اینجا چه کار داری گفت
ترا سخت آمد که با زن تو سخن گفتم گفت بلی گفت او را با
را نیز سخت آمد که تو زن وی بخواسی و من ملک الموت ام
داوود گفت استغفار کنم از کنا پی که نزد مرگ از آن ملائمت ام
بس جان وی برداشت و او را در کوری نهادند و امیل مملکت
زاری کردند سلیمان علیه السلام که کسان را بنزد و تا با لها
بگشودند و مشک می افشانند در آن صومعانی ری مشک
بر خشت و سنوز اینجا بوی مشک می آید **مرقه ابریم علیه السلام**
کور ابریم علیه السلام در بیت المقدس است و ملک الموت
بیش وی آمد بصورت مردی خفیف ابریم و بر امیلان کرد

وَيُطْعَمُ فِي خُورٍ وَلَقَدْ أَزْدَمْنَا وَيَاقَا دَاوُدُ اذْهَبْ إِلَى مَدْيَنَ
كُنْتُ عَمْرُوتُ جَدِّكَ كُنْتُ جَدِّكَ دُونَ سَالِ بَرَعِ اِبْرَاهِيمَ
زِيَادَتُ بُوَد اِبْرَاهِيمَ كُنْتُ اَلْهِي جَانِ بَتَانِ تَا جِينِ بَرَنَكُ دَمِ
كُ خَوَارُ وَذَلِيلُ شُومِ اَنْ بَرَكْتُ اَنَا مَلِكُ الْمَوْتِ اِبْرَاهِيمَ
كُنْتُ صِدْقَتُ كُ مِنْ اَزْخَرِ اَلْعَالِي جَلَّ جَلَالُهُ خَوَاسْتُهُ بُوَد مِ كُ
اَنْ زَمَانِ بَرَانْدُ كُ مِنْ اَلتَّمَّاسِ كُنْتُ دُرُ خَوَاسْتُهُ بَسِ جَانِ وَيَا
بَتَدُ **مَرَقَدُ هَامِرُ لَنَ عَلِيهِ السَّلَامُ** كُورُ دَارُونِ
عَلَيْهِ السَّلَامُ دَرِ تَهْ اَسْبَ وَجُونِ مَوْسِي دَارُونِ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ بَتِي
دَامَدُ دَارُونِ يَكُ رُوزِ كُومِي سَبَزْدِيدُ بَرَانِ لَهْفِي سَبَزِيدِي
زَرْتَنِ دَرِ اَلْجَانِ نَهَادُ وَجَاهَا نِيكُو بَرِ سَبَزِيدُ اَفْكَندُ وَبَرَانِ بَشْتِ هَرُ
بَا لَارُويِ مَقْدَارِ اَيْنِ كُورُ بُوَد جَايِ وَيَ بَا شَدُ بَسِ مَلِكُ الْمَوْتِ
بَصُوتِ شَخْصِي نِيكُو بِيَامَدُ وَجَانِ دَارُونِ بَتَدُ اَزْ بَرَانِ
مَوْسِي دَرِ اَيْنِ دَرَانِ كُورُ خَفْتُ رَا سَتِ نِيَامَدُ دَارُونِ دَرِ اَيْنِ
خَفْتُ بِيَا لَارُويِ بُوَد وَازِنِ سَبِ رَسِيَا نَانِ رَا دَرِ كَهْنِ دَفْنِ
كُنْتُ مَوْسِي بَا زَكُورِ دِيدُ وَبَنِي اِسْرَائِيلَ دَارُونِ رَا دُوسْتِ دَا
كُ وَيَ حَلِيمُ بُوَد كُنْتُ مَوْسِي دَارُونِ رَا بَهْلَا كُ كُورُ دَاوَرِ اَيْنِ
رَا بَانْدُ نِي **مَرَقَدُ مَوْسِي عَلِيهِ السَّلَامُ** اَنَا كُورُ مَوْسِي عَلِيهِ السَّلَامِ
كُنْتُ نَدَانْدُ كُ كُجَاهَتِ وَكُنْتُ جِينِ مَرَكُ رَا كَارُ هَبُودِي كُ مَوْسِي

حضرت الله تعالى جل جلاله فرمود که ای موسی من خشم کرده ام که خشت
ببرند اگر خواهی من را سال ترا می دهم و آخر مکر بود پس ملک الموت
نزد او آمد موسی گفت جان از کجا بستانی گفت از دهن گفت
توریت بدان خوانده ام گفت از گوش گفت توریت بدان
شنوده ام گفت شراب خورده رکفت نه گفت بوی
میوم گفت شاید ملک الموت دمان بردمان موسی نهاد و جان
او بر کشید و در اصد و شصت سال بود **مَرَقَدُ يَعْقُوبُ**
کُورِ يَعْقُوبُ عَلِيهِ السَّلَامُ بَتَانِ اَسْتِ جُونِ وَتِ وَفَاتِ اَوْرِيدُ
يُوسُفَ رَا وَصِيْبُ كُورُ دُ جُونِ وَتِ وَفَاتِ تُو تَزْدِيكُ شُو د
تَضْبِيْتِ الْمَقْدَسِ كُنْتُ كُ مَصْدَرُ جَا وَزَاغَاتِ بَسِ يَعْقُوبُ
بَرِ خَوَاسْتِ وَبَرِ كُورِ اِبْرَاهِيمَ عَلِيهِ السَّلَامُ اَمَدُ دَرِ اَلْجَانِ كُورِي دِيدُ مَدَا كِي
كُورُ اِنْ اِي سَادَه اَزِ اَيْنِ بَرِ سِيدُ كُ اَيْنِ كُورِ كِي كُنْتُ
كُورُ بِنْدُ يَكُورِ اَيْنِ اَلْجَانِ كُورُ دَمْنَرُ دِيدُ زَرْتَنِ بَرَانِ قُومِي نِيكُو تَضَدُ
اَيْنِ اِنْ كُورُ دَفْرَشْتِ اَكُنْتُ اَلْجَانِ وَتَا اَيْنِ شَرِبْتُ بَا زُخُورِي وَيَ
اَزْ بَا زُخُورِ وَجَانِ بَدَا دُورِ اَلْجَانِ دَفْنِ كُورُ دَنَزُورِ اِبْرَاهِيمَ اِي جَانِ
وَسَاوَهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ **مَرَقَدُ يُوْسُفُ** كُورِ يُوْسُفَ عَلِيهِ السَّلَامِ
اَوَّلِ بَصَرِ بُوَد جُونِ بَشِينْدُ كُ يَعْقُوبُ عَلِيهِ السَّلَامُ دَفْنِ اَيْنِ
مَخْتُ وَتَنَكُ شَدُ شَدُ وَكُنْتُ تُو قُنِي مُسْلِمًا وَالحَقُّ
بِالصَّالِحِينَ

یعنی و اما باراجداد خود برسان چون از دینار حلیت کرد و بر این جانب
 نیل دفن کردند در آن جانب فراخی و نعمت ظاهر شد و درین جانب
 دیگر قحط و تنگی بدید آمد ریان بن الولید کس فرستاد بپرس
 افرایم و گفت تابوت یوسف بدین جانب آورد چون تابوت
 وی بدین جانب آورد فراخی و نعمت بدید آمد و قحط از آن
 سامان دیگر ظاهر شد بس هر دو گروه را حقیقت افتاد و
 اتفاق کردند که تابوت یوسف در قورچیا رینیل دفن کنند
 پس انبوهها کردند از رصاص و بر سر یکدیگر نهادند و قورچیا و آب
 از آن برخیزد و تابوت را بقعر بردند و دفن کردند و انبوهها بر
 گرفتند و آب بر سر کوروی روان شد و فراخی در سر دو جانب
 بدید آمد و تابوت وی اینجا بود تا روزگار موسی علیه السلام بس
 سارخ بنت اسرا ریل بن یعقوب موسی را گفت اگر من ترتب
 یوسف را بتو نمایم را شفاعت کنی گفت بلی سارخ گفت در
 قورچیاست بفلان موضع موسی ویرا بر آورد و از اینجا به بیت
 المقدس نقل کرد و پیش ترتب یعقوب دفن کرد
مقد دانیال کور دانیال علیه السلام در شوش است و چون
 ابو موسی اشعری شوش را بستند و خزان بر گرفت یک خزینه
 مانند را نمایی کردند و گفتند در اینجا تابوت دانیال است و این چه

پیش

پیش ازین نزد یک ترکان بود و در شهر ساقطی بدید آمد و مدتی دراز
 بماند از ترکان این تابوت بعاریت بستیم و کورگان نهادیم
 اهل بیت را تا بدان باران خواهیم انکه باز جای فرستیم ابو موسی
 خزینه باز کرد سر بری دید بران شخصی دست بر زانو نهاده انگشت
 در انگشت بران نقش کرده صهرت وی و از سر جانبی شیر
 و سبب آن بود که مادر دانیال را در بیابانی بزاد و بزاد او نیکو کار
 شیری ماده بر کماشت تا ویرا شیر دادی و شیری بر از
 بهر وی صید کردی تا دانیال برورده شد و صورت آن
 هر دو شیر برانگشت تری کرد و صورت خود در میان هر دو
 یعنی مرا این دو حیوان تربیت کردند ابو موسی پیغام بفرستاد
 که چنین یافتیم تابوت دانیال را وی جواب فرستاد که تو من
 آن و سان و ازیشان بازستان بس او را از شهر شوش در
 قورچیا دفن کرد در تابوتی ابلیس و آب بران روان کرد
 و ماهیان جوی کوروی این باشند کس ایشان را صید
 نکند و در سر کوروی خفته باشند هر یک مقدار کوی و از
 شکفتی آن انک اگر نان مغضوب بایشان اندازند خورند
 و اگر نان جلال بینند هر یکدیگر در افتند و می ربایند و انبوه
 در آن خزینه چند کتاب یافت آنرا بکعبه الاجبار داد و التقم

مَقْلَاحُجَابِ الْكَهْفِ کوراحجاب الکف غار است
 ستمناک عباد بن الصامت گوید که در روزی که من
 و ابوسفیاد بملک روم بر روی که بحرب خواهم آمدن چون
 بقطنطین رسیدم کوی دیدم شتران گهی دري از
 آهن بران اوخت چون در الجار فتم سیزده مرد را دیدم
 بر رملوها خفته و کلیمها در کشیده بعضی جوان بعضی بزرگ
 را دیدم شمشیر بر روی آمد و چند کس دیگر گفتند ما هر
 درین غار ایم رویا را ایشان باک کنیم از خاک و ناخنها و سببها
 بگیریم بر سیدیم که این گروه کیستند گفتند پیش از عیسی چهار
 سال پیش بران بودند اما در دست ترانت که نه اصحاب
 الکف اند که اصحاب الکف در جای اند که سنی دارد
 و کس نمیتواند رفت و اگر کسی در الجار رود و نکند پیر
 لقوبه تعالی **لَوْ أَطْلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ**
مِنْهُمْ فِرَارًا وَ مَلَكًا **مِنْهُمْ رَعِبَ**
 و آن هفت ملک زاده بودند **ذکر اصحاب الرقيم**
 اصحاب الرقيم بعضی از خاصان خدای عزاسمه بودند امیر المومنین
 العواقی بالله محمد بن موسی را بفرستاد بولایت روم تا از
 اصحاب الرقيم خبری آورد گفت بر کوهی رفتم و در آن سر

دیدم سیصد گام دراز نایدا جا در رفتم خانه مردم دکان را دیدم
 مردی شسته مردم را منع می کرد که تا ایشان را نبینند و نکند
 ایشان را ببیند رفتی بوی رسید و من ایشان را دیدم سلامت
 در بلاد نهادیم و اندامها در صبر و قیر گرفته و کافور
 ریخته دست بر سینه نهاده موی بر اندام ایشان سخت که
 چون دست بآن فرود آوردیم باز نمی شد و چون باز کردیم
 آن موکل طعامی آورد و زهر در الجا کرده بس ما را بستیم
 و غور دیم و باز کردیم بر سیدیم که این قوم کیستند گفتند
اصحاب الرقيم اند و الله اعلم **ذکر رستم و ولد**
از بریس علیکم السلام در ولایت خاور حصار بیت
 در میان ریک روان جایه منبع دري آهین دارد بر دروي
 شهری ساخته از مس و از دهن وی آتش می در شد ملکی
 الجار رسید از جگها بر سید کیستند اند گفتند مکر جمعه
 فقط است که آتش در گرفته است و این شیر بر سران نهاده
 اند تا آتش از دهن وی می در شد آن ملک بفرمود تا
 آزار برداشتند فضا به دیدن ایوانی از جرع هر که نزدیک
 آن ایوان می رفت با لکی بروی می زدند و چالی جان می داد و
 هیچ کس را نمی دیدند این ملک تقصص کرد از جگها گفتند درین

ایوان کوریت از آن فرزندان ادریس پیش ازین بی دایم و ملک باز
کردید و امثال این در آفاق بسیارست **چگاکیت** ازین
خزاعه شخصی گوید که در حجه را با نیک شیشیندم در سر کرم
شخصی را دیدم در از بالا زری پوشیده و زنگار گرفته و کمری بر
میان بسته و لوحی پیش او نهاده و بران بسته انامدین بن
مدین بن ابرهیم علیات لم راقوت هزار مرد بود و هزار سال عمر
یافتم و هزار شکر را بهریت کردم هزار شکر بستم و هزار زن
بخواستم علم طب و طبایع بدانستم و لیکن مرگ را جاره ندانم
نه فانی شوند مگر افریدگار و مارا از آب دفنا فرید و بر
بقای خواند زیر یک غم فردا خورد و جابل و کابل خورید
چگاکیت در بادیه وقتی کوری یافتند در آن تابوت
مسین در آن قفلی زرین باز گشودند مرده در آن بود بقطران
اندوده و دو ممره ریز در گردن بسته و بخون بر کفن
ریخته انا الحارث بن حله القسانی بعثنی شعیب النبی
الی قومی نکذبونی فویل لهم من رنی **چگاکیت** در دم
کینه راست در آن قبر شعون و بانوس هر سال ملک روم
الجااید و مقراضی دارد و سر کور باز کند و موی شعون بچیند و
ناخنها باز کند و بر اهل مملکت خویش بخش کند و نهصد سال

شد که جان می کند در آن کینه هزار و دویست صحیفه زرین است
در زمین افکند و دیوار ثابده بپوشیده تا خاک بر آن نشیند
در الجاعودی از یاقوت سرخ بشب روشنا به جان دهد که
کتاب بدان تواند خواند و مردم رویه ریشها تراشد حکم انک
شعون النبی و جواریان را همه ریش تراشیدند و بزوند
پس چون اهل رویه معلوم کردند که شعون بر حق است
بشیمان شدند و ریشها رویش تراشیدند بکفارت این و
این مشهدا نجاست کینه الزیتون است و ما بعد ازین بود
بادشاهان مذکور مشهور یاد کنیم **مذفن ملک طهماسب**
کور ملک طهماسب بر کوسیت انرا بنده را ب خواند بیلاد
سیاهان است و او ملکی عظیم بود ویرا دیوبند گفتندی وقتی
ملک مزاج الجار سید قلعه اید از مر رسید بر سر دیواری
در آن حصن بگرفت دستی بعبان و دستی بر کفل اسب نهاده
هر که با بران نزدبان نهادی ان سوار نره بزدی که جان از تن
مردم بشدی مزاج بفرمود که ان نزدبان بکنند جایه دید
در الجا جبرخی انرا بشت ان سوار بیفتاد پس بر قلعه رفت
خانه دید از لار و در در الجا تا بویته زرین بشک و غیر الوده
در الجا شخصی خوا بایند زر بفتی در کرشیده لوحی دید زرین

بدان بسته شتم ظهورت بن بشکل این حصار با ختم گوشت را چرخ کردم
که سر یکی را بقیقت خدای داند و ملک جهان بکفرتم پس همه را بکذا شتم
چون اینجا رسیدی باید که دل جهان نه بندی که مثل آدمی در جهان مانده
انشاء است در سنگ که ویرانه هیچ درنگ نباشد و کرد تابوت من
مکورد و کرد خانه را لاچورد که در اینجا خلق آدم است و یاره رجوع
علیهما السلام چون ملک مدراج این خواند بسیار بگریست و زیار
آن بگرد و مشک بر بخت و غیره بسوزانید و باز گردید **قبر**
ملک سیامک این کیو مرث بر سر حد جنوب است از بلاد محترقه قلعه
عظمت در اینجا یوایی از جنس کوره و در اینجا قتی از بلور نهاد
ران صورتی کرده زرین در دست وی بوی از یاقوت سرخ بران
خطی بسته که کس آنرا نتواند خواند نگویند چون افراسیاب از پیش
کیمر و بگریست بدایا رسید برسد که این چه موضع است رهبانان
گفتند ملکی بود قاسم چون بر دست او بسیار خند از زرد
بر تخت نهادند گفت این خط را بخوانید رهبانی که آن زبان
دانست گفت بسته که منم سیامک بن کیو مرث روی زمین
بنرمان من بود و مرغ و دیو و بری من شد و نه سال غم
یافتم چون جهان من شد کردون بامن بیکار کرد و جهان از دنیا
رجعت کردم که کمتر کسی و کس این امر را نیافت که من یافتم و جهان

بکس بخاند جانک بن بناید **قبر** کور اسکندر با سکنه است
بر سر کوهی است و سبب آن بود که چون اسکندر بفرغانه رسید
از اینجا بفرقت آمد و از اینجا به بیت المقدس آمد و رجوع شد
و بدامغان وفات یافت و برادر تابوتی زرین نهادند و بمادرش
فرستادند و علمایشش تابوت وی می گفت و در آن سکنه
جمع آمدند ارسطاطالیس گفت این ملکی است که همه ملکان بر
وی شدند اکنون و براسیر کردند دیگری گفت این انبلیت
که دی روز همه جهان از آن او بود امروز ویرانه هیچ نیست دیگری
گفت این آن ملک است که همه را بوی امید بود امروز وی از همه
بریده شد مگر از رحمت افرید که چون با سکنه رسید مادرش
را چشم بر تابوت وی آمد گفت ای خدای عالم به نجای بر من
و صبر ده مرا و رحمت کن بر من بر من و بر بر سر کوهی برود عالی
و تابوت وی اینجا دفن گرد تا از مسافت دور پیدا باشد
مرقد در مغازه ریونان صخره راست بزرگ بر سر
آن شخصی خفته جامه بروی پوشیده کس نداند که کیست چند
هزار سال است که همچان بران صخره خفته است در آن جوانی مردم
زیارت وی کنند بعضی گویند پیغمبری است با دیو جنگ
و هلاک شد ترسایان گویند سر خداست تعالی الله عما یقول الظالمون

قبر در بلاد چین کوریت عظیم در آن مردی زندانگ خلقی بر
 دو پای ایستاده و سر و دست از بن بپیندا ده بر تن وی موی بسیار
 دست بر شکم وی زند بانگ طبل آید و کس نداند که او کیست
قبر در ولایت صین قبریت در آن کله سری مانند
 گنبدی بیت ارش کرد اکود وی و در کرد آن طوقی زرین در
 گرفت و ایوانی در سر آن گرفت و قلعی بر آن نهاده چون رو عید
 باشد آن در بکشت بند و آن کله سر را می بیند و یکی گوید تبر سید
 از آن خدایی که خلقی جنین را آفرید و هلاک کند و برونند تا عید
 دیگر سال **قبر عظیم** ملک مشرق در مملکت خود کوری یافت
 بر آن شخصی نهاده و دودندان وی بر شتری نهادند و تخلیفه فرستاد
 خلیفه نامه بوی نوشت و گفت ای کافر ترس از خدایی که جنین
 خلق آفرید و هلاک کند **قبر** در دوبر بر خانه ریاست مرغ
 سق در آن شخصی خوابانیده زندانگ درختی عالی هر دسقی از وی
 مانند ستونی دست بر سر نهاده هر گز تاب آید درین خانه رود
 تب وی زایل شود و اگر در قیل و بود خال آن کور را خایند
 و با ازیشان بگرد و و کس نمی داند که او کیست **قبر** صین نوی
 یافتند در آن شخصی خفته دو انگشت تری در دو انگشت وی
 زندانگ بر آدمی فرو می رفت آنرا بهرین الخطاب فرستادند

چون آن بدید بگریست گفتند چرا می گری گفت بر خود می گریم فوجی بودند
 که انگشت ایشان قوی تر از میان ما بود و مرکب ایشان را قهر کرد
 ندانم که از آن جهان چه یافتند و صحابه جمله بموافقت بگریه درآمدند
قبر بروزگار معاویه شخصی یافتند بر سر سنگی خفته
 بیست و هشت ارش بالا را و از لعاب الاجار بر رسیدند که
 وی گشت گشت نیام وی ندانم اما نشان بگویم آفرید کار تعالی
 می گوید **کاله اعجاز الخلق** خلقی افتاده بودند معاویه بگفت
 تا انرا تربی کردند تا خلق از آن عبرت گیرند **قبر** در
 مدینه تدو اساسی کردند لوجی زرین یافتند بر آن نشسته
 همدانند بن بلقیس الصالحه اسلام آورد و سلیمان علیه السلام
 سه شلث عشر از ملک سلیمان روز عاشورا وزن سلیمان
 شد در سه اربع عشر و از دیار جلت کرد روز شنبه اجدی
 و عزیز بن و سلیمان فرمود که ویرایش دفن کنند در زیر سوخته
 تدو آن جن و انیت و نه اس و در ایام عبدالملک بن مروان
 انجامی کنند تا بونی یافتند از آبکینه چون زعفران و وی در الحیا
 خفته نامه بعد الملک نیستند جواب فرستاد که هم انجا او را
 دفن کنند و خراج آن ولایت در وجه عمارت قبه کنند پس بر سر

آنکه ساختند از مرد و صخره را بر عظیم در آن بکار بردند **ق**
 در روزها **الحظاب** عماران عاملی را بجای فرستاد عامل نامه
 بوی بشت **ق** می کند در آن جاه شخصی یافتند دست بر سر نهادند
 چون دست از سر او برداشتند خون روان شد **ق** فرمایند **ق**
 بشت که این آن شخص است که چون ابو ذراع ملک بین قصد کرد آن
 کرد و بکند و بسوخت و بعد از این یا مرا گفت بدین جووی ای وی
 اجابت نکرد عودی بر سر وی زد و بکشت پس بفرمود تا ویران جا
 افکندند و بنیانشند و بیت هزار مرد را با تش بسوخت و کتاب
 در بنیاد خراب اندک باین رفت اینست که الله تعالی از آن خبر داد **ق**
ق **ق** اصحاب لا خدود النار ذات القود
 و از آن باز گاهی ساخته **ق** **ق** خیزیره و دال کویت
 بلند مرکز کس بر سر آن نتواند رفت از هیچ جانب بر آن کور باد
 کبری است مرکز که اجار و حبیزی بر آن کوه اندازد و اگر نه غرق
 و کس بر آنجا نتواند رفت و از آن جزیره عراض خوانند **ق**
 در آنجا که افتاب بر می آید کویت اسکندر را بجای رسید خانه رویه
 عالی در آن خیمه نهاده نهایت بزرگ بر آرزو کرد و وقتی زمین نهاده
 و جامه ها از رفت بر آن شخص افکند و خوشه ها را قوت بالا سر وی
 او خسته اسکندر فرو رفت لوحی دید زمین پیرانی بر آن بشت این ملک

ابوزریه

ازین اوقات هزار سال عمرش بود هزار زن بکمر خواست و هزار
 برادر و هزار کج نهاد چون مرگ برسد هیچ سود نداشت و چون جهان
 با خبر رسید این کجها انت محمد عریض باز گشتند **ق**
 مورلف کتاب گوید از شخصی ثقه شنیدم که از آن سوی روم یک
 سال راه گذشته بود گفت بگوئی رسیدم وزیران کوه محجوف
 بود در آنجا رفتم و دوازده مرد را دیدم ایستاده چون حلقه کرد
 یکدیگر و بیرون حلقه مردان دگانی بود زنی بر آن خوابیده
 طفلی در کنار گرفت اهل آن ولایت گفتند چند هزار سالست
 آن مردان چنین ایستاده اند و آن زن و طفل چنین خفته
 نه میسند و نه بیفتند و مردم بزیارت ایشان می رفتند
 و چون جامه ایشان بوسیده شود مریکس ایشان را جامه
 دوز و دستار در سرشان بندد و سیج سبع و دود و دام در
 آنجا زود و در آن جد و دملی رحلت کرد و وصیت کرده بود
 که در آن کوه ویرا دفن کنند روزی دیگر دیدند ویرایرون انداخت
 و اندامهای وی شکسته ملکی دیگر قصد کرد که آنرا در ی کند و چینی
 سازد عارت که میکرد روز دیگر ویران می یافت و من بسیار
 بر رسیدم که این چه کرده اند کس خبر نداد و بر احوال ایشان
 اطلاعی پیدا نشد و در آن ولایت عطف را شوم دارند و اگر یکی را

عظم آید اگر شغلی کنند بگذارند **قبر** کوری یا قند بخت
 دران خانه از سنگ تراشیده در الجا دو بر زرسن بر یکی شخصی
 عادی عظیم هیکل خفته بر سر بالین وی کوچی بزرگ نهاده بران
 نبشته اعتراف آنها المغور بالعم الموربد اناشدا ابن عاد
 صاحب القبر المشید **الحکایک** چون مامون خلافت
 بنشت علما را حاضر کردی و قصصها و شگفتها را عالم پرسیدی
 یکی گفت نوشر وان عادل ایوانی کرده است بلند این کس را
 ویران نمایند که مامون الجا رفت تا به بند چیزی شکفت
 دید پیری را بر سید که این ایوان که ساخت گفت نوشر وان
 و من گوی وی دامن که جاست بس مامون را بر درایی و ثوار
 و بکوهی بر شد درازی وی پنج فرسنگ بر سر کوه غاری در الجا
 خانه رختی زرین نهاده و نوشر وان را بر سر آن خوابانیده
 و تاج بر سر و پاره جدست و اندامها لوده بدار و تا تابه نشود
 و چون مامون ویرا بدید بگریست و موی بنا گوش وی سپید دید
 عصابه و زربفت بر پیشانی وی بسته برانی نبشته که دینا کس
 مانند و کیتی بزدان کردن من بگوش که غریبت و چه را مشی
 کتبه جاوید ماند بس انگشتی دید بران نبشته انکار که همه کتبه
 تراشد چون گاه رفتن آمد تراجه شود که همه پست شد بس از

دعوات

دعوات من ملکی اینجا آید ناقصی با وی بود که دین تبت حیات کند
 مامون بیرون آمد و تنقص کرد خادمی انگشتی وی برگرفته بود
 از وی بستد بران نبشته که سرگرمال نه کامانی نه سرگرا
 زن نه کدخدایی نه هر گرا فرزند نه شادمانی نه سرگرا این
 سه نه بیخ غم نه **نظم**
 موبدی از لشور مهند و ستان رفت اندر خیمه شوان
 دید کوچی از زبرد خفته بر سر بالین شه انداخت
 زاب ز بر روی بخت بهلوی بر بوشه خند سطر معنوی
 مرکه را املاک یا اسباب نیست بیش خلقش هیچ جاه و است
 وانگ فرزندی ندارد در چند نام او بود بر مردم بلند
 وانگ دلداری ندارد در کنار غیش او بر گزینان برقرار
 وانگ این همه ندارد در جهان رسته داشت از بلا رجاوان
الحکایک
 بدانک چون اسکندر بولایت باخره رسید بر حیدر عظمیات کوی
 دید از لاژ و در بر سر آن خانه یاز یا قوت زرد در میان وی چشمه
 آب بر طاقی گوهری نهاده فروغ بر آب افکنده و خانه روشن
 شده بر سر حشبه ختی زرین بر سر آن شخصی خوابانیده و تن وی چون
 تن آدمی در شش چون سرگرا ز بر فراشی خفته جاوی از سرم

باقی بر روی کشیده که نزدیک وی می شد جان می داد بر آن
چشمه او از آمدن که ای اسکندر کرد عالم گردیدی و بی خبری
دید که کس ندیده است دست بدار که وقت رفتن نزدیک
است چون اسکندر بشنید گفت خبر مرگ شنیدم و باز
گردید و از علما و حکما پرسید حال آن بوده را کس ندانست
وی گیت و هر که نزدیک وی می بود خبر جان می دهد پس
اسکندر بعراق آمد و از دنیا رحلت کرد **قصه**
گوید اهل صنعا خفیه می کنند از جی یافتند محکم در آن سیری
لها ده بران شخصی دوازده ارش بالا در دست وی بشا جی
زین در سر آن یاقوتی شرح بالا و سروی لوجی زرین بران
انا جان الفیل ملک خدا پیر است غزاسه و مارا سبزی
کرد و جبر هیز را می نیت کرد و جبر هیز دوازده هزار باد
بودند و من آخرا ایشان بودم و شعبتین را حصن خود کردم
تا از مرگ نکه دار دشی جفتم ناگاه مرگ و اکبرفت این قلعه
زندان من شد و کور من آمد و بر در قصر دیدنشته این شهر
کم قد توارث هذا القصر من ملک و مات الوارث و الباقی
منه انت که با ملک که ان قصر میراث بوی رسید و بدو
باقی حضرت خداوند است و بر قصر دیگر بنشته **قصه**

کم من مداین فی الآفاق خالیه . است غایب از آفاق الموت
یعنی بی شهرها که در آفاق خالی ماند و خواست و انک از
ساخت مرگ بخشید و بر قصه ی دیگر بنشته **قصه**
مداین اصحت بعد الیوم قفس . رمت بهم الا یام فی عرصه
جالیا انجبه در کتب یافته شد درین باب نقل افتاد و العبد
عیا الراوی و ما از بن بر عهت آنرا یاد کردیم تا بدانند که عوا
احوال ملول و جبار به چه بود و در دنیا غذا را چقدر نکند
النون بای دیگر بریاوریم در ذلک کجها که هر کس نهاد و ببرد
باب فی ذکر
الکنون بدانک اول کجها که موصوف بود شکفته کج شداد
بود صاحب ارم و در باب تصور بیاید و بعد از وی کج قارون
بود این غم موسی علیه السلام چندان کج جمع کرد که چهار صد
شتر در زیر طایفه باران رفتی لقب
ما ان مفاخره لتنور بالعصبه
اولو القوة و پس از آن کج فتاح که
موصوف بود بکشت **کند خجما** بدانک مالها
عالم فتاح جمع کرد و مسیح زنی و دستری مانند که در آنکین
بود یا خلقه که وی بنشند روزی در کبابی دید که کج وی

سخت روی او باش رفقا اگر دس مالهای خود را جمع کرد و چار
بزرگ بساخت و همه را بر زر کرد و در بیابانی بجهول چنین گویی رفت
خامگ کس ندانست بس بیابان باز آمد و هر چه در پیشی که در پیش
بهفت گانه بود همه را بیرون کرد ایشان بعضی می گشتند
کردان تا جایی نزل گشت و بین آن کوه آمدند و فرود آمدند
پیری در آن بود سنگی عظیم دید بروی جنگ مرغی کرده
گفت ای مرد میان من کجی یافتی گفتند چگونه گفت برین
سنگ جنگ مرغی یافتی که کرده اند و جنگ را چون مقلد
کنی کج باشد جمله معاونت گیرند تا مگر آن سنگ بر کرد آیند
آن سنگ دور کردند کج ظاهر گشت و آن چهار حوض بر زمین
کردند و جمله توانگر شدند **کنز کفر** و کجها عالم
کجها را میترسید بحکم آنک جام کیتی نمایی بدست و بی افتاد
و آن جان بود که وقتی شخصی در صومالیان شب در آمد از دریا
جانوری بسیار بر آمد جدا آنک کوهی و لعل باره و زردی یک
ارش از آن و یک ارش آنها آنرا نهاد و تمامت صی از آن روشن
گشت و گیاه می خورد و بس برداشت و آب فروشد
این مرد گفت من چاره رسا زم و این لعل ازین جانور بیدم
کل سرخ بیاورد و بر پشت در دس سنگی نهان شد تا شب در آمد

ان حیوان آن لعل بر آورد و بنهاد و علف می خورد این کوه کل شد
برداشت و بر سر آن لعل زد و صحرای تاریک شد این جانور باب
فرود رفت مرد لعل برداشت و شرکچهره آورد و چون در آن
نگه کرد سخت اقلیم عالم در آن بدید و ملوک و پادشاهان را ایشان با
شکوه و خراین و کجها را ایشان و دیگر اصناف مردم همه بدید
و در یک روی آن لعل نشین دیدی و در روی دیگر روز دیدی
و چون مطلع شد بر کنوز و ذخایر خراین عالم و پیرا حاصل شد
بس آن لعل را جام کیتی نمایی خواند و بعضی گویند این جام از
اسمان آمد و پیش مردی نیک افتاد از آن یکجها رو داد
و بعضی گویند کجها و سلیمان است علیه السلام و بعضی گویند بر
علیه السلام است و افرا بسیار فرعونت الحکم آنک کجها و
افرا بسیار را در آب سلاک کرد و کس ندانند که کجها و جادوات
یافت و موسی نیز کس ندید که کجا مرد و کجها کجها رو بست
ذوالقرنین افتاد **الحکایه** گویند مردی در پیش
بایوان اسکندر آمد و سر روز بجهاد بسیار می داد و گفت حاجت
گیرند مدتی بر آمد در پیش پسر اسکندر و پراطلب کرد گفتند
ماند جانانه روی آمده آنها و گفت این مرد از دنیا چه داشت گفتند
خری گفت چه کردی گفت در روز برین خورشیدی و بعضی آری

و شب بخفتی و روز باز آمدی اسکندر خراب شد و بران نشست و روز
گرد تا برفت تا پیش کوهی رسید و بابت دستکی دید بران صفت
مردی کرده جوئی ووتا در دست مانند لای و در دیر دست زنجی
ذوالقرنین با خود اندیشید که لام مال باشد و زنگ کنز باشد
چون مغلوب کنند بسا بجای کاوید سوراجی بدید آمد دران
برایه سنگین کرده و خانه بزر و جوامع کرده خانه و دی
قفل بران زده گفت کج عظیم در اجاست قفل برداشت خانه
دید تنی خال بران بخت می کردید ناگاه مکجیله دید بر طایفه
نهاده میلی زمره در اجا آنرا برداشت و ز پر گفت ای ملک
یک میل در جتم من کش اگر آفتی بود مرا سپد نه ترا اسکندر گفت
من این کج را بتو دادم مرا این مکجیله تمامست بسا اسکندر
میلی در جتم خود کشید در جتم وی نوری بدید آمد که سر کجی که در عالم
بود بدید بس جان کجها را جمع کرد که دو غم من زروسیم باوی
روان بودی و عالم را بگرفت و کرد جهان بگردید **حکایت**
بدانک کنوز در عالم بسیارست و همه از سلاطین روزگار و خاقانین
باعتقاد با زمانده و بسیار که در زیر خاک مدفون مانده و کس را
بسر آن نمی برد مگر که آفریدگار کس با اطلاع دهد **حکایت** گویند
مردی صیاح در خواب دید که کجی در زیر مناره را اسکندر زیارت و

روزی

روزی تو کرد و مناره از آب برآمد است کج در آب چگونه یابند و
جند بار این خواب بدید قصد مناره کرد و در زورقی نشست و
پیرامن مناره می کردید ناگاه مرغی از برجی برخواست خطی از آن
برج در افتاد بران نشست سر کرا می بود مجاریس را شانه گذار
از زیر زخندان ان غم از دل وی برودان مردان را بخواند چشم
گرفت و گفت مرا این خواب دیو نمود تا این همه رنج من
بس از اجا برفت روزی در صحرای رفت بس کوهی
رسید خسته شده شانه بر آورد و ریش را شانه می کرد و
بیالا گوده بود چیزی دید که بر کوه می فروخت بر شد تا پدید
کناره بر لوبیدی دید زین که سیل کل از وی بسته بود در آن
بال کرد بر از نعلها و زرین بود آن همه را اجانه برد و توانگر
شد و بدانست که خواب و بشتها بزرگان استخفاف نباید
کرد که البته از حکمتها خالی نبود **حکایت** گویند مردی را
زنی درویش بود و خانه ردا داشت نام آن زهن مرد خواب
دید که او در مشق کجی یابد این مرد اعتماد نکرد تا جند بار همین
خواب دید حکم انک دست تنگ بود بدمشق آمد و در میان
شهر می کردید استخیر مردی بوی رسید گفت از کجای
گفت از روی گفت در اینجا کج کار آمدن گفت حقاقت وادبار

ورا اینجا آورد که خواب دیدم که بدشک کنی میام آن مرد خندید و گفت
 چندین سالت تا من خواب می بینم که در پی خانه است که زهن
 خوانند و در اینجا کنی است و بر خواب اعتماد نکردم تو مردی سلیم
 دلی که ترا سرگردان کرد مرد چون این سخن بشنید باز کردید و بجای
 خود درآمد زهن را بکند تا وی یافت زین بوزن بجای من داران
 توانگر شدند **الحکایه** گویند بر تاج هندی از بهر ملکی کرد
 زرین بکرد بدت سالی و مبلغی سیم بستند چون پیش وی
 آورد و بهناد روان شد پس بوضع رسید بایستاد و سر حال
 فرو برد بر تاج گفت این موضع را بکنید بکا ویدند دو خم زرین
 یافتند بر از زر و سیم ماری بر سر آن خفته اند از هلاک کردند
 و مال برداشتند و جز آن بردند بر تاج گفت کردم زرین بطلم
 ساختم که قصد زر کند و جنس میل جنس خود کند و کردم غلب
 در سوراخ مار جای دارد و این حکایت از بهر آن گفته شد تا
 معلوم گردد که سر سببی کنی یافت **کنز قاصد** بدانک
 که آنجا که قارون را حاصل شد از علم کیمیا بود که از موسی علی السلام
 اموقت بود تا چندین شتر و ارکلید که آنجا روی بود موسی
 ویرا گفت زکوة می باید داد از بیت دنیا رنیم دنیا رنداد و گفت
 از صد دنیا یک دنیا رکفت توانم داد و گفت از سر دنیا یک

دینار

دنیا رکفت ندیم بعد از آن قبول کرد که بدهم چون چهل خسروار
 برآمد که می بایست داد و گفت ندیم و بشیمان شد و ندا داد تعالی
 وحی کرد موسی که من قارون را با کجها بقدر زمین فرو بردم
 در فلان روز موسی ویرا خبر کرد قارون طبقی بر زر کرد
 و بر پی داد و گفت در میان مجمع بگو که موسی با من زنا کرد
 آن زن زربستد و گفت ای قوم از بس این جهان جای
 دیگرست قارون مرا طبقی زر داد و گفت بهتانی خین در
 بر موسی نه موسی تنگتر شد و زمین را گفت ویرا فرو برد زمین
 ویرا با تمام کجها و سران فرو برد کما قال **الله تعالی**
لَحْشَفَنَابِئِی وَبَدَا لَیَالِیُ
کنز جید المور تفکی اما کج خیر المور تفکی
 پس آن بود که در بیابان مغرب تا بوقی یافت از من آنرا
 بکشود گفت مکر را انجام داده بود در آن تا بوقی دیگر رسید
 دید آنرا بکشود گفت مکر را انجام چیزی بود در آن نیز تا بوقی
 دیگر زرین دید آنرا بکشود در آن مکر را دید از یاقوت سرخ
 میل آن از زربخت بعضی علما من خود را از آن در جتم شنید کجها
 را بدیدند که کجاست و همچنین معادن و جوامع و از جوامع
 بنا را سکنه کرد و عود تا زرین ساخت و التماس عجب کرد

علیه السلام آن در بخت و در آن صندوقی یافت زرین را با صافی
نموده و بر آن بنشته هر که این سایل را جواب دهد خلیفه داد
او باشد بر خواندند بر آن بنشته بودند کمترین چیزی را چیست
محمد در ماندند سلیمان گفت من تمامت سایل جواب گویم
اول کمترین چیزی را یقین است و بیشترین چیزی را شک
است و تلخ ترین چیزی را درویشی است و شیرین ترین
یا سبب است و خرم ترین چیزی را جانت در تن و نزدیک
آخرت و دورترین چیزی را دنیا است و بدترین چیزی را
زن نابکار است چون سلیمان علیه السلام این جوابها را گفت
خلافت بوی سپردند و مملکت بوی سکیم داشتند و بعد
از آن بجای بد رنشت مقصود آنک این طاعت را بجا
می دانستند و بهترین که نما علم است بچشم آنک بجهان افت برسد
و معلوم نرسد **کتاب پرویز** بدانک بکج مملکت برود
مشهور بود و در یک روز یک کاس طعام که وی خوردی
ده هزار دینار قیمت آن بودی بچشم آنک یک دانه فرود آید
و یک لعل باره شود نذی و در آن طعام گردنی و او
بخوردی و سبب که حاصل کرد و آن بود که جوهری بد
او افتاد که از شاه کوهران خواندند از سلسله ریختی

و در آن یافتنیدی و بر کشیدی همه در و درید و جوهر و صدف را خود
کشیدی همچون سنگ مغناطیس که آهن را بخود کشد تا چندین
قلعه را بر زر کرد و جوهرهای یک روز مملکت را آنک شری در دنیا
افتاد و بر وزیر استعانت کرد بر وزیر شاه کوهران را بوی
فرستاد در اب گذاشت و آن خاتم بر آورد **کتاب باد**
آورد اما کج باد آورد از آن کسری بود و در آن عهد که بر
روم را بستد ملک روم بکجخت و مال جوهر و خشته المیج را در
کشتی نهاد و براند و بر آب بگذشت ناگاه بادی برخاست
عظیم و کشتیها را با یک کسری افکند و مردم از آن گرفتند و جمله
پیش کسری آوردند او از کج باد آورد نام نهاد **کتاب البقر**
اما کفر البقر که مشهور است سبب ظهور آن آن بود که زب
پیروز دختری را بشو سر می داد ماده گاوی را جهازد خبر نهاده
می دانند بدیبا بیاراسته چون میدان کسری رسید و بایستاد
و بر کین افکند خدا آنک او را جواب می زدند از اینجا فراتر می شد
و خفت کسری مشاهده آن حال می کرد گفت ایجا تربیت
بکنند آن موضع را بکنند صحن رای بدید آمد خاها کرد بر کرد
آن در یکی صحنها بر زرین و قشاهار کس و بملک و فیل و شیر
و در غان گوناگون همه زرین جوهر و با قوت مملکت از ابردا

و باد بیکر کجایان و ساسانی منضم کرد و آنرا کنز البقر نام نهاد و کبری را
کوبی بود مانند تربی زرین براد می که آنرا برداشتی جهادی بود
سخت و چون کسری برداشتی نرم بودی جانک در میان انگشتها
وی رفتی و آب خوش بوی ازان می چسبیدی و ملک مصر دستار
بوی فرستاد که آتش بآن کار نکردی **کتاب**
اتاکج اسکندر ازان باز گویند و آنج او را ستم شد کس نشد
مردی گوید شبی پیش امیر المومنین نامه می خواندم که از
نوشته بود با اسکندر و در آن نوشته که عجب می داری که شتر
بسته و روتخانه که بهندوستان بود بکشته و در کجها جمع کردی
و از پیشوایه و جان بانی عجب می داری چرا عجب نداری از کجها
افزید کار که می گوید **لَهُ مُقَالِدُ السَّمَوَاتِ وَ**
الْأَرْضِ و اسمها برداشته است و ما و افتاب
را در روان کرده اما این شتر که بسته و باندگان خداوند
عزاسه مدارا کن و این سالها که جمع کرده و یک بوست کا و ترا نام
است اسکندر سخن حکیم دریافت و همه کجها را در لومها دفن کرد
گفت کوه خزان را فرید کار است که جوهر و معادن را در آن
و بوست کا و را دباغت کرد و نام کجها در آن بنشت و با خود بردم
و تا کنون آن بوست در خزان و ایشان است هر وقت که خواهد

که کجی را به بیند در آن بوست نظر کنند که کجاست و در کدام موضع
مدفونست و اینجا به نشان دارد کس فرستند و بردارند و
بروز کار مامون ملک روم کس فرستاد و نامه عرض کرد
در آن نوشته که رسول و اگر ای دار و شکر با وی بفرست
بمستان بدر نهانند این من گفته ام بیاورد مامون شکر
با وی بفرستاد تا بهاوند بدر دروازه شرقی میان دو میل
بس سه ارش بکند صحره و بدید آمد آنرا بر کند سبزه
ظاهر شد از سنگ در اینجا صندوقی زرین در آن دو قفل زده
آنرا برداشته و پیش مامون آوردند او بدست رسول
ملک روم فرستاد و ازین سال کجها بسیار بود و همه
بگذاشتند و بجزرت بجان رفتند **کتاب آخر** حدود
اسوار کوه بیت بر اینجا جسته سال در اینجا یک دیار
بماند بر یک روز آن یک صورت و بر دیگر روی دوازده
صورت و بوست ماری هم بیابند و ققه را این حال است
که ملکی بود و او را دوازده سر بودند و چون وقت رفتن
در رسید همه را بجا اند و گفت هر که در پیش کرد از شما مرا
یک حقه است در آن ماری تابع وی شود تا توانگر گردد
و حقه را بتجوی سبرد بری درویش شد حقه را از وی بست

حقه بشود ماری بیرون آمد و در سوراخی رفت وی آن سوراخ
 بکند کجی بیافت عظیم چون از دیار جلت کرد آن مالها بماند
 آن مار هر سال دیاری بیارود و بران اندازد گویند
 هزار سالست که این مار مانده است و کس نداند که چون
 براید و کجا رود **گنز خوارزم** گویند حدود خوارزم کومیت
 بران کجی در پی سنگین دارد و نزدیک وی آبی هر که قصدان
 در کند غرقه شود کافر غریب میامند و هزار شتر خوب
 ساج بیاروند و بر مراب افکنند روز دیگری فرو رفته
 بود و در پی بیامد و کف و ریخت و در اجاشت و سنگی
 دیگر در کف دیگر نهاد و بسلاها فرو گذاشتند تا نزدیک
 رسید بس ازان کف و در پیش در کج نشست بدر کج
 هیچ تدبیر نتوانست کرد و با کف نتوانست آمدن اجا
 عاجز فرمودند جدا نیک مهلاک شد مقصود از ایراد این باب
 است که کجها بسیار نهادند و همه بکذاشتند و اگر چه
 بود که در کج جنگ غم لشکر سعد بن ابی وقاص بتدقیق آ
 و دران میان غنایم بنهادند و از زرینه و جواهر بود بهمت
 از ارباب رسی می خواندند و بیکه آوردند شعاع جوانه
 بسقف جرم افتاد و عین الخطاب ~~بسیار~~ دران نکه کرد

و کبریت و گفت مسکین گری این همه جمع می کرد از بهر شکر
 اسلام بس سو کند خورده که این مالها هیچ جای نبرم تا قامت
 بر صباه صرف کنم و مال بسیار بود نگاه می داشتند شب
 روز نیمه را را بخش می کرد کیمتر **قصه** بامیر المورمین علی
 رضی الله عنه افتاد بود هزار دیار زر مغرب قیمت قیمت وی
 بود **گنز بالقصین** در عهد افراسیاب در ولایت
 چین کومیت در مران دو میل سین یافتند کرد بر گردان
 خطی نوشته که من ملکی بودم که این ستون ساختم بیست
 سال عمر من بود بسی کجها جمع کردم در زیر این دو میل و مرا
 ازان بهره نبود ندانم که بس از من بدست که افتد
 نصیب من ازان حساب و شمار آمد و بس سر کرنگه نشاد
 مباحث که باید از نیت افراسیاب بفرمود تا ان دو
 میل بیفتند صد میل و از زر ازان بار کرد و بر هر رسی
 صورت جشید کرده هر رستی ده دیار بسنگ جالیا
 این مقدار از چال کجها کفته آمد تا بدای که عاقبت کج دارا ن

قصه

و کثران چه بود و الله اعلم
الزکک السابغ فی شرف الادی
و عجایب قطر تدا و صنعت

وَادْقُلْنَا لِلْإِنسَانِ أَشْجَدًا
 لَأَدْمُرَنَّهُ وَالْإِنْسَانُ لَكَابِلٌ
 معنی است که ملائکه را فرمودیم که آدم را سجود کنند و چون
 کردند گواهی شد که ابلیس سجود نکرد ملعون شد و این قدر
 شرف آدمی را تمام بود چه سجود شریفتر از پا چیدن بود
 وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَجَعَلْنَا هُمْ
 فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

یعنی بقامت راست و بعقل و قیاس و چاره سازی **چکای**
 تو میدادیم که در تعالی را ابتدا شیری را بیا نزدیک رخان را دید که
 می بریدند گفت شما از که می ترسید گفتند از آدمی شیر
 گفت وی شما چگونه رسید گفتند با نرسد و لکن بخت
 ما را برآورد و در قفسها محبوس کند پس ما را بکشند و بخورند
 شیر متعجب ماند می خواست که آدمی را ببیند روزی ای
 را دید که می دوید کیسوها در پیش افکند ناصیه در پیشانی آورد
 گفت مگر آدمی تو چه که بس شکر و جا بکی گفت ای شیر
 آدمی را بکشد و لکام بر سر و دهن من کند و زین بر پشت
 می داند تا لک بر دهن آورم چون پیاره شوم و بکشند و بخورند
 پس روزی گوی را دید گفت بدین قوت مگر تو آدمی کاوت

آدمی را بکشد و بخورند در کردن من کند تا باروی می کشم و زمین
 سخت می شکافد چون بپر شوم و بکشد و بخورد پس شری را
 را دید گفت این آدمی باشد که بس بلند است گفت من
 نه آدمی ام بلکه حمال ریم نهاد در پستی من کند و باروی کشم
 عاقبت را بکشند و بخورد پس روزی فیلی را دید چند گوی
 گفت آدمی تو باشی گفت نه آدمی را بکشد و بخورد من
 نشیند و آهسته متوقف در کردن و پیشانی من افکند و دهنم
 می خراشد و بار بار گران می کشم تا بپریم استخوان را عاج کند
 و از آن تخمها سبزد و بران کشند پس روزی آدمی را
 را دید شغی جیف گفت ای ضعیف آدمی با توجه کند
 خبری از وی باز ده که چگونه کسی است که همه حیوانات
 عظیم از وی ترسانند گفت آدمی منم شیر گفت تو بدین
 ضعیفی مسلح نداری و ترا چنگی و دندان نیست من
 اگر یک طباخ بر روی تو زخم این همه خلق را از تو برانم
 گفت ای شیر نتوانی گفت چرا نتوانم گفت من از اینجا
 سبزی بر تو زخم که تو عاجز شوی شیر گفت بیا
 تا به پیچم آدمی سنگی بر گرفت و در فلاسنگ نهاد و بر میان
 در چشم شیر زد چنانکه هر دو چشمش از جثم خانه بیرون آمد

شکست ای آدمی را معلوم شد که هرگاه تو و آنجبه حیوانات می کشند
 راست است پس آدمی بیامد و دنبال شیر گرفت و می کشید
 گفت ای آدمی چه میکنی مگر من را نیز در پی من نیز خواهی کرد
 یا آهمن در من خواهی انداخت گفت نه امدم تا پوست از
 تو بکنم و گوشت بکام دم گفت این همه می کنی گفت
 بتایید اله که لغت است **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا**
بَنِي آدَمَ **۵** **وَأَعْقَلْنَاهُمْ** و جاره سازی داد که هیچ
 خلق را نداد مقصود ازین حکایت آنست که این همه از نعمت
 افریدگار است نه از هیز آدمی و کار و راصد جندان قوت است
 که آدمی را و شرف آدمی بعقل است نه بصورت پس آدمی را
 سلطانت در هر چه و بر تمام مای از دریا برادر و مرغ از هوا
 بر زیر آرد قیل را ابر کند ثعبان را دندان بکند قهر با زرد که از
 باد و صواعق او را نکه دارد سلاحها سازد تا دشمنان را دفع
 کند و در همه موجودات تصرف کند از جل و عقد و کیاست
 زراعت و غارت و ضعیفها را مختلف که هیچ یک از ان حیوانات
 ندانند و این همه نه بخود می کند بلکه افریدگار می کند اگر خواستی
 این همه هرگاه در همیه بیافریدی قوی اما ضعیف ترین خلق
 معنی افرید غیب و غیب جانک در پنج ضعیف گیاهی

افزوده

که خاها رسد مسایو کند و انگلیس شیرین آرد
الْفَرْقَ بَيْنَ الْإِنْسَانِ وَالْبَهَائِمِ
 بدانکه فرق میان آدمی و بهائم نه در صورت است یا آنکه گوشت
 آدمی ناطق است زیرا که ابله و مجنون با وی شریک اند و لکن
 فضیلت آدمی بعقل است و تقوی آدمی بطبیع عاقل بهتر از تقوی
 بود و آدمی عاصی ابله و جاهل کمتر از بهیم بود تا بدای که
 نوعی از آدمی را شرف است بر فوشته زیرا که روز قیامت
 ملائکه خدمت مطیعان کنند لقوب تعالی
يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ
سَلَامٌ عَلَيْهِمْ **۵** سلام می کنند بر مورسان و
 بعضی از حکما آدمی را عالم صغیر خوانند و بعضی و براسلیک
 العالم الکبیر خوانند زیرا که معانی که در عالم است در آدمی موجود
 است از جواس بنحکا نه صوت شرعد و غارت بلنگ جلیت
 و باه بددی کجشک حرص موجب سخاوت خودس الفت
 شک زیرکی کرم بیلک استبداد کبوتری حیله بدست سازد
 همه اوزا و بدمان حکایت کند در وی سرخی از شاخ اش و
 سیاهی از شاخ زمین و سبیدی از شاخ مواد تری از شاخ آب

نمونه

استخوانش صفت سنگ دارد و مویش صفت کلاه عقل و تیرش خواص
است بر دیگران **حکایت** گویند مردی بازگان با کاروانی
فرود آمد و بادی سخت می آمد نزدیک میشه بود و او از شیر
می آمد کاروان بارها جمع کرد و چهاربایان را در میان گرفتند
و چارسی را نصب کردند تا شب جرات می کرد و بانگ می زد
شیر نزدیک کاروان آمد تا صید بگیرد و زدی از گوشه دید
و بیکر درآمد و جرس بانگ می زد و شیر می ترسید و زو را ناکه
دست بر پشت شیر آمد بنداشت که اسب گره راست بر
بشت وی نشست و با شد می زد و در صحن می دوایند تا وقت
صبح بدانت که شیر است شیر نیز ترسیده بود مرد فرود آمد
و درختی دید بدان بر شد شیر می رفت خسته و کوفته و بهلول
در دهنش ناکه بستی بروی آمد گفت ای شیر از کجای ای
گفت باز کرد که چارسی ترانه بیند و بهلول را تو نیز چنین بگویند
که از آن من گوشت گفت چارسی چه زهره وارد که بیش
شیر آید او را بمن نماند تا به بیبی که جگونه او را مقهور کنم شیر
بر آن درخت نشسته است باری که شاخی مکن کی نشیند
و بر درخت شد و بر شاخی نشست و در آدمی می نگریت تا چون
فرصت یابد آدمی شاخی گرفت و سران حلقه کرد و در خایه ریخته افلند
دیگر

همسر دو خایه و وی سخت می نژد تا بستی سرنگون از درخت درآمد
بخیاله او بخت و خوشش از دهن بیرون می آمد چون بزرگ افتاد او
برفت چون بهوش باز آمد شیر گفت ای بد بخت از من و حال من
عبرت نگر فتی چند گفتم ترا که حریف خود بشناس او بهلول را مرا
بگفت و بدو ایند ترا چه نکسن کند گفت ای شیر من آدمی را
از دور دیدم بودم ترکیب وی ضعیف یافتم از هر وی خبر
نداشتم مقصود ازین حکایت آنست که شرف آدمی داند بر
سرموینات و ظفر یافت بهیمه چیز بعقل و تیر تا قبل را از
اسب برارد و شیر را از پشت بگیرد و بزنجیر مرد در بسته دارد
و عقاب را از هوا بگیرد و شاه باش بر کشد و از آن بر سر
سازد تا بدان از عقاب و کوه کس جان ستاند **الحکایت**
عقاب مرغیست تند و او از بهمان جلد سخت بر د جانک سوار
را از پشت اسب بیند از دوازده شخصی استماع افتاده که و تخته
در طایفه را ناکه هر کس سفند می رفت سکی در کله بود و عقاب بر کوه
اشیای داشت که سفند آن را می ربود سگ غریبی کرد
و شبانان سنگ می انداختند بر عقاب و تیری زدند و او را دور
می کرد پس عقاب درآمد و سگ را بر بود و در هوا بر د سگ
غریب کرد تا چندان برد او را که مانند کجش کی نمود پس رها کرد

و بر گویید و باره باره شد پس این عقاب آدمی را بگیرد و طردنی
صید او جاست که مرداری را ببیند ازند و سه مرد در جایه بهمان
شوند نزدیک مردار چون عقاب بران نشیند یکی باشد
بگیرد و یکی میان مرد بگیرد و سخت می دارد و یکی بال عقاب
بگیرد و یک یک بر می کند چون باشد کشته شد عاجز کرده
پس از پیکر کاغذ اسمی تلکین داد آدمی را تا خلق خدا را
سخن کند و عاجز و مقهور خویش سازد و مرکب را بر کماشت
تا آدمی را عاجز کند **ذکر عقاب مغرب**
گویند عقاب غایت عظیم و سخت سلیمان علیه السلام می شد
و حیوانات جمله از وی نفرت می کردند و پایش سلیمان علیه السلام
آوردند انواع حیوانات را دید در خدمت سلیمان از شیر و بیل
و اسب و شتر و گاو و کوسه و همه میخواستند و مطلقاً
آدمی دید از لوثت حیوانات و میوه و حبوبات مختلف و
ملبوس وی دید از پنبه و خز و ابریشم و قصب و بوبت و روپا
و سیخاب و قاتم و غیر آن شکست آمد پس برفت و جوهری
بیادرد که شعاع آن فرسنگی می رفت و پیش سلیمان علیه السلام
بهناد و گفت از آن پیکر کاغذ را بخواه تا مرا آدمی کند سلیمان علیه السلام
دانست که آن محلات گفت این سوال بکنم و آن پیکر کاغذ را

فاجرت که بکند و عقاب را نا امید نکرد روزی با سلیمان می رفت استغری
را دید که تیغها و چوبها و بیگانه می کرد و گفت این چیست گفت
الت مهلاک آدمی که بیکدیگر را بدان مهلاک کنند پس بدو
جراحی رسید مجامع و صبا رها و مواضع و جنتین دید و گفت این چیست
گفت آدمی بدان دندانها کشد و سعهها شکافد و در آنها زند
پس از آن به بیمارستان بگذشت بیمار را دید بعضی افتاده
و بعضی نشسته یکی از قولنج می نالد یکی از صرع بی از تب دیگری
از لقوه و سرسام و فاجع و غیر آن گفت این چیست گفت
مقتاد کوه غلتهای مختلف آدمی را باشد درین خانه آیند و
مقاصات را صبر کنند تا نیک شوند یا بمیرند عقاب چون جان دید
رفت و جوهری دیگر مختار آن بیادرد و سلیمان داد و گفت
ای رسول خدا استغفار می خواهم تا آن سوال نکنی که خواهم
که مرا آدمی کنی مقصود ازین حکایت است که آدمی اگر چه گمراه
و پنداشتتها دارد و مرغی عمری بگذارد که نه صرع بیند
نه صداع نه رنج نه سبیل نه یرقان پس سیرخ دستوری خواست
و باز کردید و دیگر روی آدمیان ندید و در کوه قاف رفت
پس معلوم شد که آدمی را شرف بعقل است نه شخص در چنانجا
فصلی بگویم در باب عقل **فی شرح العقل**

قوت تعالی و ما اوتیتیم من العلم الا
قلیلا بدانک عقل شریفترین همه موجودات است
و گویند جان و رب عقلت و عقل جوهریت نورانی بیط
محیط همه چیزها و اول چیزی است که افریدگار تعالی افرید
پیش از زمان و مکان زیرا که زمان از عدد حرکات فلک ظاهر
می شود پس سرجه پیش از افلاک افرید نه در زمان افرید باشد
و عقل چون خواهد که تمیز کند چیزها را قصد جواس کند و عقل
علما را از جواس طلب کند و نیکی را از بد جواس بداند که آنچه
در این بید است عقل داند که آن هیچ نیست و آفتاب را محتم
می بیند چندانکه جایی عقل داند که آن پیش از آنست
بلکه آفتاب صد و شصت بار چند زمین است که بر فوج
بیک طرفه العین کرم کند عقل داند که چیزی که مقدار جایی بود
این همه را کرم تواند کرد و دیگر آنکه مساحت زمین و کرم
اشکال زمین پیش وی بود و چیزها را معقول زحمت
بر عقل چنانکه محسوسات زحمت کند بر جواس چنانکه نوری
با هر که بهر را تباه کند و او از ی سخت که سح را تباه کند و طغای
کرم که ذوق را باطل کند اما معقول عقل را تباه نکند و جایی
که چیزی در آن آید نکل شود مگر عقل که فراح تر شود و الله اعلم

فصل بدانک قوت متخیله مرکب است از قوت
نهالتی است که مانده کرد و چون آلات قوت متخیله که قوت متخیله
روح نفسانیت که در بطن مقدم دماغ است قوت محرکه اندامهاست
اگر چه جان مانده نشود و آلات مانده شود چون سواری که می راند
اگر چه سوار مانده نشود و اسب مانده شود پس قوت متخیله همه
از روح و حشر بر عمل خویش است اگر چه بیداری و اگر در خواب
در تقسیم الانوار بدانک جان بر چند وجه بنهاده اند
روح طبیعی که در حکمت و بر طعمی رود و روح حیوانی که در دست
و بر اثر این در می رود و روح نفسانی در دماغ است و بعضی می رود و چشم
رساند بینایی دهد و بکوش رسد شنوایی دهد بدست رسد کبریا
دهد و در روحی دیگر است انوار و احوال الحواس خوانند بدان فرق کنند
میان اشجار و حیوان که اشجار را حسی نبود و حیوان را حس بود
و روحی دیگر است انوار روح المعنوی خوانند و دیگری را روح الناطقه
العقلیه خوانند و این خاص آدمی است و آدمی را نفس نامید
و حیاس و ناطقه و متحرکه همه باشد و از این همه قوتها هیچ یک
را آن قوت نیست که متخیله را و همه مانده شوند مگر روح متخیله که در
مانند چشم آن بیند که در یابد چون دور شود در یابد و قوت محرکه که همه
قوتها یکب ر نتواند کردن و متفکره همه اندیشهها را جمع تواند

کرد و حافظه اندیشه را یک بار حفظ تواند کرد اما قوت مجتهد
 قادر بود که چیزها را گذشته را حاضر کند صورتهارایش آرد
 تا اگر خواهد مردی را جدا نکند و مردی که بسیار بردارد
 یا حیوانی که بعضی از آن درخت بود و بعضی مرغ و تصور کند اینها
 که سرگزین بود و نباشد چون مردی که سر بر آسمان برد و ستاره که
 بر زمین آید تقرن کند چنانکه خواهد و این قوت افریده است
 عزاسمه «مجتهد افریده است» **فی ذکر الترفیح**
 بدانکه «عالم از عجایبها عجب تر از روح هیچ چیز نیست و سر
 در آن سخن گفته اند و همه عاجز اند که از دانستن آن درمانند»
 اند که این بیت فایده است **وَيَسْأَلُكَ عَنِ الرُّوحِ قُلُوبُ الرُّوحِ**
مِنْ أَمْرِ رَبِّي
 معنی است که اگر از تو پرسند ای محمد که روح چیست بگو فرمای
 افریده کارست و شما علم آن ندانید مگر اندکی و انرا ماسک الاجسام
 خوانند و روح را حجاب نماید بسبب ضلالت که جان لطیف است
 و سنگ کثیف لا جرم جان سنگ را چوکت ندهد بعضی
 گویند که این ماسک حرارت و رطوبت است و این برد
 نشو و نماست بعضی گویند جان در خون آید دلیل آنکه از مرد

هیچ فوت نشد مگر خون بعضی گفتند جان حرارت که در مرده خون
 هست حرارت نیست بعضی گویند جان شعاعیست که از عالم علوی
 تنصبت بدل و دل ینبوع روح است باعضای رساند مثال
 چراغی که در خانه بود همه زاویه و طاقها را روشن می گرداند
 و دل جان را می برانند در تن و تجلیب بیرون می شود و دیگر باز
 می آید و دیگر چون مرد چرکتی زیادت کند و خوشتر را
 بگاری دارد و بر جانند تجلیب این روح بیش بود و ضعیف
 می شود تا محتاج گردد که بیا ساید و محسب تا قوت جان الحال
 خود آید و آنچه بگاسته بود باز آید الی اجل معلوم و الله اعلم
فی فضل الترفیح بالجسد بدانکه فضل
 جان را جساد جاری و نافذ است و شقیل است بذات خوش
 نه چنانکه در هر عضو بهریت موزن را که اگر چنین بودی
 عضوی را چون بریدندی آن عضو زنده ماندی و بر قوم روح را
 نیامی خوانند بعضی قوت ناطقه خوانند و کبریا و مجوسیان
 از آنند بر الاقرب خوانند یونانیان فیض الهی خوانند یونانیان
 کلمه الله خوانند و روح القدس خوانند و عرب ارواح طیبه
 و سکنه خوانند عجم تایید الهی خوانند ارسطاطالیس عقل
 فعال خوانند و فی الجمله افریده کار روی رب الغره است او

واند که او جیت هر که را روح بیشتر فاضله و این توت بهر که
پیوسته تر دانای تر قال البتی علیہ السلام من عرف نفسه
فقد عرف ربه و مود باشد که چون خواب شود توت جان
وی جان باشد که از آن بیداران **حکایت** شخصی گفت
در خیبه رخفته بودم در شکرگاه معتقد کسی مرا گفت برخیز
که ما را معنی قصه تو می کنند از خواب در آمدم انی دیدم که
میان من و میان او یک ارزش بود بگر ختم و جالینوس
در می در میان حجاب جگر ظاهر شد در مانند از علاج خواب
دید که از میان خضر و بنظر رک برزد بر خوات در رک بر دستان
شد در من خواب دیدم شخصی را که جبهه سیاه و سیدی
درخت مخطط خشکی در می بایت از جامه دیگر باره
بیاورد در خشک ری کرد روز دیگر آن شخص را دیدم آن
جبهه پوشیده بود در آن نکه می کردم مرا گفت جبهه می مری
گفتم این خشک نه ازین جامه است گفت نه وی روز
این جامه را می دوختم تمام بود این خشک از جنسی دیگر
در جبهه دوختم **الحکایت** و متعزین سلیمان گوید در سفری
بودم به نفر با من بودند یکی بخت جبری چون خواب
از پیچ آن خفته بیرون آمد و نجایه در شد بعد ساعتی باز

آید

باز آمد و در پی وی رفت مرد از خواب در آمد سبحان الله گفتم
برسیدم که چه بود گفت دیدم که در آن جا که بختی بود متعز
گفتم زخم بدان جا و از قعر وی جبری بر آوردم و در
طوبی زرین گردان در آورده متعز گفت که بدرم گفت
جان چون جرحست از ریمان باز کرده شود و لکن از جرح جدا
نگردد فی الجمله کار جان بس شکست است و فصلی دیگر
بگویم درین باب **فی مجل الاثر و الف**
بدانک در ارواح سخن گفته اند که مجل وی کیست و در کوی
جیت قال البتی علیہ السلام الارواح جنود
مجتده فاعترف منها ایتلف و ما تانکر منها اختلف معنی
انت که جاها چون شکریات که یک چند یک دیگر باز
شناسند و الفت گیرند و هر کدام که یکدیگر با شناسند
بیان ایشان اختلاف افتد و قال علیہ السلام
الارواح تصیر فی الصور فاذا کان یوم القیمه ارسل الله
مظرا ینیب الجش ثم نفع فی الصور فغادت الارواح
الی الاجساد فقاموا ینظرون گفت جاها جمله در صور
جمع می شود تا قیامت که انزید کار بارای برستند و اندامها
خلق پرویاند و صور در دمنده تا جاها بیرون آیند و در تنها

نقد

خود رزقند و گویند جان اشتیاق حضرت موت برند و در جای که آنرا بخت
گویند از امتیاد گردانند و کس توان جاه ندیده است و نداند
که چند هزار گز است اصمعی گوید شخصی از حضرت موت گفت
در هر وقتی کنیدی عظیم گریه از جاه بر موت براید پس خبرید
که در اطراف جهان اطالی قوی مانده این عینه گوید مردی
بش آب اوازها را بیل شنید و از اینجا بگرفت ابوا
المنذر گوید که شنیدم که زنی آب تن بود و او از بیل
شنید جانک از این جهت بجه بیگند بعضی گویند محمل
ارواح میان فلکست و از ممدی می رسد بزند کان و آج
از زندگان فوت می شود بعالم ارواح می پیوند و این سخن
بدان نزدیکست که الارواح هنوز مجتهد و طویل بن عمر الادب
بقوامی رفت بخواب دید که سر و پیرا ترا شنیدند و از دهن روی
مرغی بدر آمد و زنی و برادر فرج گرفت و آن زن بسر و پیرا طلب
می کرد طویل تغییران بگرد که سر ترا شنیدن مرگ بود و مرغ جان
بود و فرج کور و گفت بر سر را همین چادش رسد پس طویل
بیمه شید شد و بر سرش جراحت یافت و از آن الم ببرد
مردی این پیرن را گفت که دیدم که مرغی از آسمان بریزد آمد و یا
از زمین بر می گرفت و می خورد روی این پیرن زرد شد و گفت
چند

پنداموت العلماء بعد از سه روز این پیرن حسن بصری از دنیا رفت
کردند **فی ذکر جلالت الروح و تاثیرها**
بدانک در عالم هیچ چیزان جلالت ندارد که جان وافرید کار و
شکست افزید که در هر جسمی که رود زند کند از آدمی تا موجود
ضعیف و تا باوی باشد اراده و خوش بود و متوکل چون
جان از وی جدا شد آن جسم تباه شد اگر خود مسلکی بود و بعد از
وی بگریزند و جان از مفارقت تن فاسد نشود و افرید کار
تعالی جان را جوهری افزید در آنکه که چیزها بشناسد و در
یابد و حرکت روح جان بود که بیک طرفه العین از عالمی بعالمی
رود نه آنک مفارقت کند از جسم و محال نیست که روح باقی بود
بعد از جسم و چیزها بعد از مفارقت بداند و اگر نه چنین بودی فعل
وی شریک از ذات بودی زیرا که فعل از فاعل ظاهر شود و وار
است که چون آدمی بپسرد کاملت شود همچون فرزند که آرام
مادر بزند کاملت ترازان باشد که در شکم مادر و مرغ که از بیضه
براید کاملت ترازان است که در بیضه بود و بجه چون برادر بخت
جهان آمد بگریزند و بداند که همه جهان شکم مادر بود پس چون بداند
که جهان فراخ تر از شکم مادر است در جهان آرام گیرد پس بوقت
مرگ می گوید می بندارد که عالم دنیا بهتر است از عالم آخرت چون

بیرد این جان را در جنب آن جان جان بید که شکم مادر نسبت با
 این دنیا و از شرف جان این مقدار شایسته که افرید کاری گوید
يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي
إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً
 عاقبت مرجع او با وی است اکنون یاد کنیم دل را که معده
 روح است **فِي ذِكْرِ الْقَلْبِ وَهُوَ مَجْلَدُ الرُّوحِ**
 بدانکه دل دمی عضوی شریف است و بادشاهی میکن و معنی
 لطیف سریع الانتقال است بگله و یا اشارتی بد از رده شود
 و بگله و لطیف بجای باز آید و سر این هر طرفی را که چیزی
 در آن نماند تنگ شود مگر دل که جدا آنک چیزها بیشتر در آن
 نماند و وسیع تر شود و بیغیر علی التمس لفت یا مقلب القلوب
 ثبت قلبی علی دینک و دل عضویت نازک کوچک و شکن
 مختص اما افرید کار تعالی و پراچندان قوت داده که نظرگاه خود
 گردانیده و آنج و پراچشیده در وصف نیاید از ذکا و حیطه و ذوق
 و شوق **فصل** بدانکه کیاست و دانش را
 تفاوت است و دل بشا رکت دماغ بداند و دل باشد که ذکی تر
 باشد از دیگری و علی مرتضی علی التمس کیاست موصوف بود روزی
 زنی و مردی پیش وی درآمدند زن دعوی کرد که این مرد را حیوان

و خدا را عز و جل و فلان مسجد را گواه گفت علی گفت ای زن
 برو و از چهار گوشه مسجد باره بر خاک بر کبر و بیاد و رنگوا پی
 دهد زن برفت ساعتی علی گفت دیر می آید مرد گفت یا امیر
 المؤمنین تا مسجد را بی دورست علی گفت اگر ای برشته
 و عقد نکردی چه دانی که دورست یا نزدیک مرد مقرب شد
 بکاج زن **الحکایه** گویند انوشیروان عادل چشم
 گرفت بر پوزر جبر و ویرامیل کشید و نابینا شد پس لوجی
 بیانشند بختی نشسته که کس نمی دانست نوشر و آن را گفتند پوزر جبر
 زبانه و خطا و سر راستی داند اگر کور نبود آن را بخواندی
 گفت او را بگرما به برید و صورت و اشکال این بشتی بخت
 وی نگارید تا در یابد که آن جوی جیت بر دی بخت و حرارت
 گرما و دریافت و ایشان را خبر داد **حکایت**
 ایاس بن بکران بخت بود او از سکی شنید گفت این سکی مسدود
 است بار دیگر او از کرد گفت این سکی مطلق است چون پدید
 چنان بود از وی پرسیدند که چون دانستی گفت اول بار
 او از سکی از یک جانب می آمد دوم بار از دور و نزدیک می آمد
 بدانستم که ویرا کشوده اند و گویند عریه بهمان ابو الحسن بن حسن
 رفت ابو الحسن مرغی را بریان کرد و رفت من بودم و دو سر

و درخت زوزن و وی عرب را کفتم قیمت تو بکن عرب گفت
لایس و مرین داد پس گفت الجاجین للاین و بالها لاین
داد و الساقین للثین و راها بدختران داد و العی للبحر و عی
بزین داد و الزور للزایر و سینه و پشت بیکبار خود برگرفت
روزی دیگر ویرامان کردم و بخ مرغ بوی دادم و کفتم قیمت کن
بطاق مرغی برگرفت و گفت انت و امرنگ و دجاجة و ابناک
و دجاجة و ابناک و دجاجة و ابناک و دجاجة و ابناک
بخ مرغ را بریان کردم و کفتم قیمتی جفت بکن گفت تو د و د
و مرغی وزن و دو خستر او مرغی و من و سه مرغ که هر یک چهار
ما عجب ماندم از زیری آن عرب و از جلا یلی گوید که چون از ما
بر ادم جنان دیدم که در تاریکی رفتم بعد از آن بروشنا می آمدم
از ما در بزرگی رسیدم که آن چه بود گفت چون ترا بر ادم
در زرتشتی نهادم و بشغلی برفتم باز پس آمدم و ترا از زرتشتی
بیرون گرفتم مقصود ازین است که کیاست مختلف است و باشد
که قوت خلطه یکی را قوی تر باشد از دیگری و من از ما در جوش
شیدم که چون نت من می کردند طفل ضعیف بودم و مردم
ملا مت می کردند که هنوز یک ماهه نیت و نبات خورد است
و من یاد دارم که پیری درآمد و دارو دانی بر بخین نهاد و سیلی

د

بر دست گرفت و از دیگر چیز یاد ندارم و آن سهم دارو دان نهند نور
در دل من باشد و از حجاج من یوسف باز گویند که در محلی ولایت
خود ظلمها بسیار کردی چون عرش با خور رسید اندیشه کرد که
دشمنان و پرا بسوزانند پس غلامی را بخواند و با وی گفت من از
دیوار جلت خواهم کرد و تو را نایب خویش می گردانم و از فلان
جایگاه دفن کن و کور من نهان دار و مگذار که هیچ آدمی بداند
دفنان صندوق بردار و خلعت بپوش و بر سر تخت من نشین
دی قبول کرد و حجاج مردم را بخواند و وصیت کرد که هر کس جت
عامه و من بپوشد وی دی عهد منست مردم قبول کردند پس
حجاج در خانه دو مباریادخت سرگون در مری ازیشان بجای
نهند روز آن زهر را بر جامه مالید و آن جامه را در صندوق نهاد
تا آن روز که جان می داد غلام را بخواند و بوی سبزه و گفت
شب در اید جنانک کس نداند مرا دفن کن و روز دیگر این جامه
بپوش و بجای من نشین و کس را آگاه مکن از قبر من چون برد
و مرا دفن کرد و باز آمد و خلعت بپوشید آن زهر روی اثر کرد
و همان دم برد و کس ندانست که کور حجاج کیاست و دیرا کجا
دفن کردند و این نوعی از کیاست وی بود و بدانک اول اعضا
که افروید کارهای آنزید دل بود و دماغ زیرا که دل پیوسته حرارت

شد

الحاله

و دماغ منبسط و حرکت و نشو و اعصاب از دماغ و آدمی
 با اعصاب منبسط است و نطفه چون در رحم اید اول حیز نقطه
 پیدا شود و آن دل بود زیرا که دل بتقدیم او لیز که دماغ بالا روت
 و جگر زیر وی و سایر اعضا را غلب بود مگر دل را که طاق است
 ندارد و اگر دیر افتد رسد جالی یزد و دل جگر و دماغ همه حیوانات
 را بود اما خاصیت عقل آدمی راست و کس را نیست لقوه تعالی
ملکات له قلب قلب اینجی عقل
 چه بنایم و سباع را نیز قلب باشد اما عقل نباشد پس درست شد
 که عقل **بی ذکر القوی** بدانک قوتها بسیار
 قوت مذره • و محمله • و مریه •

و مذره سه وجه است قوت حیوانی • و نفسانی • و طبیعی
 اما قوت حیوانی در دل بود و آن گرم و خشک است از دل بر می آید
 و در عروق می رود و همیشه این حرکت لازم بود و قوت
 نفسانی در دماغ بود هم گرم و خشک و بصبهای پیوندد و از
 عضبها جس و حرکت ظاهر می شود و قوت سیم قوت طبیعی
 است معدن وی جگر هم گرم و خشک و با و رده همه تن
 می رود اما قوت نفسانی سه نوع ناطقه • و حیوانه
 و متحرکه این سه از دماغ و قوت ناطقه سه نوع است

اول خیالت در مقدمه دماغ دوم فکر در میان دماغ سیم حفظ
 در مؤخر دماغ اما قوت طبیعی است مولده و غادیه و ریه
 مولده برزایانده غازی بروراند و ریه در جسم زیادت کند تا جمل سال
 آنکه بایستد پس می گاهند تا عاجز شود چنانک اول بود
فی الجواس بدانک معدن جواس اعصاب است
 زیرا که چون عصبی بریده شود حرکت و جس از آن عضو معدوم
 شود و نسبت عصب در دل است و جهور برانند که نسبت اعصاب
 از دماغ و عصب بدن پیوسته است عصبی دقتن اما آن
 سه که بدماغ پیوسته است قوی است پس بدن تقدیر دلیل
 کند که نسبت عصب از دماغ و اعضا بر یک است که یک
 یک بود که در اثر وی نقصان بود زیرا که فعل صواب از رای
 خیزد اگر دو دل بودی یا دو دماغ خلط بودی و مستقیم جگر
 نشود و قوت و صنعت دل حرارت اصلی است صنعت
 دماغ حرکات و جس است افزید کا رغز و جل هر یکی را فاعلی
 و در دماغ را متضاد افزید **فصل** بدانک جواس
 از دو گونه است جواس ظاهری و جواس باطنی جواس ظاهری
 از سه لطیف بنیاست آنکه سمع آنکه شم آنکه ذوق آنکه لمس
 و هر چهار ضمت بران غالب بود و بر این جس بود چون ناخن و

و موی و استخوان اما جو اس باطن مصوره و نامیه و مقلده و مسم است
 و ما اول جاسه بصیرت کنیم **در ذکر العین** افزید کار چشم
 را بگیتی لطیف افزید قوی گویند از چشم شعاعی بدید آید که بدان جبهه
 و چیزها در یابند و مجال است که در چشم جدیدین ضیا بود که مو عالم
 می بیند بعضی گویند شعاعی از چشم بشعاع افتاب می پیوندد و
 می یابد و بعضی گویند جدقه چون این است که صورتها را در آن
 بنماید و گویند نوریت تجلی بیوسته و جان انرا در می یابد و از
 دور ترست خورد ترمی بیند زیرا که این رطوبت که این است
 که در است و مذوق هر چه بران بود نیک بیند و از دور ترست
 خورد ترمی بیند و افزید کار چشم را مرکب افزید سیاه و سفید
 و سیاهی بر سبیدی قوی تر از همه لونهاست لاجرم همه الوان
 را قبول کند چنانکه موم مسر خاتم را پس باز کرد و دل را
 خرد مبد و چشم محل ضیاء و لکن بشب هیچ نه بیند تا افتاب
 بر آید یا شمع که نایب افتابست حاصل بود زیرا که مو سیاه است
 و لطیف و نور افتاب قبول کند و جسم را در یابد و ظاهر می بیند
 که افزید کار چشم را از قطره آب افزید و این نور در آن نهاد و
 افزید که نور در سیاهی نیکوتر بود و جبراع و ماه در شب زیبا تر نماید
 و آن جدقه سیاه را در سبیدی نهاد و بس آنرا غلانی افزید

و دو قسم کرد تا همیشه آن غلاف از بالا و زیر و بی بوی فرو می آید و جدقه
 را جلای دهد و بر کناران دو غلاف دو وصف موی سیاه افزید
 چون موجب تا خاشاکها را دفع می کند و موی چشم سرگز سبید
 نکرد و اگر سبید کرد و چشم تپا شود **العین الشو** بدانک
 در چشم بد سخنها لغت اند و در عوب شخصی بود و در اعلی گفتند
 لغار از وی خواستند تا سیف را چشم بر بند یابد و چشم
 بروی زو سیف را از آن بیفتاد و افزید کار و در از آن نگاه داشت
 و بدانک مثل چشم بد چون سمیت لطیف ساری که از چشم
 بر آید و کس نه بیند و آدی آید سیه صدمه و ضربنی و در پراستلاک
 کند و این عباس کوبید چون طعام خورد از شک و کرب و دور
 باشید و اگر نه چیزی بوی اندازید فان لها نفس سوء
 و زن جایش چون نزدیک شیشید شیر متغیر شود و
 بکند و بخاری از وی برخیزد و در آن شیشید چنانکه
 کس بیند **الحکایه** در عوب مردی بود و جوفی سنگین
 بگذشت گفت تا الله ماریت کالیوم آن جوف بد و باره شد
 انرا با پس به بستند روزی دیگر بران بگذشت گفت و نیک
 مافره یعنی این جوف را هنوز زیانی نرسید چالی آن جوف
 بخار باره شد و ازین سبب پیغمبر علیه السلام گفت العین دخل
 چشم بد

تدخل الجمل القدر والرجل القدر كفت چشم بدشتر را در دیک کند و مرد
 را در کور **الحکایت** در عرب شخصی بود بدشتر او از بولی شیند
 که می کردید از بس دیواری کفت شیر بسیار می دوشند کفت
 برنت که بول می کند کفت و الباه که دیگر بول نکند و جان
 که بول می بست شد تا مرد **الحکایت** اصمعی گوید یکی را دیدم که
 مردم ویرانن می کردند که بدشتر بود از وی پرسیدم که چگونه بود
 کفت جزارتی بینم که از چشم من بر خیزد بر سر کس آید هلاک
 شود شخصی او از دوشیدن شیر کاوشید کفت این کار
 ازان کیت و در بر سید کفت ازان فلان کس این کار
 و کا و الیس هر دو مملاک شدند و مثل این جانیست بعضی
 نفوس مملک بودند بی صدقه و مانند بعضی ما را که چون چشم
 او بر حیوان افتد در حال آن حیوان مملاک شود و آن از قوت
 جان بود و بصیر جزویت از جان جانک دندان جزویت
 از استخوان مکتوف **خاصیت التسمیع** اما جان
 سمع افریده کار از اشکست افریده آن مقدار که ظاهر است غرض
 است در آن التوا و اعوجاج اصوات را قبول کند از موی زدن
 مواج و جسمی رجمی افتد هوا از میان هر دو بحد صوتی حاصل
 شود و عصب را که در گوش است بیا کاماند و سمع نفی عظیم

است زیرا که گوری به از گوری بود و در عالم هیچ چیز مردل و جان
 تر از سمع نیست و چون یکی آوازی خوش شنود عظیم
 فرجی بخان وی رسد تا طفل که گهواره با و از خوش بیار آمد و شکر
 که در راه می رود و گرسنه و تشنه و مانده گردد و در زقار تقیر کند
 حادی آوازی بشعر بردارد بوزنی راست شتر بشنود
 و قوت دل وی زیادت کرد و ماندگی از وی برود و درج راه
 فراموش کند و بر قمار آید و رقص زنان می بویید **الحکایت**
 گویند قباد و قیصر هر دو آشتی کردند قیصر خواست
 هدیه بر بزرگوار قباد قیصر بوی فرستاد که چه خواهی کفت
 بدل سود دارد و جان افزاید قیصر قشالی زرین بساخت و بخت
 دقتی و نزد وی فرستاد قباد کفت من این را به کم و چشم
 قنارت بدان نگاه کرد و اندر اینها و چون شب درآمد آوازی
 ازان صورت بر خوانت که هر که می شنید خواب بروی
 می افتاد و بوقت صبح آوازی می داد که شنونده را طرب
 می افروزد قباد را بغایت خوش آمد و آن صورت را عزیز تر از همه
 گنجهای داشت و بدانک ارغن در دلائل روم ساخته اند و
 مستقی است عجب و صورتی دارد عانی بر جمله ایتا عیاد و اعانی
 نموده و گویند که اگر یکی بشنود که سرگزشتینده باشد بیوش گردد

وانگس خوابد که بشنود گوشه را به بندد و بزمانه اندک اندک باز
کشد و می شنود تا عادت کند و بدانک اواز از غنون و بربط
چنگ در شرع جایز نیست لکن از طریق جس در اجنبی غایت
خوش است منکر نتوان بود و شنیده ام که قبل با چون بیکرند علف
خورد و واضطراب کند و نیاز آمد و لاغر شود پس خینا کران را
بیاورند تا پیش وی سماع کنند تا طبع قبل بیاورد و ایستاد
یابد و علف خورد و شیر سیه تند بود و صید کردن وی
پس خینا کران را بیاورند و بربط و سرنای زنند نزدیک پیش
و سلاح در آن با تیر و ناول در پس خینا کران می روند تا شیر
تا شیر با و از خینا کران رام شود و نندی فراموش کند تیر
بری اندازند و ویرا بکشند **حکایت** شخصی حکایت کرد
که وقتی در عرب بقیله رسیدم علامی دیدم بر درختی نشسته
گفتم چه گناه کرده است گفت هیچ گناه ندارد گفتم ویرا باز کشته
خواجه غلام نیت نکش و دست من برفت او بعضی ابرو
شتران بسیار دیدم افتاده و در ده لفت این شتران از
اواز این غلام برده اند که آوازی دارد که چون شعر خواند شتر
از آن میوشش کردند نه آب خوردند نه علف تابیرند و این بر
خلاف عادت بیل است فی الجمله اواز را تا تیری تمام است

از

و از آنکه بودن از جمل **حکایت** گویند فریدون را علت
بید آمد و خواب از وی رسد کشت ملک روم کلبه
بوی فرستاد فردی در شب کرد سرای وی میگردید و آوا
می زوی فریدون را خواب باز آمد و بدان بیاورد و گفته اواز
این کلبه دیش من عزیز تر از ثنات مملکت منست
الحکایت گویند سکندر در ظلمات آمد و جستی او را
حاصل آمد سهم تاریکی و سر ما بن شب آوازی نرم جبین
شنیدی و چون روز بودی آواز مطرب شنیدی بشکر
وی بدان اسودگی یافتی و روز و شب بدان بد را
شنیدی اسکندر جام کیتی نای از صندوق بر آورد می زوی
ناروشنای می داد ناکاه مرغی را دید منقاری در آن منست
سورخ گفت توجه مرغی گفت موسیقارم ساکن این
ظلمات حیوانات این ناحیه را موسیس من باشم گفت
چرا بیرون نیایی گفت خواهی که بیرون آیم جانک تو
ظلمات خواهی من روشنای خواهی و خانه و اشیای من
انجامت پس جگه را گفت چه کنم که بیرون روم و آواز
موسیقار شوم جگه را آوازی ساز می ساختند و سورا
کردند و دوم در دیدند سازی نیکو آمد و نایب موسیقار

بود و ما فضل بگویم که دانستن آن شاید یانه **دانی** **دانی**
ارغون و موی گویند امام الحرمین ابوالمعالی الجویسی رحمه
الله علوم دانت و عاملی عالی کامل بود و سلطان ملکست و محب
وی و ابو القاسم قشیری خرم ابوالمعالی بود روزی قشیری با
جوبینی برآمد جوبینی از جنگ می کرد و تار آن می ساخت جبه
مرد را بیاورد تا انرا بدیدند روز دیگر برنجعل ملکست و امید
امام الحرمین در آمد گفت ای امام چنگ زدن حرام است
یا حلال جوبینی گفت چنگ زدن حرامست اما دانستن
رواست که اگر مبتل دومد چنگ زن را خلاف افتد یک
سه طلاق گفت که خطا زدی دیگر گفت که صواب زده ام
آمدند نزد منقی اگر نداند که آن سار که وی زد خطاست یا
صواب فالی من المزع فی ذلک ملکست و را عجب آمد و
جورمت جوبینی زیادت گشت و ویرا یک ساعت از خود
جدا کردی تا بمصاف قسطنطین رسید جوبینی را با خود
برد و نوفل ملک شام بیغام فرستاد و ملکست که شارا
هنری باشد جز چنگ و غارت و قهر کردن و هیچ
وکیاست دیگر ندانید ملکست و در ماند این معنی بر جوبینی عرض
کرد جوبینی بیغام فرستاد و نوفل که هنر شما چیست گفت علمای

اوتارم

باریک

باریک و علمای دیبا بانی و نقاشی و صورت کوی و مرابیت
که طبلک زند اگر طبایان شما مثل آن بزنند القاس شما
بزدول داریم و از دیگر هنرها در گذریم و طبایا بر سو آمد
و طبل بزد بوزنی سخت عجب طبایان ملکست و چون آن
باشیندند در ماندند و گفتند ما مثل این نتوانیم زد و ملکست
امام الحرمین را بخواند گفت طبل بیا رید بیاورند اما طبل
بزد و نوابی دیگر زیادت کرد و طبایان نوفل عجب ماندند
و سلم داشتند که کس تواند مثل آن طبل زدن و نوفل
خراج قسطنطین ملکست و فرستاد **الحکایه**
گویند ملکست و را با ملک الروم مبارعت بود جوبینی را بروم
فرستاد بر سالت و میان ارغنون بنهادند و نجل بود
انرا می زدند تا مگر جوبینی را مدد موش کنند جوبینی بر کشت
و در وی اثر نکرد گفت خندان طلب علوم در دل منست که
طرب ارغنون را با نکیخت گفتد این دعوی عظیم است
جوبینی گفت ارغنون تو بجهل مودی زند و تبا می زند اگر
خواهی من درست بزنم ایشانرا برانگیخت و تنها ارغنون بزد
بوزنی که همه را مدد موش کرد و باز کرد و چون بقبل باز آمدند
ملک را گفتند مگر این مرد از جمله فرشتگانست و ما جمله

چاکر او شدیم ملک الروم گفت من نیز باشم موافقم و جوینی را گفت
 بزرگست ولایت روم را در کار تو گویم اگر صلاح بینی من بیا
 تو این ولایت نکه دارم و خراج می گذارم بس ملک گفت
 آنچه بشت من را سوار رات نشد بر سالت امام الحرمین
 رات شد مقصود آنکه کار او از عقل و سمع تمامت یافت
 تعالی هر کجا سمع و عقل را بیاورد و سمع را مقدم داشت و گفت
وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ
وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ
مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ
بِذِكْرِ اللَّتَانِ وَخَطْبِهِ

و ما بس ازین جاتیه زبان بگویم بدانکه زبان عضوی
 شریف و ترجیح دلت از سر زبان تا خلق مخارج
 و نه حرفت و از زبان بسیار کس بهلاک شود و بسیار کس
 بپادشاه رسد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه همیشه سنگی
 زیر زبان داشتی و پراگفتند چرا داری گفت هذا اوردی
 الموارد یعنی زبان زبانها دارم گویند ملکی را علقی بود
 طیب فرمود که شیر شیر بخورد و ماندند شخصی گفت که من
 بیاورم برفت و شیر را در پیشه بگرفت و شیر وی بدو

ملک را آن عجب آمد آن مرد در خود نگه کرد و بدید و اعضايش
 تار و زهر نمودند دست گفت من دوشیدم باه گفت من اوردم
 دل گفت و پسری من دادم زبان گفت من گویم اعضا
 گفتند توجه کردی گفت به بیند که حکم بس ملک را
 گفت بدانکه این شیر خورست پادشاه را ناخوش آمد و مرد
 بگرفت تا بهلاک کند اعضا گفتند زبان که فریاد رس و
 ازین محنت سار ابرهان بس زبان ملک را گفت اگر
 خواهی که بدانی که شیر خورست یا شیر فیروزه در آن انداز اگر
 بالا را شیر براید از آن شیر بود و اگر بزر بود از آن خسرو
 پادشاه فیروزه در آن اندک بالا را شیر بایستاد ملک او را
 خلعت داد و مقصود آنکه این حکایت بر طریق مثل گفته
 که کار زبان خطرناکست و بدانکه سخن خاص بیستادم را
 و هر کس وی را لغتی خاص که دیگر قوم در نمی یابند و آن
 ظلام نکه می دارند و مندرس نمی گردد و الا زبان یونان که
 نماند بسبب آنکه ولایت ایشان اب گرفت و بیشتر
 کتابت ایشان مبهم ماند و کس را بران و قوی نیست
الحکما گویند ملکی را این سودا افتاد که این لغتها
 از کجا امیخته اند مختلف از ترکی و عربی و هندی

و فارسی و غیر ذلک پس جبل طفل را در چینی کرد و شخصی را زبان
و برایشان گذاشت تا ایشان را تربیت می کرد تا بهشت سال برآمد
پس آن لال را بریز آورد و هر روز ایشان را طعام می فرستاد
و تا با نژده سال برآمد چون ایشان را بریز آورد سخن می گفتند
با هم که هیچ زبان دیگر از عربی و پارسی و ترکی و غیر آن نمانده
بود باهام افرید کا رغو و علا برضعی که ایشان می دانستند
صفات الفم اما دمان را افرید کا رعالی و تقدیس
در آن حکمتها افرید و دندانها را ست کرد تا طعامها بدان بخایند
و بعضی بشکنند و درین دندانها و اجزاء گوشت و می چسبند
اب افرید تا طعام خشک ترکند و اسان بخلق فرورد و در زبان
بر مثال محافی است تا طعام را در پیش دندانهای آورد و از
هر دو سامان بهما را افرید تا نگاه دارد و طعام از دمان بیرون
نیفتد و قوتی جاذب در خلق افرید که طعام و آب را بخورد
می کشد و قوت جذب تمام شکفت است چه اگر قوت
جذب و بلع ضعیف شود طعام در خلق بماند و هلاک شود
و بدست کس نباشد که اندر افرید برود و تری افرید در دمان
تا بدان طعامها نشناسد و از نیست که هر که را آب دهانش
بود و همین وی خوشتر باشد و سر را در طوبت دمان کمتر شود و کس

وی

وی مغر شود و بکند و ازین سبب دهن طفلان خوش بود و پس
شیر کند و که رطوبتی اندک دارد **جاستی ششم** و در چاهه برین
قوتست که بوی خل از بوی عود بداند و بوی سیر از سوس
نشاند و بوی مشک از کندس فرق کند اما سمع از جوهر میوه
و شم از جوهر آب و ذوق از جوهر خاک و لمس علم آ
سم تن را و عصب که این چیزها را باید بر همه تن مشتت
جانبک یعنی عصب است و زبان عصب است و گوش
عصب است اما اینها و لونها و طوهار معانی است لطیف در
اجسام اید و باشد که انتقال کند و بادیکدی رود و جنگ
مرخی و سبزی زرد و الو که سبز بود پس زرد شود و
انگور که سبید بود سیاه گردد و بوی مشک اندک اندک
زایل شود و نماید و بعضی گویند که شکل را چون بوی برود
کوزه و سفالین نواب آب درش کنند و بریزند پس
مشک را در آن کنند و چند روز بماند بوی رفت و او
باز اید **لمس** اما چس لمس افرید کا رشکفت افرید
از رجت خویش تا از حرارت و برودت خبر یابد
و اگر نه چنین بودی بعضی از اندام سوخت گشتی و مرده را
خبر نبود پس افرید کا رچس لمس افرید تا آدمی را بر خود

تا آدمی را بر خود تصرفی نباشد و انگشتی که دراز بود کوتاه تواند کرد
 و لون سیاه خود را سفید بتواند کردن و قدرت و عجز
 خود بداند **خاصة الشعر** و بدانک بر تن آدمی از موی
 کثرت است اما افریدگار تعالی و تقدس روی حکمتها
 بسیار افریده است از زینت و جمال و لطافت و بدان بداند
 که یکی را بر تراشند بینند که از جمال و جمال خوش و هیأت
 بگردد و کثرتن موها است که بر کمر مرثه چشم بسته باشد اگر
 بریزد چشم کور شود اگر یک موی در کرد حقه راتبا کند
 اگر یکی بیند همه حکما آنرا باز جای تواند نهادن و بالا چشم
 دوا بر و افرید چون دو خط مقوس کشیده سیاه رنگ
 چشم را قوت دهد اگر سفید کرد نور چشم ناقص شود و حکما
 کسی را که بصیر او در زمان برف که چشم را سرمه کشد و غلاف
 چشم را زیر و بالا سرمه سیاه کند تا نور چشم متلاشی نشود
 چنانکه نوران را موی بک ز برین نباشد مگر آدمی را که بر هر دو
 موی بود و آدمی را سینه فراخت و دیگر حیوانات میخند
 است و آدمی چون بزاید از رقی چشم بود بعد از چند روز
 چشم گردد و مود را سی و دو دندان بود و زن را سی بود و مود تا
 هفتاد سال بجا زایاند و زن تا بنجاه سال زاید پس عقیم شود

و

و در شصت سال یکسر گردد زن بچهل سال مرد در چهل و پنج
 و نورانی تر بود و زن هر چند بر تر بد خوی تر و زشت تر بود و
 هیچ زن بد دوست کار نتواند کردن **الغظم** استخوان
 آدمی اگر بر مجموع بندد تب ربع بود و اگر بر پنج بندد در
 دندان بر دو بنگ از کاسه سر آدمی ترسد اگر دندان زن
 بر نقره نشاند و زن با خود دارد ابستن نشود و همچنین دندان
 کودک و اگر کعب مود بر زن بندد بار نکند اگر بوبت
 روی آدمی بر سر جویند کند با خسرته و حیض زنان بادی پنهان
 خیزد تا وقتی که بر پر آوردن مقدار از خواص حکما تجربت
 یافته اند **المزاج** اگر زهره و آدمی بر پیشه مالند بر
 اگر خنثیا را با زهره و آدمی بسایند و با انگبین بر ناخن کنند
 ورم بر د زهره را و او را اگر با زعفران گل زنی بر کند در درج بر
 اگر زهره و آدمی با نظر و ن بر متعدد مالند شکم براند و از جگر
 ستغنی گرداند **التبرک** اگر ناف کودک بر زیاده التبر
 بریزد و در زیر نگیں زمره کنند و بر حلقه زرین بندند
 هر که اقویج بود در انگشت کند بکشد **البول** اگر بول آدمی
 بر صوفی کشد و بر عضة الکلب بندد و طریقی مانند گوشت آب
 بیرون آرد و رنگ کند و عضة الکلب را به از بول کهن مداوا

و اگر زهره را با زعفران گل زنی بر کند در درج بر

و

الف رجل علی حال کشف منها و می لاتریم اجب الق من ان
تری حرمی رجلا واجدا غیر منکشف و این سخن تمام است و معنی
است که اگر پدر مرد را ببیند برهنه چنان زیان ندارد که زن
من مردی را ببیند پوشیده زیرا که مردان را بر زنان شعیف
کتر از شعیف زنان بود بر مردان **الحکایک** و روزی الخیثه
الحادی شعری خواند خدمت بیغمه علیه السلام باوازی
فوش رسول و بر گفت ای تاک و القوار بر یعنی اکیله را
شکنی مثل زو زنان را با بکینه یعنی زنان حاضر اندومی
شوند و طاقت او از تو ندارند و اکیله سریع الانکسار
بود و بطی الجبار و سرزن که مفید شد مگر مصلح نکرد
و همچنین مثل ایشان با سخوان بهلوز که در آن هیچ منفعت
نبود و کز بود و راست نکرد و اگر راست کنند بشکند
فصل چون افریدگار قوار را بیا فرید از بهلوی جب
آدم خیریل نزدیک آدم آمد و استخوان کوزه بوی نمود گفت
این استخوان کوزه است از وی طعم راستی مدار یکی را از حکما
بر رسیدند که بهتر زنان گفت گفت آنک از مادر زاد
گفت چون براد برین ایشان گفت گفت آنک براد چنان
بداد یعنی در هیچ زن خیر نیست یکی محمد بن سیرین را گفت

زنی خواسته ام و در خوابش دیدم که سیاه بود و کوتاه گوشت
گفت نکه دار این زن را که نیکست سیاهی مال بود و کوتاه
رود میرود و از آن مرد احمق تر باشد که بر زن این بود گو
این زن زشت است یا پیر و سیمان علیه السلام فرمود
که صغیر جانی را بگیرند دیوان ویرا بگرفتند در راه می آمدند
بندید گفتند چرا خدی گوشت مردی استری در سبویه
است و بنشین و بول می کرد و استر برکشید و سبوتناد
و استر بگرفت از عقل آن مرد عجب داشتم که ندانست
که سبوی استری را نتواند داشتن سیمان علیه السلام
گفت زنان بیشتر اند یا مردان گفت زنان گفت جبر
گفت آدمیان نمی نزنند و نمی ماده و سرزنی که بر زنان زن کند
زن بود و کمتر از زن و آن مرد که بر زن اعتماد کند از زن کمتر بود
و گویند از سبط طالیس روزی شسته بود و جماعتی زنان
بلکه شستند گفت اینها ملک الموت اند گفتند چگونه
گفت ملک الموت یکبار جان ستاند در عمری و زن بروز
مال ستاند و شب جان و از مدح زنان شن از من ندانم
که افریدگار عزرا می فرمود **وخرج منها من وجهها**
لیسکن لیهما گفت زن را از پدر مرد افریدم

رفت و بر تربت وی افتاد و آنشتری داشت بر سر آنرا خورده و
و جان بداد و بنام نیک و دامن پاک از دنیا رحلت کرد و سپاه
در حقش شیره بد اعتقاد شدند و تمامهتی نزدیک و بر این
بگشتند اکنون فصلی بگویم در باب خواص زنان **در کونکاه**
الحیض حکما گویند بوی زن جایض زیت و کاه
و آبپناه کند و اگر زن جایض ببقعه بگذرد ترمانه شود اگر
بخیارستان بگذرد تلخ گردد و اگر در اینه نکر و تاریک شود
و اگر بکنده و ج انگین بگذرد زبانی صعب کند و جماع با زن
جایض دل را نور کند و فرزند ابله زاید و جانوریت او را
در آید خوانند اگر بلی از آن آدمی بخورد و ببرد که ستمی تانگست
بوی زن جایض بد را بیدار کند و اگر جایض دست بر
معرضه نهد ساکن شود اگر خسر قه زن جایض بر سر جویند
و با تشی عظیم اندازند نمیرد اگر خسر قه حیض بردن مال
بند باد و زوجه از آن بگزارد و شنیدم از اهل اخیل که در
محیط بنالید از جانوری که از آنتین خوانند که در یازیر و زهر
می کرد و حیوانات آبی را می خورد و فریدکا ربوی ند کرد که ای
در پاش کمر گس که در تونزی میافزیدم و ترا برن بد مبتلا نکردم حکما
گفتند اگر زن جایض بر سینه کرده و از قضا باز افتد هیچ یک

و بود دوست که با
نه ببرد و آنرا از است
و بویا و کوبه

از سباع کرده وی نگردند و اگر سر مار سخت بود ساکن گردد اگر شیری
غذا را زن حامل را گویند اگر بزادی نیک و آلا ترا بر شتری بندم
و در میانان را کم جایی بزیاید وزن جایض را اثر نماید و جود آن
کرد جایض نگردند و نان بر جوب کنند و بوی دهند و این
سخنان کرافیت و از تجربه گفته اند **الحکامه**
گویند شش در حصه و زمین جزیره حصی محکم بود هر کس
از آن گرفت ملک شاه بود و الا کلاف خواست که بستاند
مندی جنگ کرد و فایده نبود عاقبت ویرا کنند که حیض زن
ازرق چشم بستان و با خون کبوتر بیا میر و بر رقی ریزد و برگردن
فاخته بند و بر سر و شش در حصه افکند جان گردد جایی اساس
حصه بپندارد و بنا باشد از یکدیگر جدا شد و او حصه را بدین نوع
بستد و اهل بستند از حیض زنان جلته کنند جالا این
مندا را بچالته اند و الله اعلم **فی ذکر الخصیان و طبائعم**
بدانک آدمی را چون خفی کنند طبع وی نرم گردد نه بدرج
در آن و نه بدرجه زنان و در جانوری را که خفی کنند گوشت وی
سبک گردد و بد خوئی از وی برود و نتن وی کمتر گردد و اما
آدمی را چون خفی کنند تند شود و دراز گردد پاکوتاه یا فربه
یا فراط یا لاغرا فراط و دل وی رقیق گردد و بسیار گردید و چون

خشم گرفت و پیر راضی شود و شوقش زیادت از اول کرد و در
اش که گم کرده و موی اندام بریزد حکما گویند حسی را اندامها نرم
شود و عصبش سست گردد و باشد که بول و حدث کند و
فرایش و بر کوز زن و حسی اصلع نکرد و اندک خورد و اوارش
نرم و ضعیف شود اگر مرد را ریش بود و حسی کند ریش
بیکند اما موی ابرو و نیکنند زیرا که ابرو از مادر آورده است
و زن باشد که چیه دارد گویند محبت زن را شد و اختری بود
ریشی تمام داشت شی بوری رفت زنی غلبه کرد که این
مرد است زن آن غلبه کردند و قصد زدنش کردند و عی
شد و فریاد کرد که من زرم البت نشینند عاقبت عورت
را بر سر نه کرد تا و پرا بگذاشتند و اول کسی که آدمی را حسی
نصاری بودند که فرزندان را وقف کردند بر کینه هاتان شوت
ایشان را برنج ننماید و اگر کسی گمان برد که حسی زن را دوست
ندارد خطاست ابوالمبارک صای حسی بود و در سال غری
ابن عباد گوید در حالت اول افتاد ما را البت من حسی ام
و عزم با خورسید درین ساعت او از زنی بگویم آمد بگرم
بگذاخت و عقلم زایل شد و می خواهم که بیش من بودی من
جنین شده ام بدیگران چه گوی **فصل** بدانک حسی

خفت بود و مشهور باشد و در از عورت از قوت اصلا بکم رفتن
بشت و لکن اقدام بیند و جماع کند و در فراغ کرد و در انباشتن
بود و زن را بستن کند و این صحران دوست دارند و حسی
لواط بود و در قیام در جمع حسی بودند نام او اثر روزی سیدی
براهم بودند که کرد او را دید که با کوسندی لواط می کند و حسی را
خواج را بدید بگویند این قدر از بهر آن گفته آمد تا آدمی را
الت نسل قطع کنند که مبارک بود **حکایت** گویند یکی روزی
از حکام ظالم پیش زن خود رفت و با وی خادمی بود زن روی
پوشانید ملک گفت از حسی پنهان می شوی زن گفت آری
ان المثلثه محل ما جرم الله یعنی بدانک عضوی از اعضاء او
بریدند جرم خلال شود و بدانک حسی چون از جبه بود غنی و
ارامی او را حاصل باشد که رومی را نشود که در عار مغیر علی السلام
این اثر کرده که گفت **اسمع علی و اطیعوا لاولی الامر**
منک و لک **عند ائمتنا** اعلمت فسیان جبه صاحب فرمان شوند
حکما گویند چون حسی را در خواب بیند ترشته بود بلی گوید حسی
را در خواب دیدن به که در بیداری و مادر دیدن در خواب به که در
بیداری بچکم آنک مادر در خواب مال بود و الله اعلم بالصواب
باب

بدانکه افریدگار تعالی آدمی را مختلف آفرید و مایا دکنیم ام را که از مادر
 افتاده اند و غریب تر اند و خواص بقای تعالی
وَ اخْتِلَافِ السِّنِّ وَ الْوَانِكِ
 گویند از آن سنون مکرر آن دهیت از اینلکان خوانند در کل
 وی همیشه صفت آدمی بود اگر مردی باره یکبار برآورد و
 بشکافد صفت آدمی بیند در آن و در کتاب بابلی یاد کرد
 و در آن کل بیکر آدمی بود و اگر آن کل را جمع کنند و باب بگذرانند
 اندکی و بشکافند در اندرون وی صورتی بینند و این نزد
 است بدین آیت که **خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ**
 و گویند از دست رات قسطنطین در یایست در ایام
 ربیع بخوش آید و سر بر آدمی و دستها و پاها با سا جل اندازد
 هر سال بوقتی معلوم و کس نداند که آن جیت و در آن
 ناحیت ازین جنس شکفته باشند و در آن ولایت طی است
 از آن کل رو به او و موش و خرگوش برشند و در اقباب بنهند
 در حرکت آید و بدود و آنکه بر جای بماند و افریدگار تعالی در کل
 لطیفها رشت و افریدگار ندازه لقوبه **خَلَقَ الْاِنْسَانَ**
مِنْ عَجَلٍ و عجل کل باشد **قَابِ** الله تعالی
وَ اِنْ تَخْلُقْ مِنْ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطِّينِ

گویند

عسیه علیه السلام کل بر گرفته و از آن کل مرغ کردی و باد در وی دمیدی آن
 کل برتری و بدانکه آدمی را انسان گویند و ناسی آن بود که چیز
 فراموش کند چون بر جم ما را بدشت بد فراموش کند چون بگور آید
 دنیا فراموش کند و در حق آدم گوید فنی یعنی عباد فراموش کرد قیل
مَشْرِئِ اِنِّی نَسِیْتُکَ وَ النِّسْیَانُ مَقْتَرٌ فاغفر فاول الناس
 از وی قتاده می گفت که من سرگرمی فراموش نکرده ام پس
 غلام را گفت نعل من بیا و رگفت در بای داری قتاده خجل شد
 تا بدانی که دعوی کردن محمود نیست **الحکایه** گویند مردی طبعی
 را بردوش داشت پیراهنی سرخ پوشیده و می گفت کودکی
 را که دیده است بر من صفت که از من کم شده است گفتند
 بردوش داری و می جویم مقصود آنکه که نسیان میراث بی
 آدم است از آدم علیه السلام و دانای حقیقت افریدگار است
 و مایا دکنیم ام ما ضربه را **اَنْیَ کَرَامِ الْعَادِیَةِ**
الطوبی یک الا قویاء اما گروه عا د موصوف
 بودند بنفوس و استیلا و قاتلها و عظیم افریدگار رهبر را
 بایشان فرستاد و عاصی شدند و از کوهها خانه ساختند
 الله تعالی باد را برایشان گذاشت تا همه سلاک کرد و ازین شکل
 کردی در شهر داری بودند موسی علیه السلام یوشع بن نون را

حکایه
از
از

پیشانی فرستاد ایشان پوش و قوم را بگرفتند و در شهر اریحا بردند
و بتعجب در کوچه‌ی ایشان نگاه می‌کردند و گفتند بجه دیبری نقد
اریحا کرده اید پس همه را بیرون کردند و در ولایت ایشان
باغبان بود و میوه بسیار بزرگ جنانک بدو مرد اناری بر
گرفتند بر جوب بسته و بخونی می‌کشیدند پس یکی را
پیش موسی آوردند و صفت میوه را ایشان می‌نمود موسی
موسی پرسید قوم موسی گفت ما در اریحا نیارم رفتن تا این
عادیان جبار را با باشند افریدگار غرضانه گفت
إِنَّمَا مَحْمُودَةٌ عَلَيْهِمُ الزَّعِيمِينَ سُبْحَانَ
گفت حیدام گودم بر ایشان که در اریحا روند تا جبل سال
پس در تپه ماندند و راه بس و بیش نمی‌بردند و روز
تا شب راه گردیدند بس هم بخار خیمه زدند و تا صبح
هلاک شدند میان شام و مدین و تا رونا علیه السلام
در تپه وفات یافت بس موسی بدو آمد و قصد اریحا کرد
و اغلب لشکر وی هلاک شده بودند و اریحا را جنانک
دانت بسته و در الجارف **صِفَتْ عَجُوبُ بِنْتِ** اما عوج
اعتق شخصی بود عظیم هیکل مادر وی حیدام علیه السلام
بود و عوج را در سر ادم زاد و عمر عوج سه هزار سال بود و در

دستار

روزگار رنوح ویراد گشتی نگذاشت و آب طوفان تا مکرگاه وی
بود و او جباری بود و در مشرق و مغرب و بر و بحر گردیدی
و تا روزگار موسی علیه السلام ماند بینه رسید موسی را دید با قوم
خود در تپه بس عوج برفت و کوهی برداشت تا بر سر ایشان
زند مرغی بر سران کوه نشست و منتظر بران می‌زد و گو
سوراخ شد و در کردن اوقات موسی بیامد و عصا بر کعب
عوج زد و بقیه دوجان بداد و این از معجزات موسی بود که آن
جنان جباری بردست وی هلاک شد و افریدگار تعالی عادیان
را قوی هیکل افرید و گویند در زمین لهاورد و استخوان ساق
یافتند از یکی از انانیا که گندم کرده و از یکی دیگر ساق بوسیله
ساخته و بر سر آن صدهزار آدمی رفتند و جبار بارینه جد
و در زیر آن نهری عظیم روان **الحکایه** در ولایت بین
انگشتری یافتند جنانک سر آدمی بدان در شدی انرا
بهرن الخطاب فرستادند بدید و بکریت و گفت پرسید
از خدا بی که قومی افرید که انگشت ایشان جبران بود که مکرگاه ما
و ایشان را هلاک کند و در اسکندریه دندانانی یافتند از کله متنا
سجی من بود پیش ملک اسکندریه آوردند گفت شکفتی دیگر می‌نم
این دندان کو دکی است بسبب انگ این دندان تیز است و

و آیدار و گردن دان پیری بودی سرش بین بودی و رنگش زرد
و بعب علیات گفت لا یزال الناس یتناقضون
اغما هم و لا یزالون و اجسامهم کنت مردم
می دهند در غایتشان و قوتها و تنها **ذکر العادی**
فی عهد یعقوب گویند شخصی از عادیان مانده بود
تا عهد عزیمت او را پیش عزیمت او روزی عزیمت او را ببرد
آوردی و بالا را عزیمت آیدای قدی بنایت بلند و دندان
مانند ناب فیل از دهن بیرون آمد مردم را از دهی بدل سیدی
چون یوسف او را بدید در چشم او نی آمد که غنیمت یعقوب دید
بود کنت ایتونی باهلکم اجمعین
چون برادران او باز گشتند و یعقوب را بیاوردند عزیمت او را
بدید عزیمت و غنیمت یعقوب در دشت کار کرد او را برخت
نشان عادی بسجود رفت و بالا را یعقوب بایستاد عادی را
گفت ترا چه افتاد کنت ترا دیدم از بس ابریم می رفتی
گفت من از بس اسجانی می رفتم کنت نه از بس ابریم می رفتم
یعقوب خشم گرفت و کنت و آن انت کا ذبا ستطت لیستک
عادی را ریش یکبار بنیتاد فضا را تیغ ما کان بس عزیمت او را ببرد
کرد مقصود یوسف از خاندن یعقوب بصر آن بود تا غنیمت یعقوب

ظاهر

ظاهر کند و رونق عادی شکت شود و میریان را معلوم شود که
و میریان را یعقوب علیه السلام از عادی عظیم تر و زیباتر
و بقوت تر بود **ذکر العادی** **التی ندی**
بروز کار نو شر دان عادل در گنای یافتند که باری بقای
دارو پی افزیده است که اگر بر مرده ریزند زنده گردد و نو شر دان
در افاق جهان طلب آن می کرد و نی یافت عاقبت ویرانشان
و اندک در ولایت سرانید مردی است بر کوهی و غری
در از دارد از قوم قدم مکر او بداند که این دارو جیت نو شر دان
مال بسیار یکی داد و بولایت سرانید فرستاد و چون
مرد رسید احوال پرسید گفت شخصی است عادی
روی گتر نماید ناکاه ویرا بپند هیطی سهناک دارد بر
کوه زهون باشد این مرد برفت و تنقش می کرد تا ناکاه ویرا
بدید در شعبی از کوه مردی سیاه چندانک نیزه را بالا روی
دو ناب از لب بالا نش بد رانده پیچ جانک ارشی سخنی
از وی پرسید او فهم نمی کرد تا بیند دیه را ببرد و بر سپید
از حال این دارد کنت من نی دانم و آن نیست مگر جکت
که دلهار مرده زنده می کرد اند و در روز کار گذشته این شکل عادیان
ذکر نیا بر العادیات

گویند اسکندر را در شکر چهل زن بودند عادی بیش رو شکر
 بودند و شکر دشمن را ایشان شکستندی سبب آن بود
 که اسکندر دو جزیره دید از جزایر خاللات یکی برادران و
 یکی برادر زنان و گفتند هر سال بیکدیگر رسند و زنان آبستن
 کردند چون بزایند دختران را بیش خود بدارند و پسران را
 بجزیره مردان فرستند اسکندر را ختم آمد و قصد کرد که ایشان را
 از جزیره بریزد و آورد و اسلام بر ایشان عوض کرد طاعت و ی
 نداشتند بسیار بگویند لشکر اسکندر از آن زمان می گزینند
 مردان بطاعت آمدند اسکندر و مانند نامه نوشت با رستم طایس
 حکیم که دو جزیره یافتیم یکی مردان و یکی زنان از دست زنان
 فرستادیم و شکر را بشکستند درین باب چه فرمایید جوابت
 که با آن زنان کارزار ممکن که اگر ایشان را بشکستی فوئی نباشد
 و اگر ایشان ترا بشکست سخت عاری باشد مصلحت آنست
 با ایشان صلح کنی و بازگردی چون نامه با اسکندر رسید کس فرستاد که
 من از بیش شما بر خیزم بشرط آنکه چهل زن از شما خدمت
 باشند و جواب دشمنان من بگویند برین شرط چهل زن بزیب
 آمدند هر یک چنانکه آب از میان بایش بیرون رفتی و در هیچ
 دشت در میان می خیمه نتوانستند رفتند اسبان از ایشان می رسیدند اگر ضعیف در

یکی از آن زنان افتادی در حال سرش از تن بگندی یا بایش ازیم بر
 دیدی جمله شکرها از ایشان می گزینند و بیست و شکر بگیرند
 در عالم افتاد و همه جهان را مستور کرد و در عهد ما بیش ازین
 جنس مردم بوده اند لقب **قواد کمر**
الحلق بسطه تاخایه رجانوری بیلاد
 اشکانیان آوردند بر شتری جتی نهاده و بینا دما را ایشان
 اسکندریه و مانند آن بود که ستونها که بر جای مانده است
 استدارت هر عودی اگر چهار مرد دست در هم دهند گردان
 دریناید و ستونی دیگر بران ستون نهاده بدانند که این راست
 است که مردانی که آن عودها نصب کردند بلیان تویت و قات
 کرده **در کرامتین العادیتین** بدانند که
 در هر ایامی افزید کار شکفتی آفریند و از آنکه نباید بود و در روز
 المکتفی بالله در ناحیت عرب دو شخص بدید آمدند و ره می زدند
 شکری رفت که ایشان را بگیرد بعضی بگشتند و بعضی بگرفتند
 مکتفی شکری دیگر نوستا و منهرم شدند خلیفه در ماند
 لغت دو شخص جدیدین شکر را بهریت کردند این منکرست
 پس زنی نوستا تا بر سیل عجز اجازت و احوال ایشان می رسید
 گفت ماد و زیم از بنی آدم ولادت ما درین کوه بود گوشت

آدمي خوريم ديگر سيم سخن گفتند اين زن باز گويد بس شکر خليفه
نخند کرده شدند و بشکين کردند و هر دو زن را خنجه بگرفتند
و کشيدند و سرها را ايشان بر نيزه کردند در سه تنوع و شتاب
و بشه بغداد آوردند و از افان بنظراره آمدند در سه تنوع
و شتاب ابو بکر بن سيبندر فرود آمد در قصر ابن هيره و غارت
کرد و با وي شکر ملخ سرخ بزرگ فرود آمد شکها بزرگون و از
دهشتان خون مي رفت و تبايه مي کردند تا آنکه که اين شکر
سپندر بر خاست بنزول وي نزول کرد و بر چيل وي چيل
و اين ايته عجب بود **ذکر العادي البابلتي**
و از ذوالقرنين بر سيدند که در عالم گويد دي و در ظلمات رفته
چه عجايب ديدي گفت بيا بل کوني ديدم سردي نابد ياري
بر سردي و در زير وي خسي عيق چون بياين بحر رسيدم شخصي
ديدم سخت جسور و سترک و عظيم بر سر آب سمه اندام
وي موي برآمده و در براد و کوش بهن اسکندر گفت از وي
برسيدم نام الله تعالی گفتم و برسيدم که درين آب چه کسي
ديوي يا بري گفت من بني آدم و از اين سوي شهرت که آنرا
افراسياب بنا کرد از استخوان مائي و خوردن ماکوشت
مائي بود و هر چه افراسياب جمع کرد از مال و لهما درين شهرت

و سارا دين زمين تو ولد و تناسل افتاد و از اين حرارت افتاب و آب
باشيم و شکل ما جين است که مي بيني اسکندر گفت خوابم که
شهر را بر شما به ميم گفت نتواني آمدن و لکن ما چند شخص را
مي آريم تا به مي و برفت و جمل مرد را بياورد و هر کي را جامي زرین
در دست بران گوشت مائي بهيش اسکندر بهنادند و باز کرد پند
ذکر العادي القصي اسکندر از علما پرسيد
از حال ايشان گفتند اين قومي انداز پنهان برين ساحل فرود
آمدند از غفوت آب و سوار فاسد صورتها را ايشان بگرديد
و شکها شان سهماک شد و اندامها بهمي و بخت بهمايم ماندند
الحکايه شنيدم که روزگار سلطان سخر رسولی برید
از جين و انگشتری آورد حلقه آن چند کرکاه فردي نيكی بران
بوزن يکين و گفت ملک جين مي گويد جدم من ان بود که انگشتر
وي جدين بود و دخمه را در خاک جين است و حاضران
طول استخوان و کالبد او مي بينند و ملک من اولترم از ديگران
سخر از امام محمد مهدي رحمة الله عليه برسيد که جواب اين چه گويم و چه ميم
امام محمد جواب بنوشت که معا فخرت بخت خویش مي کنی چه
داني که جدم من دران وقت از جدم بزرگتر نبود و خاتم وي بزرگتر
از من خاتم نبود و اگر معا فخرت بنفس خود مي کنی تا از خراسان

بملاذ الصین از شکر غرق کم و متصود ما ازین سخن آنست که در روز
 پیش هیاطل و اجسام ازین بزرگتر بوده **عادی الاثلیت**
 و از آن سوی روس قومی اند بلند بالا و عظیم با طبعی لیم و نوعی اند
 از یاجوج و ماجوج و احد بن فضلان گوید از امیر یکین شنیدم
 که ملک بلغار و اچکایت کرد که قومی اند بلغار با تک رسیدند
 بوقت مد دریا روزی صبح عظیم برآمد از آن ولایت گفتند
 شخصی بر سر آب ظاهر شد که اگر از آن گروهی اند و با نزدیک
 شوند ما را درین دیار مقام نماید ما برفتم بهر آنک شخصیم
 دوازده ارش بالا را و سری بغایت بزرگ دو بدست پیچیده
 او با وی سخن گفتیم جواب داد نامش را فیروز بن شیم ساس
 راه که شخصی برین صفت اینجا افتاد و خبر کنند ما را که از کجا
 آمده جواب نوشتند که ویرا اب آورده است قومی اند برین
 چون بهایم افزید که رتعالی روزی ایشان از ما می کرده است و از ما
 هیچ افزید و آن ولایت نتواند رفتن آنکه تنگین ویرا بگرفت
 بسبب آنکه سرجه بدست وی می افتاد برسم می شکست و می خورد
 ویرا بسبب بر درختی عالی بستند اگر خوابی بتو بنمایم و ببردند
 بزیر درخت ویرا دیدم افتاده هر ساقی مانند جراحی کواشت وی
 مرغان خورده و غالب افتاده قومی گفتند این از سلسل یاجوج است

آب

آب ویرا بوده این مقدار از شکفتی عادیان گفته اند تا قدرت
 افزید که بدانند و فکر کنند که عاقبت عطا چه بود و بین و قوت
 غره نشوند اکنون فصلی دیگر بگویم در بنو از شکفتن اراچی در
 سر عسادی **در کفر الادیتهین فی کلک مرقات**
 در بنو اسرار یل بادشاهی بود نام او اوج
 و ظالم بود و طغش بغایت رسید و الیاس پیغمبر علیه السلام
 در زمان او بود و او را نفرین کرد و قطعی بدید آمد بس دعا کرد
 و بغایت یافتند دیگر بار اوج و قوم اوعاصی شدند الیاس
 الهی و ازین قوم ظالم برهان افزید که روحی کرد بوی که بغداد
 صحرار و دو مرکبی که بیش وی اید بر نشیند و انترسد الیاس
 برکت بوعده بران صحرایا عتی توقف کرد از دور آسی دید
 عظیم از آتش که می آمد تا نزدیک الیاس و بیش وی بهتاد
 الیاس بروشت و وصیت کرد بالیسع بن اخطوب و قوم را
 بوی سبرد الله تعالی لذت طعام و شراب از وی باز ستد
 و نوری در وی پوشید و آن مرکب برید و الیاس را بر دوش
 زنده است در صحرا و یا باها کم شد که آن راه نماید و حال
 نوی شکفت است **در کفر الحضری علی التل**
 در محبین الحضری غامیل کاری شکفت دارد و گویند آب حیات

در صحت
کفر

کفر بنی شک

خود و زندگانی یافت و او در دیار و مرغزارها باشد و در ماندگان را
دست گیرد و مظلومان را برساند گویند ملک بروی چشم
گرفت بر شخصی پس ویرا براند و سو کند خورده که روی ویرانه بینم تا
خضر را یار در این شخص در بیابانها می گردید و خضر ابراهیمی خوانند
وقتی در معاویه بر میراند مردی را دید پاکیزه و نیکو صورت بوی
شک از روی می آمد گفت ترا جیت گفت ملک بر من چشم
گرفت که تا خضر را پیش روی برم گفت من خضرم برو تا بیایم
چون بدر از ملک رسید دستوری خواست و در رفت و خود
کرد و خضر ایتاده ملک گفت تو که باشی که سجود من نکردی گفت
من سجود نمیکنم و آمده ام تا این مرد را از شر تو برهانم و من
خضرم و نابدید گشت ابرو و نیز مرد را غریز داشت و این در مدح بروید
گویند که خضر را دیده بود **در کتب التاجیل الالهی**
گویند از نوادریه ادهم در عهد ملک فریدون بهلوانی بود نام
او زریان جد رستم بن دستان چون ویرا بولایت ترکستان
فرستاد و نفقور چین را بگشت و آن ولایت را مسلم شد از احوال
آن اقلیم می پرسید گفتند درین ولایت شکفتی بهک سخت
عجب و بیابانی خشک و بی آب در آن کوهی عالی وقتی شخصی
ظاهر کرد و ابلق سیاه سپید مانند کابوس دندانه را در اند
ماند

جلی

مانند خوک و چکل شیر بر سر کوه آید بر سر و او از کندی حیوانات جمع آید
و ایشان را آب دهد از چشمه که او داند پس نابدید شود و زریان
را این سخن عجب آمد و عذقی ساخت و بدین بیابان آمد و ویرا
بدید و از حال او پرسید کس ندانست **صفت مجری** باز که
چکات کرد که با جیل در یار زنگبار روزی عسری بر آمد و آن
بود که جانوری از دریا بر آمد مثلا جان دیرا بگرفت و دست و پای
بستند بادی می مانت بهنت اندام اما بوشش مانند بوش
مایی بود نه طعام می خورد نه شراب سه روز ماند و آن جنسی
بود از ادنی مجری **صفت مجری آخر** بنام
فرطبه از ولایت اندلس هند و پی بود یک چشم شب در آب
رفتی تا روز در قعر آن جفتی و چون مایی دم نزدی این چکات مطلق
بشدند یقودان بیامد و این هند و پایدند و گفت این از کرامت
باری تعالی است **در کرم ملک لیکا و ووس**
از جمله نوادریه لیکا و ووس آن بود که جینیان مستخاوشند و از
هر او شهری بنا کردند و سور و پی بر خیزند و کوهند از فید کار جندان قوت
بوی داد که از زمین برخاستی و در مواشدی و لیکا و ووس را صاحب
النور خوانند که بر جبار کس سوار شد و در زیر تخت وی اندند
و بر دند تابجا رسیدند و قوتشان مانند پیشتاد و جدت کرد و در د

آبره ایرشد و منلوج کشت بسجستم من دستان ویرا باز شد
ویرد تا امل و از و سیدارش بزد و بر زمین سیراف افتاد و سباه وی
بهرستان بودی و ویرایش و آب دادند از آن جنت نام الجانیاف
کردند **ذوالشذیه** در عهد امیر المومنین علی رضی الله عنه
بود چون بحرب خوار آمد به سروان لشکر را گفت مگر ذو
الشذیه بیاید کشته تا این حرب بیارند بجنگند و بیافتند گفت
بیارمید که او کشته شده و در میان سنجیره ویرا دید کشته بر ساحل نهد
بر با زوی دی دوشستان انرا بکشیدند تا سرانگشت بیامد دیگر باز
با جای خود رفت علی گفت الله اکبر این را از یغیر علیه السلام شنیدم
مقوله نایجه در عهد ذوالقرسن خبر آمد که در زمین بابک
زنی بجای بزد که مرا و مانند شیرست ویرایش ذوالقرسن
خاطر کرد و همان روز ببرد اسکندر بر سید حل گفتند طالع اسکندر
است و است و است ببرد اسکندر را وقت وفات نزدیک است
بگرفت و نامه با در پشت عوری و و قیما کرد و تابوت زرین ساخت
روز سیم از دیار جلت کرد بدامغان بس لشکر او دو گروه شد
فارسیان گفتند او اینجا مردیم اینجا دفن کنیم تابوت وی جدا
در جهان کردیم و میان گفتند اسکندر در میان خاک ریزد که انرا
برورده شده ویرا ببردند تا بروم و اینجا دفن کردند رجسته الله علیه
ذکر

ذکر قبایل الترتک و اُمم المختلفه

بناگ قبایل ترکمان بسیارند و اطراف عالم را گرفت و جهان ایشان
را شکم شد و افزید کار را در حق ایشان عنایت تمام خدمت
ایشان کنند و ایشان را در هر طرفی عادات منکرت که مناسبتی
بامتت بیغامبری یا مقتدای ندارد و بعضی فرزندان را ترسو
و دختران را سر برهنه دارند و سر که متغیر بر سر وی بکنند
زن وی شود و چون سوکند خورند تی مسین دارند کات بر آب
کنند و باره و زربهند و سراویلی از آن زنی انکه گویند سر که سوکند
شکند رسوا باد چون این شلوار و زرد باد چون این زر و بعضی
سر چون خواب دید بیرون کنند از خانه **حکایت** قومی
همستند از آن سویی چین ایشان را خد کاهی گویند و قوت ایشان
شیر بود و خواهر و دختر را زن کنند و بکاج آرند و کواکب بر کنند
پانزهر از ولایت ایشان آرند **زهمتی** قومی دیگرند که ایشان
را زهمی گویند هم در جانب بلاد الصين اهل مال و ثروت اند و جندان
لشکر دارند که از آن ایشان لشکری جمع آیند و در هر مملکت
ایشان در ویش نباشد **خرایی** قومی را خرمی خوانند
از آن سویی چین غارت کنند و مردم خورند و مردگان را بدریا
اندازند و زنا مباح دارند **بوطاسی** قومی اند در سرحد خزر

چون خواهند که ملکی را نصب کنند خنق وی بیفتارند تا نزدیک شود
بمردن و گویند چند سال بادشاهی خواهی وی گوید چندین سال اگر پیش
از آن بزید و بپراکشد و قومی از برطانیان مسلمان اند خضر
و برطاس اسم دوناچیت است از ولایت ترک که ایشان قتل و
غارت و ستم بود **تتاری** قومی اند که ایشان را تتاری و تتی
نیز گویند و بیت العبادت ایشان را از بوت که در آن سُرُود
کا و دامن نهاده و خراج بخواهی دهند و طفل را سجود کنند چون
براید و گویند از آن جهان آمده است و هیچ گناه نکرده و زهر
و زجیل را برستند و در آن ولایت سکنی بود که بنی جبراع میخوانند
بغاجی قومی اند از ترک که شجاع و دلیر باشند
و سبلتها و بزرگ دارند ملک ایشان از اولاد یحیی بن زید العلوی
است مصحفی دارند و خط زینب ان مصحف را سجود کنند
و بر پشت آن مصحف مرثیه زید بنشته اند و زید را ملک العرب
خوانند و علی را رضی الله عنه معبود دانند و معجزات ایشان آن دانند
که فرزندان فراخ چشم و بلند بینی آید و ایشان راست محترم دارند
بجناک قومی اند ترک که کوسفند بسیار دارند و انجا برف
بسیار بارد و گویند رسولی از آن المقتدر بالله انجارت و حکایت
کرد که کوسفندان انجا برف می خورند و دباها را دراز دارند و چون از جلد

بلغا در اندرون رفتن شب اول انق آسمان دیدم شرح شده و آواز های
طبل می آمد بعد از آن ابری دیدم سیاه که برآمد بر شمال سواران
تیمنا کشیده ان قطعه بران قطعه افتاد بعد از ساعتی از یکدیگر
جدا شدند از ملک بخاک برسیدم گفت مانند اینم که ان جیت
اما اجداد ما گفت اند که ان لشکر دیوت که با یک دیگر جنگ
می کنند و ما چنین دیدیم **بلغار** و از آن سوی بلغار
کردی اند که فار چون ملک خود را ببینند طاهما از سرفرو گیرند
و در بغل نهند اگر شخصی یکی را بکشد و پرازدند و قتل کنند و بر
ستونی کشند بزرگ و بر مننه باشد و از سر مایید و اگر
غریزی را ببیند در سینی در کردن وی بندند و در خستی بندند و گویند
این خدمت خدا را شاید تا بپسرد و در بلغار کردی اند مسلمان
شجاع غازی سر تا تراشیده و تجارت مؤینه کنند و در انجا
کا نر و غیره خر خورند و جلال دارند و بلغار بر ساحل نهر
اتل افتاده از ایشان تا انجا که افتاب سراز قلم برزند
شش ماهه راهبند و در انجا شب دو ساعت باشد و از
بلغار تا الان دو ماهه راهبند **مروسی** قومی دیگر روس
اند بر جزیره رانجام بسیار باشد و باقی روید و آنرا کلهی بود
چون بشفقت وقتی که زنبور آنرا بخورد عمل کند و بس از آن

کلی دیگر سید بیاید کندیده اول کلی بدان فوئی و دوم بار کلی چنان
کندیده و اهل روس قومی اند بلند بالا و سرخ روی و سید اندام
مردان را هر یک کار دی در میان باشد و زنان را هر یک چقه
زرد تن یا جوین بر بستان بسته باشد و زنان را طوقها و زین
در گردن بود و سر مردی که سزار دینار دارد و طوقی در گردن زن
و اگر دو سزار دارد دو طوق کند و باشد که زنی بسیار طوقها
دارد و بزرگترین خلی ایشان مرد را سبز بود و در روس
نقد شتر روان پوست سنجاب بودند و دم و انبان باشد و بی
موی بادست و پای و جنگ اگر چیزی از آن کم باشد آن بوت
دغل نمند و پوست از اجای بدتر نتوان آورد که نگذارند مگر قبا
بدهند و در اجای ترازو نباشد مگر سبیکه و در اجای مسلمان و کافر
گوشت خوک خورند خانه ایشان از جوب بود و از اجای کتان و قند
ارند شتر را بزرگ اجای کباد و حرمیک و خرد و مردق
است **سومری** قومی اند ترک جنگ کتد بکند و خطا نکند
مردان را حسن و جمال بود و زنان زشت و ضعیف و کوتاه
باشند و از عقا قیر شراب کتد و سوز نام شهر ایشان است
سقنان قومی اند ترک طخارستانی چینی تمام دارند
ولکن سر را برهن و عمار کوتاه دارند در میان ایشان کس

نکرده

نکرده و نجوانی ببرد **چینی** قومی اند سیاه و ترک و ایشان
انواع اند چون خشی و خطایی و مار و چون از جانفور بگوزند و گوز
اند و چون یکی از ایشان ببرد و برادفن نکنند تا آن روز که زاده
بود مثل اگر دهم محترم زاده بود دهم محترم و برادفن
کنند و زنی را که شوهرش ببرد رسی در میان بنده و دو تا
شود و سلاح و آب و جامه و روز برابر شوهرش بسوزانند
و هر باید در طعام خورد و سر که بذر را بینه سجود کند و اگر خجند
الاوشان اند و همه ریش تراشیده و قاضی دارند و بیکم وی
کار کتد و اجای بلنگ بسیار بود کوسفند را بر سر زنند تا بیکد
الگاه بخورند بیشتر این محوس دارند و در معالجات داغ
کنند و سر که پسر د گویند جان وی در نطفه دیگر او یزد و جیا
روشن بوند و بیماری کم بود و خلایق مهندوان **یاجوج**
و یاجوج قومی اند از ترکان از آن سوی عمان و چین
راز دارند و دندانها را کوکان و دهنها را شیران دارند و ستم
پوشیده بلوی بانک سک کنند بجای که منقطع ترک است از
جانب عالم قومی دیگر اند مثل ایشان باریس و مار یس خوانند
و یاجوج و یاجوج عالم را خواب کنند و در ساحل دریا چین اند
و در آن بیشه تناسک و توالد کتد بصوت آدمی برقرار آید

بناختن خاک و هر که اینست بخورند و از نسل یافت اند و بن العاص
 گوید از بیغابری بر رسیدند از حال ذوالقرنین گفت غلامی روی
 بساحل مصر رسید اسکندر به بنا کرد آنکه ملکی و برابر بر او برود
 گفت چه می بینی گفت دو مدینه دیگر می بینم دیگر برتر بود گفت
 چه می بینی گفت یک مدینه گفت آن عالم است و دیگری دریا
 محیط اندک است عالم را بتو نمود پس قومی را دید که روی گمان
 داشتند و با یاجوج و ماجوج جنگ کردند قومی دیگر را دید
 کوتاه با آن سگ رویان جنگ می کردند و مجین قوم قوم را می
 دید تا جبار سزار گروه را بدید هر یک بنوعی **فصلی** قومی
 اند از جنس یاجوج و ماجوج و بر ساحل دریا چین باشند بغایت
 کوتاه باشند و بقدر دریا روند و شب برآیند و در کشتیها روند
 و بیرون آیند و کس را نیارزند و سر که بر روی دریا ظاهر شوند
 نشان آشوب آب باشد کشتیها با زبندند چون نابدید شوند
 دریا ساکن شود و واکب بکشت این مقدار در وصف ترکمان
 و اجناس ایشان گفته آمد و ذکر ولایات ایشان در باب خوشبختیاید
 و بدانک بنی آدم همه از یک آب و خاک اند و سیاهی و سپیدی
 ایشان از تاثیر آب و خاک است مثل آنک اگر سقلائی و روپی
 بر زمین چشه آید و خند بطن از او برآید سیاه شوند و زنگی چون

برابر

بر زمین الان رود و از و خند بطن برآید سیاه شوند و از آن
 با **په ذکر السودان و الهنود و التنج**

بعد ازین یاد کنیم اجناس سیاهان و آفتاب
 بلاد محترقه بدانک در آن ولایت عمارت باشد
 و عقوبات و لکن ادویه و عقاقیر چندان باشد که از عمارت
 صربی طاری نشود و دهند و آن زیرک باشند و عمرها درازیابد
 و هر چه در ولایت دهند باشد بیشتر نیکو بود و نیکو باشد
 فیل و طاووس و طوطی و نار حیل و عقاقیر و زن و مرد
 اورغن دارند و بعضیها از ایشان سیبی ببرند و داغ کنند و زنا
 مباح دارند مگر ملک قمار که وی زنا مباح ندارد و ملک قمار
 را چهار سزار کینزک بود و گروهی از ایشان برهنه باشند
 و عود و عنبر فروشند بنان و طعام و پلند بالا باشند **طائفه**
آخری گروهی دیگر بر جزیره بر طایل اند و در بهار
 زشت دارند و چشمها را فراخ و در سخن ایشان کس نرسد و
 الفت بگیرند **طایفه دیگر** گروهی دیگر اند در جزیره
 هر کس زن و مرد برهنه باشند و بر سر درختها نشینند طعام
 ایشان میوهها بود **طایفه آخری** گروهی دیگرند که ایشانرا

تاران گویند بر جزیره و شکلی و صفتی عجیب دارند خرد نشان
 مایه بود و آب شور خانه‌هاشان کشتی بود در میان موج
 آب و باد گرفتار اگر از ایشان پرسند که اینجا چه می‌کنید گویند
 الیطن الیطن یعنی حب الوطن و اکثر تزار و برمنه باشند
 و هر چند که جنوب نزدیکتر زشت باشند مانند بهام موی
 بر اندام دارند ملکی انجاریسید زامیدی را دید سید سال
 از عرو می‌گذشته از وی سوال کرد از آن سوی شما جیت کلت
 خواب و کرم و مردم انجاریسید خوردند و سید اندام ایشان بر موی
 وزشت صفت اند **طرسو لیت** از آن سوی سید و
 اندواز بس ایشان ملک الماد بود تا بولایت جین و درین
 ولایت طاعون بود و غریب چون انجاریسید غالب میسر
 و کروی دیگر درین جد و اند عجب صورت و در زمین
 ایشان باران بسیار بارد هم در تابستان هم در زمستان
طایفه اختری کروی دیگر ایشان را قاموسی خوانند
 بر جزیره قاموسی باشند چون ملک ایشان نیرد و پرا بر کرده
 بندند از عود و سر ملک بردن مال کردند و نمند و مویش با کت
 و زشت از بس می‌آید و خاک بر سر کنان آنکه ملک را بجای باره
 کنند و سر باره رده صند و فی نمند از جوب صندل بس سوزانند

دوینا

و چون در دیشی پسر دیر با آتش انگشت کور ایشان آتش بود
 و گویند او را چنان با آسمان رفت تن ایشان تیر آتش با آسمان
اختری کروی دیگر اند که ایشان را زنج خوانند
 منف و دزد باشند و همیشه گرد دارند طفل که از مادر براید
 اجرب بود تا بمیرد **اختری** کروی را پنج خوانند
 از بلاد زنج و ایشان برمنه باشند و کوس و کس زبان
 ایشان ندانند پیش واکب آیند و نار حلی میارند و باهن
 فروشد و شنا و نیکو بزنند و باشد که چیزی بزیابند
 و کس بدیشان نرسد **ملحان** کروی اند ایشان را
 ملحان خوانند اگر آدمی سفید بدست ایشان افتد او را بچورند
 جاره ایشان در پشته‌ها بود زشت روی باشند و قوت ایشان
 بیشک بود **نیار** کروی دیگر ایشان را نیار خوانند و از
 بالا می‌باشند و محکم و نیرومند فیل را صید کنند و تیر اندازند
 و روی نیکو دارند و مردم سبید را بچورند **نوبه** قوی دیگر
 اند ایشان را نوبه خوانند در جد نوب اند ز نامساج دارند
 یکی حکایت کرد که انجاریسید بود کلت ملک ایشان زنی
 بود در آن غم و بر منطری نشستی بر ساحل دریا و نوب
 مرغی که انجاریسیدی بران منظر بردی و با وی زنا کردی

نویستی شخصی اینجا داین زن با وی یس کرد این مرد گفت
درین محمد علیه السلام زنا حرامست این زن شمشیر برداشت
تا ویرا بکشد که زن آن دیگر ویرا نکذاشتند و بران اتفاق کرد
که ویرا از آن منظر بدریا اندازند بینداختند مرد بتا و بدر
آمد و خلاص یافت پس بشهری رسید نام آن قطقطه
در خانه بری رفت ویرا ورا گفت تو بنده رمن گشتی که در
شهر ما رسم بود که هر که در خانه درود بنده و آن خانه خدا
کرده مرد گفت بولایتی بودم و زنا می کردم خون من جلال
داشتند الحمد لله که بشهری رسیدم که خندان راستی دارند
که چون مردی در خانه رفودا ویرا ببندگی بفروشدند **عسطلان**
قومی اند هند و برهنه باشند و موها را دراز دارند جلای دیگران
هر یکی که بپسندموی وی باموی زندگان بیوند داب از کاسه
مردم خورند و گویند عسدر از کورده و در آن ناحیت جزیره
است و کروی را با آن شکاره هر غیب را که ببینند
کاسه سروی برکنند و بجهاز دختر کنند و بکاوین زن کاسه
مردم دهند و گوشت فیل خورند **زنگباری** اما زنگباری
اغلب در صحرایا باشند و رویا رفراخ دارند و بینی بهمین
ترکان و مرد خدازین طرف دور تر باشند نفور تر و وحشی تر
باشند

باشند و بعضی بر درختان نشینند و قومی باشند مسخ شده و شکل
ایشان عجب گشته همچون کاه و موی از ایشان رسته و از مردم
ترسند و قومی از ایشان بساجل متاع آورند از انواع و بنهند
و باب فروروند باز رکان بقم و روناس و آهین بهند و متاع
نار حبل و بقم بردارند و بدریا روند این عامله با بضاف میان
ایشان می رود کس نداند که آهین راجه کنند و بقم کی برند
مطیان زط قومی اند سیاه و کوچ و زشت جدا الله بن
سعود گوید لیلۃ الجن یا بیغمه علیه السلام بودم دیوان چون کرکس
می آمدند گروه گروه و از دجام بر سبدم می آوردند و من می خرم
که با داک زخمی بر پیغمبر علیه السلام اید و کروی بسیار بیامند و بنهند
مانند قوم زط و با وی بیعت می کردند و بازمی گردیدند و از
هند و آن قومی اند با عتدال نزدیک و ملک ایشان عادل بود
و اگر یکی را بر دیگری مالی متوجبه باشد بخواند اگر دارد و خیر
و الا خطی بر زمین کشند گردوی و آن حبس او باشد و اگر از آن
خط بیرون اید ملک سرانند و دو خندان مال از وی بستانند
اینها این مقدار از چش هند و سودان گفته آمد تا بدانند
که انزید کار عسل در حق مایه انعام فرموده از صور نیکو
و توان سبید و دین پاک و ساکن و هوای خوش و شکرم نگارند

فصل في ذكر النشأ من جنس الآدمي من الجنة

بدانک سخن متواتر است که انسان موجود است و الله اعلم اگر از جنس بنی آدم اندامثال گیتی باشند که مسخ شده اند و در کتب از ایشان حکایت می کنند که موجود اند و در ساقی بر شکل آن قوم باشند بخند خوب جسم را آدمی دارند و دوازده ارش بالا ایشان و عقل و نطق ندارند و صید کنند و عشتان سه بار خندان بود که عرس بنی آدم و قومی اند از آن سوی این ایشان را بگیرند و خورند **الحکایه** جسام بن قدار گفت جد من در شجره ویراهمان بودند روزی بصید رفتند و ویراه خود بودند گوشت شخصی را دیدم بیک دست و یک پای و یک نیمه روی و من از وی بگریختم یا ران من رسیدند با سگان گفتند صید را دیدی گفت مردی را دیدم بدین صفت و از وی ترسیدم و بگریختم ایشان بخندیدند و ترا اثر وی بدیدند و سگان را برکشود بعد از زمانی می آمدند و ویرای کشیدند گفتم عجب شما آدمی را می خورید گفتند این حیوان است که شکبه دارد و شخوار کند و بر آدمی رحمت نکند **جنس اخن** ناس و باری قومی اند در زمین باری و مسره و ویرای جایی بود بر از درختان و آنها را فریاد برایشان خشم گرفت و صورتشان را مسخ کرد بعضی را شق گویند

و بعضی را دوال بای طایفه را آفرید که روی ایشان بر روی آدمی باشد نیمه از برن بماند و بیاید و دنبال میان مردی بجد و پیشتر در و خلق وی بگیرد و خوشش باز خورند و الله اعلم **فی ذکر**

الآدمی و هم جا تم و احوالهم

بعد ازین فصلی چند یاد کنیم درجات بنی آدم در علوم و منزلتها بعضی عطایی بود و الهی چون علم و مرتبه را بنیاد بعضی موروث بود چون جمال و قوت و بعضی مکتب بود و تعلیمی چون علم نقه و طب و غیر این اول فصلی یاد کنیم در شرف نبوت و انکالیه

فصل في رسالة الله لجعلك رسالته

است که خداوند عز اسمه دانای تر است که رسالت کرا باید داد **ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء** رسالت با برهیم داد و بدرش بت تراش بود و کنگان را انداد که بدرش نوح بود و بدانک اول اساس همه رسولان ابو البشر آدم صغی بود علیه السلام و برابیا فرید از خاک و مقرر بان ملائکه را فرمود که ویرا سجود کنید همه ملائکه سجود او کردند مگر ابلیس پس الله تعالی بروی چشم گرفت و ویرا بلغت کرد و وصوت وی بگردانید ملائکه سر از سجود برداشتند ابلیس را

اعلم بحیث صحه

دیدند و بیایه شده بر رسیدند و یکبار دیگر سجود کردند و ازین سبب
سجود و بار آمد پس آدم بر تخت نشست و بخت افروز گشت
خوار از بهلوی جب آدم بیافزید و ویر گفت ای آدم زن کی است
از وی راستی توقع مدار دوستی زمان در دل مردان از آن
سبب است که زن را در بهشت افزیده است و آدم را در زمین
پس خواجه سخن کرد با آدم الله تعالی جل ذکره موی محاسن
آدم بیافزید خوار از آن هیبتی بدل رسید و از وی شیت برآید
و اولاد آدم بسیار گشت و الله تعالی اینها و رسل را بر نوحی نمود

فی شرف النبی محمد المصطفی علیہ السلام

بدانک محمد بن

عبد الله بن عبد المطلب علیه الصلوة والسلام آخر الانبیاء است
ویرا خاتم النبیین خوانند و ذکر او در کتب اسمانی مذکور است
محمد واحد و جامد و مجرد خوانند و همه رسولان امتان را جب
داده که بس از ما پیغمبری آید نام وی احمد او ثمان و ثمان را
بشکند و کهنایر ملوک بردارد و بر امت خویش قیمت کند
مولود وی بلکه بود و بدیهه سحر کند و مدفن وی بیتر بود
و ملت وی در همه عالم باشد و بدین سبب علما زیور از آدم
بدین

بدین آمدند و بدان حد و مقام کردند خاصه در خیمه تا گروید
در پابند و در هیچ روزگار نبوده است که آیتی و اعجاز از
صحت نبوت وی ندیده اند و در ابواب این کتاب بیاید

الحکایه آورده اند که سلطان محمود چون ولایت هندوستان
را یکشت در کجمان انجا را بخواست و از ایشان پرسید از عجایب که در
همان دیده اند یکی گفت من یاد دارم روزی که زلزله ای
ظاهر شد و همه ایوانها و طاقها که بسکل کرده بودند جمله بشکافت
و ما را در شهر موتیان بتی بود که هزار سال بود تا بر تختی نهاد
و آن بت را از آسمان آورده بودند آن شب زلزله بر روی
افتاد ندانیم که سبب چه بود سلطان گفت آن شب بود که
محمد بن عبدالله از مادر برآید در قستان کوه شبید بر شکافته
شد یکی دیگر گفت روزی دیدم که ماه در آسمان بدو بار شد
و دوم بر رسیدند و گفتند مگر آخر جهانست بعد ساعتی بهم آمد
ندانیم که سبب آن چه بود محمود گفت کافران از محمد علیه السلام
درخواستند که ماه را دو نیمه کن او اشارت کرد و ماه دو نیمه

شد و این معنی در باب صورت گفته آید **حکایت** احمد بن
عبد الله ملکش را المصطفی کوید من با غلبه المتقدم بغار فتم
بافریقیه انرا بکشودم روزی بانگی برآمد که دشمن رسید ما را

المتقدم

بگرفتند و با بری بر رویه بردند و بسلسله در جایی گذاشتند چون
بزی بر رسیدیم مدینه عظیم دیدیم در آن اسپران روزی موکلی را
و گفت البشارة که ملک را بری زاد و نذر کرده بود که اسپران
را بکشاید و در خاک کند و ما را همه بپردن کرد و هر یکی را شمی در دست
دادند و بیش کھواره می رفتیم تا بصومعه رسیدیم از آنجا
در زیر دی سنگی از رخام وانی عظیم می جوئید از نواره تثنالی
مانند زردی عمامه بر سر و شیر جمایل کرده نیزه در دست
و براسی شسته و آب نواره بر سر این تثنال فرو می آمد و از
دو جانب تثنال دو صورت دیگر نهاده و آنجا راسی شسته و
چندان زربینه و جواهر کرد آن تثنال نهاده که قیمت آن خدا را
بر آنجا آوردند و در پیش آن بت سجود کردند و بدان آب
ویرا بستند و باز کردند من از آن راس بر رسیدم که این
صورت و این کتاب که برین صومعه نشسته اند جیت گفت
از کجایه تو گفتم از ولایتی دور گفت اگر از رومیت بگویم صورت
عسی است و اگر عربی و خواهی که راست بگویم صورت آخر الانبیا
و سید المرسلین است بنی من العرب یخرج علی سوریه بالیقین
و این دو صورت وزیران وی اند و بر اهل سوریه علیه گذاشته
گفتم چرا آب بر سر دی فرو می ریزد گفت زیرا که وی طهور است و

و طهور و رومیت داد و گفتم که این کتاب جیت گفت نهشته است
که از اولاد و اقارب وی بدین جای رسند و بکشاید احمد مقیصی
گفت بگریه افتادم و بیش وی میجو و رفتم و گفتم این صورت را
می شناسم صورت محمد است علیه السلام و آن دیگر صورت علی
و جیت و باز کردند دیدیم و می گفتیم که الحمد لله که در ولایت کفر نریات
محمد تعیش می کنند و بعد از چند روز منتقم قصد سوریه کرده و آنرا
بستد و زن و بچه و ملک الزوم بغارت برد و معجزات
از اندازده گذشته در کتب مذکور جالا ایضا از غرایب این مقدار
گفته آمد اکنون فصلی بگویم در ذکر مدعیان نبوت
فصل فی ذکر مدعیان نبوت
علیه الصلوة و السلام بدانکه بعد از پیغمبر
علیه السلام مدعیان بودند که دعوی نبوت کردند بعضی را بکشند
و بعضی را زانو نیستند **اول** سبیل الکذاب بود ابو
الورقان سهم الجنی گوید که سبیل در اول بیار کرد ویدی و
افسون خواندی و علم جیل و غیره فاح طلب کردی روزی بیضا
در مرکه افکند تا نرم شد و بکشید و دراز گشت و در قاروره رکود
شک بس بیضا بخنایند و با هم آمد و خشک شد و لجال اول رفت
و آنرا بقیله مجامع برد و گفت این معجزه و منت جاعی نادانان

تابع وی شدند روزی دیگر کبوتری را بر بسترید و گفت من این
کبوتر در دست کم خانک ببرد گفتند اگر تو این بکنی ما بتو ایام اویم
بس ویرانخانه ببرد و بر ما کبوتر نهان کرده بود و اصول بر ما
درست بود در سوراخها برکنده نهاد و سخت کرد و بیرون آورد
و برآمد جماعتی دیگر تابع وی شدند بعد از آن گفت امشب
فرشته امین خواهد آمد هر که در وی نظر کند کور گردد آنکه علی
ازرق بکرد و جاجا بباخت بلو نهان و نیکو و ریمانه را ز در آن
بست و شب تاریک همه منتظر ایستاده تا وقت سحر همه را
خواب غلبه کرد پس او این رایت را بگذاشت و باد در خوف
وی افتاد و بیابا برد و اهل یامه ایستاده فریاد برآمد که نزول
فرشته است و همه در خانه ها گرفتند و اهل یامه بیوت وی
ایمان آوردند پس ابو بکر صدیق رضی الله عنه لشکر بفرستاد
بغز از ایشان عاقبت او را بیهلک کردند و بعد از وی مختار بن ابی
عبیده دعوی پیغمبری کرد روزی شخصی پیش وی رفت او گفت
دانی که برین منظره که نشسته بود گفت نه گفت جبریل علیه السلام
بود تا این معنی ظاهر شد و برانیز بگشتند و راشد الجوی دعوی
نبوت کرد و نوبتی حسن بن علی رضی الله عنهما گفت دستوری ده
تا علی از یارت کم کنم گفت دروغ می گوید این خبر زیاد این است

سیان رسید راشد را در او بخت این قدر اچا گفت آمد تا بداند
که بعد از محمد رسول الله علیه الصلوٰه و السلام بیجا میریاست
الکون احوال کاهان بگویم بتوفیق الله تعالی

ذکر الکهنه و احوالهم

آورده اند که عوثریه مادر اسکندر چون اسکندر را بزرگوار
دشمن نهان کرد و ویرا بطلیا فرستاد خانه دید نیکو سر سال خلق
الجامه اندی و اسکندر نهان شدی روزی در آن خانه می کودید
مهری دید و بران شخصی مصحفی برکنار نهاده گفت ای اسکندر
درین خانه مرو که بایت خشک شود گفت چرا بای تو خشک نشود
و در شد گفت درین مصحف منکر که کور شوی گفت تو جدا
گو نکردی گفت ای جوان جواب من بدادی اکنون بجای من
بشین گفت مراد من نه اینست گفت چه مراد داری گفت
غی دالم که بد من کیت و من از که زادم پیر مصحف باز کرد و
با اسکندر داد گفت این را می خوان که همه چیزها ترا معلوم گردد
تا یک سال در آن نگاه می کرد و پیر نابدید شد بعد از سالی فردم
آمدند اسکندر را گفتند این پیر کجاست گفت مرا گفت تا یک
سال درین مصحف نگاه کن و مرا نبی خویش نشاند و وی نابدید
گفتند وی ما را بر سال ازین کتاب خبر دادی هر چه بود

باشد ازینک و بدوران سال اسکندر گفت من نیز شما را خبر کنم و حالها
تا سال آینده بگفت پس گفت من کاهن نیستم و اینجا نتوانم
که من درین کتاب چنین دیده ام که من در مشرق و مغرب بگردم
و اما دریت نام وی عورتی گفتند او ملکه و مانت بس
اسکندر را بر دندیش مار چای او را بشناخت و ملکت بدو داد
الحکایه گویند بخدود غده عیدی کنند و ایشان
صنعت بادشاه ایشان بیاید و قدحی بنید بخورد و شیری بر
بر شکم خود دهند و بران نگه کند تا از بخت وی بداید و مردم را خبر
دهد از سر بدوران سال واقع شود ازینک و بدو تنگی و وسعت
و سرما و گرما آنکه شش از وی بیرون کشد و آن خبر را جان
بود که گفته باشد **حکایت** غندیان را بت خانه بیت
بر کوی بلند انجا ایند و اند و نهاک و غنا کن نشیند پس مردی
بر پیاید و پرافغاره خوانند از سر کوه زنجیری در او یزد و بران بر
شود پیام تجانه و سه باد دست بردست زند و سه سنگ
با خود دارد و هر یکی بجای بنی اندازد بعد از زمانی جنگ در سلسله
زند و بریزاید و بیوش کرد و برادر دارند و پیش بت افکند
و چاهها از وی بر سندا و خبر داد و بدو تنگی و فراخی وی نویسد
این معنی از احکام نجوم باشد یا از خبر دیوی که ویرا اکا سی

دهد **حکایت** بعد از یغبر علیه السلام غمیده بن الا شوم
دعوی یغبردی کرد و کا بنی بود مشعبد غی یها نمودی و هر که سخن
وی شنیدی تابع وی شدی پس بصغار رفت و بیت نزار
مود تبع وی بودند و ملک بین تا بحسن مسلم کرد ملک بین را
بکشت و زن وی بستد بقهر عبد الله بن فیروز الدیلی
گویند که یغبر علیه السلام را بنو ستاد که ویرا بکشیم و برادیدیم
در صناعت شکری کرد وی در آمده و او در میان ایشان ایستاد
چربی در دست آب ملک بین را خواست و آن چربی
را خلط وی زد و رکهای کردش برید و در ما کرد و از آب خون
ی بیست و در صناعتی کردید پس خطی بکشید و در میان ایشان
و شتری را بیرون خط بداشت شتر سر در خط آورد و ویرا
بکشت بران خط و چندین شتر را همچنین و سر بر خط نهاد آنکه
برداشت و گفت فرشته مرا می گوید دست بر دیلی بر
و مکتوح را کردن بزنی من بر رسیدم و در پس مردم کو خستم
و نهان شدم و مکتوح با من بود ویرا نهان کرده و عجب مانند ام
که دیو ویرا چگونه آگاه کرد پس قصد زن ملک بین کردم و ویرا
گفتم این کاهن ظالم بر تو ظلم کرد ترا از ملک بین بستد مرا
دستوری ده تا ویرا هلاک کنم زن مرا در خانه برد و نهان کرد تا

تا شب چون بخت برایش وی بود و ویرادیدم خفت و شمع نهاده
 خنوی بر سینه و وی زدم بس سرش بتریدم و خلق را از
 شروی برمانیدم **طلیحۃ الکاهن** این طلیح
 شخصی بود و دعوی نبوت کرد در عهد پیغمبر علیه السلام و عین بن
 حصین با وی بود چون جنگ لشکر اسلام با طلیحۃ سخت شد
 عینه از وی برسید که جبر و پل آمد بنصرت گفت نه بس گفت
 آمد و مرا گفت ان کلب رجا کرخاه و جیشا لاتشاء عینه لشکر
 را گفت باز کردید که این مرد دروغ زن است بس خلد بن الولید
 عینه را گرفت و غل بر گردن نهاد و با بوی بکر فرستاد و طلیح
 بگریخت و بنام افتاد و این از سخن طلیحۃ است الحام و الهام
 والقر و الصوام قد ضمن قبلکم باعوام لیبلعن مللنا العواق
 والثام و چون بدست عین الخطاب افتاد گفت عکاشه
 را تو گشتی من ترا سرگز دوست ندارم طلیحۃ گفت الحمد لله
 که وی بدست من شمشیر شد بس گفت از کلمات توجه شما
 است گفت نفخه او نغمه ن یعنی اندکی والله اعلم
ذکر دعوی شجاع بن نبوت را
 بدانک شجاع بن الحرث دعوی نبوت کرد بعد از پیغمبر علیه
 السلام بر زمین جندیره و جند هزار مرد تبع وی شدند از بنی مالک

و بنی ثعلب و چون کار سبیل قوی شد شجاع گفت علیکم بالیهام
 در تو اقیقه الحامۃ بر خوات و فیکل امه سبیل بر سید و ویرانیدایا
 فرستاد و در حصن رفت و گفت از هر شجاع قبیله بریند
 و بخور کنید تا وی در اینجا رود بگردند در آن قبیله رفت سبیل
 شب بر زیر آمد و بر در قبیله بایستاد و گفت یا شجاع رغبت کنی
 بخجاعت گفت بلی سبیل در رفت و سه شب پیش وی بود چون
 لشکر شجاع بدانستند که وی گفت شوهر من گفتند
 که شما کجاست و شکر از وی برگردید و عطار در بن الحاجب
 گفت **شعر** امنت نیشنا امنی فطیفتک و اصبحت انبیاء
 الناس ذکرنا و سبیل از پیغمبر علیه السلام ولایت خواست
 نداد باز کردید و بیچاره رفت و فرزند شد و دعوی نبوت کرد و
 برداشت و زنا مباح کرد تا طلیحۃ از وی برسید که بتو که می آید
 از فرشته گفت رحمان گفت بنور آید یا بظلمت گفت بظلمت
 گفت من گواهی دهم که تو دروغ زنی و محمد علیه السلام راست گوی
 سبیل از لشکر اسلام بسیار بگشت و زید برادر عین الخطاب
 شمشیر شد بس و جشی و پراگشت مقصود ازین سخن آنست که
 باطل بیدار نبود و حق هر چه زمان بر آید راسخ تر و ثابت تر باشد
ذکر کلمات ملک العجم را

ملکستم بن فرخ زاد طایفه بود عظیم و بخت بود و نایب نزد جسر د
و چند کاهن با وی بودند خدایک و ران و جابان روزی رستم رسید
از و ران از کاهن گفت ای ملک این ساعت مرغی بیاید که
نام وی ندانم و برین طاق وایوان نشیند و ازین مرغ چیزی در
اینها افتد و دایره برکشید و باز کردید جابان برسید از رستم
رستم گفت این غلام راست گفت و این مرغ عقیق بود
و آنچه در افتد در می باشد اما درین دایره ردید افتد و در بیلوی
ان دایره برکشید و درین بودند که عقیقی بران طاق نشست
و از منتقاروی در می در افتاد دران دایره را قول و رجعت و در
دایره بر دویم افتاد پس جابان و ران را بخواند و گفت ای سندی
راست گفتی و لکن چون رستم صواب ننگفتی **حکایت**
گویند روزی رستم کاوی را بدید بآستان و ران را گفت که در شوم
این کاو جیت هندی گفت بجه رسیده جابان گفت ای ملک
پس کاو را بکشند و بجه بر آورند سیاه بود و بهیم و لکن پیش
و دنیا نش سبید پس جابان رستم را گفت چه خواهد بود
گفت بیک عظیمی براید از عوب و ملک غم بستاند و جان دیدم
که ملکی فرو داند از آسمان و قاهره را شکر بستاند و در جسرند
و با آسمان بر و من آن خواهم که یزد جسر دشوم با عوب جنگ کند

و لکن

و لکن نمی شود پس مغیره بن شعبه را آمد بر شوی بیش ملکستم
گفت ای مغیره فردا مصاف کنیم و یک چشم تو کور شود و گفت
من جنگ کنم و ترسم اگر سر و دجتم من کور شود در را خدای
چون مصاف دادند یک چشم مغیره کور شد مقصود آنست که
اگر چه بدین حد زیرک بودند چون نه بر راه دین حق میرفتند عاقبت
و خیم داشتند اکنون یاد کنیم جمعی را که در ایام ما تقدم دعوی
نبوت کرده اند و سر انجام همه بد بود چون نه بر راه جوی بودند

و فصلی در باب ایشان بگویم بتوفیق الله تعالی
دلیل کاهن الذي ظهر في ايام كرشاف

آورده اند که ملک عجم کرشاف بن لهراسب بولایت هند
بر کوهی شخصی دید بر من گفت اینجا چه خوری گفت سیصد
سال عمر منست کیه خورم و کیه بوشم و کس را بر من منتهی نه عقل
دارم که بدان لجات بایم تا زنده گانی چنین توان کرد چرا باید شکم
خود را کور حیوانات کردن کرشاف گفت از دانش خود
را خبر کن گفت ترا هم حقیقی دهندم سرای آنکه که جوی دوستی کنی
و طشتی داشت دران نکه می کرد کرشاف باز کردید به شهری
و خنری بروی عاشق شد بر سید از جال وی گفتند دختر فلان
ملک است و ی کمائی دارد در سرای خویش آویخته هر که آن

کمان را بکشد و دختر بویید و او بد زمرای آمد و گفت من کمان را
می کشم مردم بروی خفتند و خبر کردند که دامادی آمد ملک
ویرا بخواند و کمان را بوی داد کمانی دید از این ساخت و تو را
وی پوشیده که شاسف از را بکشد ملک دختر بوی داد
که شاسف را خبرها بین یاد آمد که تا جونی دو مانگی خفت نیاید
و بازگشت و با کاهن اگرا مها کرد مقصود آنک که همان در زمان
بیش بوده اند و آنچه گفته اند از معاوت و شیطان گفته
اند و بیفراوان از معاوت فرشتگان گفته اند **الحکایه**
گویند در حدود غور و دهیت و در اینجا رختی بید چون آفتاب
برج حمل آید سبز گردد و درین دیه اهل بیعی اند معینیری
از ایشان بیاید پیش آن درخت بیکانی از ابله در دست
کوش بران بنگان بند و مردم گویند که امسال چه حادث شود
ایشان از تصدیق کنند وافرید کار غزاسه در عسکری
سبقت ر قومی حادثه ر بدید آرد تا ایشان بدان فریفته
شوند **فقتلهم زهره و کعبه معنی او**
زهره و کعبه در اول متعبدی بود و حقیقت بازی کردی پس
بکلمات مشهور شد پس دعوی پیگیری کرد و در عسکری
ملکی بود ویرا گفت چه حجت داری برین دعوی گفت خواجه

یافته بود که هنگام ظهور ویت که شبی بیابانی رسید که آنرا
از رود می گفت شیری قصد سلمان کرد او طمع از خویش
بروخت گفت ای بحق این رسول که ویرا می جویم که شر
این سبع از من بگردان جالی سواری بدید آمد و تیغی بر میان
شیر زد و بهلاک کرد و نابدید شد بعد از آن سلمان پیغمبر
رسید و ایمان آورد روزی علی بن ابی طالب علیه السلام
عنه با سلمان مزاج می کرد سنگی کوچک سلمان انداخت
سلمان تندی کرد پیغمبر علیه السلام گفت ای سلمان با علی
تندی مکن **هکذا تذکر لیلتنا الزهراء** گفت
بلی فقال **علینا فامرس لیلتنا الزهراء**
الذی قتل الا سله پس سلمان خجل شد و عذر
خواست و ملازم خدمت خانه امیر المومنین علی رضی الله عنه
می بودی تا پیغمبر علیه السلام در حق او گفت **النمان منا**
مقصود ازین است که کرامات اولیا
حق است و راست **حکایت** گویند روزی ابرهیم
ادم رحمة الله علیه در رود خانه نشسته بود زیر بل و ضو
ی ساخت مردی از قنطره بریافتند ابرهیم گفت اللهم
احفظه آن مرد بر سر آب ایستاد و روان گشت و بکتاب

آمد **الحکامه** یکی گفت با حسین منصور الجلاج بعبادت بیماری
 زخم در بغداد و بیمار دمشق بود گفت آرزو دارم جلوائی بجای
 و آن در دمشق سازند حسین دست دراز کرد و طبقی **سبح**
 انگشت پیش بیمار نهاد و می خورد بعد چند ماه کاروان دمشق
 بغداد آمد گفت در فلان روز طبقی جلوا از پیش ملک شام
 برخاست و در موارفت و نایب شد **الحکایه** یکی گفت
 با حسین بن منصور الجلاج بر منظره نشسته بودم در بغداد
 در سوق الثلاثاء که می کردم حسین در شب که بهم کرد و در کربا
 کشود گفت چه می بینی گفت بیابان بادیه و کوباره در
 گفت چه می بینی گفت کعبه و ازین جنس نقلها گفتند از
 کرامات اولیا جانک آصف بن برخیا که سلیمان را علیه السلام
 گفت **انا ایتیک به قبل ان یرتک**
اللیک طرفک و آصف نه می بود و نه رتک
 اکنون بعد ازین نصیحتی یاد کنیم در علم **کیما فصل فی ذکر**
الکیما و انشاء صنعت مراف جانی
 بدانکه علم **کیما** صنعتی است لطیف و جانی و اکنون این علم
 از میان اکثر خلق فوت شده است جانک بعضی از حرفتها
 ظاهرت و علم آن غایب جانک معجزه را کوفی که پیش ازین

نشسته

بنشته اند و حروف و اشکال بروی کرده که بدتی و رقی از آن نتوان
 نوشتن کافها و صادها کرده که اگر صد از آن بیست و یک نشق
 میان کاف و صادی در هم نیامده باشد و کس نمی داند که آن چون
 کرده اند و چون بنشته و در طبقات صینی و طاسها سحری و سبید
 روی یکی صدمین و پنجاهمین کم و بیش که از آن چون گفتند اند
 و یکدام بکشتن برداشته و امروز صافان حاذق بالارده من
 طاسی توانست زدن و کوزها سبید روی کرده اند بهلورخ
 کردن با ریک مبطرقه در آن چون زده اند و من طبقی صینی
 دیدم بوزن شتاد من جمعی رویکران در آن تامل کردند
 که این خود چگونه گرفتند و آن جوانی دعوی کرد که این صینی را
 قرض تنک کتد و چهار تو بنوردند و بگویند بس یکنا کتد
 چون بیا زمود انرا نتوانست کرد و علیها بسیارست که بپوش
 علمای فایت شد پس روا باشد که علم **کیما** نیز مندرس شود
 و قارون و شتاد عادی داشتند و اسکندر روی نیر داشت
 و امروز کس ندانست و بعضی که مانده است انرا منکر بودن
 شاید و مثال آن جان است که سب اصلیت چون توتیا بران
 نمند و با یکینه بگذرانند از روی بیرون آید و صیغ قبول کند
 و طاسها از روی کاشی از آن رنگ کتد و اگر یکینه با سب

بگذارد سرخ بیرون آید و صفت کیمیا را اکنون بخاطر من جیان ثبت
کند و درین باب کتب ساخته است چنانکه کتاب الاجاد و
خواص موازی و کونیه الحسین بن سهل این علم می داند و
جذبان مال و براجع آمد که صفت نتوان کردن دختری بامو
خلیفه داد هزار دانه مر و آید در بار او رخت و از مشک و
عبر قدق تا کرد در میان هر یک کاغذی نام دیو بران بسته بر
روی افتاد هر که از آن خطی شش حسین آوردی قبالة آن در
بوی دادی و نام دختر توران بن الحسین بود آن شب که
عروسی میکرد شعی از غیر کرده بودند صد من و بیش ایشان
می سوخت مقصود است که کیمیا صنعتی شریف است و آنرا
منکر نباید بودن و این علم جیان سهل نهاده اند که هر کس بداند
و انرا شرطهاست تنقیه و تصفیه و تشویه و تحلیل و تعقیه
و تصبیه و تلوین و اگر ذره زیادت و نقصان باشد
در وزن یا آتش خلل آید و اگر این معنی را منکر باشند
زیقی را با آتش بسوزانند تا چگونه سرخ گردد و شکر شود
و قلعی را که بسوزانند چگونه سرخ گردد و لباس را که در سر که آید
چگونه سرخ گردد و آنک ترکیبات را چگونه بدست آوردند
تا اگر بلور را خور و کتد و سرخ باوی بگذارد چند بار چون فرو برد

مانند یاقوت سرخ بود **نوع آخر** روی سوخته سه دم و خون
سیاوشان یک دم بر یک رطل بلور افکند و بگذارد
سبز نیکی گردد **نوع دیگر** اگر آبکینه و زنگار و بلور
بوزن یکدیگر بگذارد رنگ زبرجد گیرد **آخر**
اگر ده در مسکل روی سوخته و پنج در مسکل آبک و دو در مسکل
سیم سوخته با آب قلما بجی کنند و در قدحی ریزند و نیکی
از آبکینه در آن افکند یا از بلور رنگ فروزه گیرد **نوع آخر**
اگر نیم خرواسب بوسان بیایند و بقرع و انبیب اب ان بکند
و بلور د سید روی دهند محکم گردد و نتوان شکست این
انواع کیمیا است و نه سرکس را میتا کرد که پس را ز رنگد اگر
میتا گردد عجب نبود **الحکایت** در عهد مترشد مردی
در ویش توانگر شد و اسبانی عظیم بساخت خلیفه
را گفتند این مرد کیمیا داند یا کجی یافته است خلیفه او را
بخواند و مصحف بیاورد و تیغ بنهاد و سو کند خور و بصیغ
که اگر است بگوید والا ویرا هلاک کنم گفت ای امیر المومنین
من روزی آبکینه می گذاختم و با نیک نماز دین ششدم خزنه
پیدا بر کوره را آبکینه نهادم تا می سوزد و من چاه رفتم چون
باز آمدم آبکینه ر من سه سرخ شده بود مانند لعل بسجی بیرون

آوردم و بارها کردم و بولایتها بردم و ملکوک و اکابر فرو ختم و از آن سبب
عنی شدم از آن باره رساندست تو چشم و بیاوردت شد
از آن کوزه رساخت و بنور در دار الحلافت مانده است و
آن همانا آن بوده که در آن شده ریح کیمیا افتاده بوده که آنرا
سخن گوید ایند مقصود ازین حکایت آنست که علم کیمیا حقیقت
است اما بر کشف کرده که افریدگار را و راهدایت دهد
الحکایت بروزگار سلطان سخن ملک شاه پیری بود
بس درویش بعد از آن توانک شد او را نزد سحر آوردند
گفت می شنوم که تو کیمیا می کنی برخی بین ده گفت بلی باز
کردید و ابائی آورد در آن کیسها و سر بسته در هر یکی تخمی در یکی خود
در دیگری بنجو و برج و کا و رس و راز یانه و کشنیز و غیره گفت
اینها کیمیات هر دانه که یکا رم مقصد بازمی دهند و امثال این
جمع شد دیگر اقبال و سعادت سر همه کیمیا گاه است گفت
چگونه می رگفت روزی بیای می رفتم و ابر بر جبار با خواب گرفت
همیانی ز و بر میان داشتم در خواب دیدم که میان ارمیان
من بینند باین تفرقه خاطر از خواب بچشم فرو آوردم
همیان دیدم برداشتم چون در میان بستم میان من خود در میان
بسته بود این نیز بر آن بستم مقصود آنست که کیمیا گوی الهام

افریدگار

افریدگار است و تقدیر نیکو و اقبال و سپردن و بعضی را که اقبال
نمود و بدان راه نرند انکار کنند که من جمل شایعاده و منسج
علی الخفاف نشاید کرد **ذالک فضل الله یؤتی**
ممن یشاء پس ازین بانی در علم طب یاد
که چسب ان علیت نافع و شریف و منفعت آن عام

فی علم الطب و المعالجات

قال البی علی السلام **العلم علیان علم الابدان** و **عملی**
الآیات و کسی که گوید چسب باشد همه از خدای
اید غلط کرده باشد چه این قدر نداند که افریدگار تعالی این دارد
و عقاقیر و کیمیاها بیازی می افرید و در هر یک خاصیتی و اثری
نموده و کار دنیا بر اسباب است که اگر نسیم هوا خلق فروز و
مرد هلاک گردد و اگر سیر خور و دل گرم شود و اگر کل و کا فو زود
سرد شود اگر این را انکار کند بگو تا کنده من در پستی چکاند و آب
بیاز در چشم کشد تا بداند که چه عمل می کند و اگر متعالی بنک با
افزون بخورد و بر اجکو نه بیوش کند و اگر سقونیا بخورد شکش براند
و اگر زهر خور و مملاک شود و اگر تریاک خور و از بس آن گیاه
یابد و اگر غوره خور و دندانش گدش شود اگر بدین اقرار ندهد

از خوش نادان تر بود که و خوش را از اک هست مانند آنک چون
را شکم در کند کپاه خورد و مرغ منقار را ب شورزند و کوس
چون بیکرود در سوار و دتا بر ما را و سوخت کرده اند که خود را در
آب گرم بمالد تا برش بریزد و نو باز روید و جوان گردد اگر بدین
اقرارند سپید به بیند که آتش اجرام را چگونه می سوزد و نا چیز
می کند و بر ما آب را چون بچ می بندد و الماس به سنگها را
چون می شکند و سرب الماس را چون می شکند و الماس را
را که در خون جویند چگونه نرم گردد و می بیند که آدمی از نطفه
و نطفه از خون و خون از غذا و غذا از نبات و نبات از خاک و
آب بدید می آید بس اسباب را منکر بودن از خدا را و چیل
است و افرید کار بست الاسباب است بس جوانشاید که
دافع علت صفا سنجین بود یا بسب دفع سودا کل انگین
و یا کسی که سرمایا بد طلب آتش کند و اگر تشنه گردد طلب
آب کند چون این معنی است اگر برش در کند و در
بنفشه خورد چه عجب بود و اگر علم معالجات باطل بود ی
جرا یغیر علی السلام گفتی فیروا من المحذوم کما تقرؤن
من الاسد حکمت اگر برسند که جوشت که افرید کار غ
اسم بسیار چیزها افرید که در آن نفی نیست جناتک مؤرد
بش

و بش و عکسوت کویم افرید که هیچ چیز بکزان ینا فرید که مؤر
بدان خوردی شیر را گوشت دارد و ازیم وی عجب را در محرا
می کویراند تا او را بخورند و ویرا هم داده تا قوت زمستان بستان
جمع کند **الحکا** کونید جهنم بن صفوان پیش خلیفه
وقت گنت که عوام خدا را شناسند و همه کارند خلیفه را
سخت آمد روزی بصحرا رفتند جهنم عیبی را دید با خد سرگوشند
و سکی جهنم او را گفت ای عرب این مرد کیت گفت از بیت
گنت ای امیر المومنین او ترا نمی شناسد که خلیفه و عالی
خدا را چگونه شناسد خلیفه گنت ای عرب خدا را شناسی
گنت بلی گنت چگونه شناسی گفت من کمتر از مورچه
نیستم درین صحرا با مداد یکی از سوراخ براید و در اقباب و افق
نگرد بس سوراخ فرود رود اگر بر نیاید بدانند که آن روز باران
بارد و اگر براید و دیگران نیز بر آیند دلیل باشد بر آن که باران
در آن روز باریدن جرائد نام که مرا و جمله مخلوقات را افرید کار
و بدین سخن جهنم را منکرم کرد مقصود ازین سخن آنست که افرید کار
مورچه را نفهم دهد تا مصلحت خویش بداند و بکزان و پیرا
ینا فرید جرادار و مثل عود و سعد و مصطکی بکزان افرید
باشد اما بش بدان صغیفی بیل از وی بگریزد و چون فرود

دعوی ربوبیت کرد بشه برانستاد طالب وی بگریزد و سیاه شد
و اما که کرد و برد و چون افرید که زمین را بر پشت مایه نهاد ابلیس
مایه را گفت من کناه کردم ملعون شدم توجبه کناه کردی که یار
زمین می کشی این را از پشت بینداز افرید که ریش را بر روی
کرد تا زخمش می زند و مایه را از زخم وی با کران فراموش کرد
بس عظیم ترهیکلی را بضعیف تر جا نوری مبتلا می دارد
اما حکمت در افریدن موش آنست که افرید که رجا نوری افریده
است از احکام خوانند و بی اصف و آیه خلقها الله تعالی
و بر هر حیوان که بپزد علاج بنذیرد جای که موش بود حکم
نباشد پس اگر همین یک فایده است قناعت
اگر برسد که حکم را جو افرید گوئیم حکمتها را افرید که ریش
از آنست که تو اینم دانستن جانک یکی گوید در آن چه حکمت
استخوان سنج خطی سیاه دارد و یکی سبید و یکی سرخ
گوئیم امثال این چیزها افرید که رواند اگر ماند اینم چه عجب و خدا را
علم به منتهاست و اگر اکل مایه آن نرسد چه معلوم شد که در سنج
افرید حکمتهاست و مانند چندین گونه دارد و عفا قریب از آن
چون افرید پس بندگان را افرید و الهام و ارشاد داد و تا بحال
خواص آن بدانستند و علاجهها بواسطه آن کردند

گویند بقراطت کرد جالینوس بود و خود را لال ساخت تا سخی بگوید
که استاد او از آن بر جسد و حکمت بیاموزد وقتی ملک الترم
را صداعی دودی بدید آمد جالینوس گفت کاسه سر روی بر
دارم تا گرم یسرون آرم پس ویرا اینون و خرد داد تا میوش
شد و کاسه سر روی برداشت و بکپتس گرم را بر می گرفت
در غشاء دماغ آویخته بود بقراط گفت ممکن که دیر املاک کنی
دنبال بکپتس گرم کن و بر پشت گرم نه تا بپوشد دماغ را نکند
جالینوس جان کرد و گرم را بپنکند و کاسه سر را بکپتس
جا نهاد و بر سیم و خمد درشت کرد پس جالینوس بقراط
را گفت تو لال بودی چون گوینده شدی گفت ای استاد من
همیشه گویا بودم اما سخن بهنگام گفتم مقصود از این حکایت
آنست که آنچه استاد دریافت شاگرد دریافت بعد از آن
ملک ایشان را غنی گردانید **فصل** بدانک
افرید که ریش را سبید و سبید و سبید و سبید و سبید و سبید
یفرید فی الخلق ما یشاء مرد مرد
فصل دارد بر زیادت دانش جانک بشر در خلقت ثبات
است از روبا به باز قناترست از کبوتر و نیز نشاید گفت که
جراخ را خسر طوم مانند بیل یا فرید و شتر را بچین گوئیم

اگر شتر را خطوم نیافزید کردنی دراز بیافرید تا دماغش بر نیاید
و آب خورد و قیل را کردن کوتاه بود بینی وی دراز کرد تا آب
بدان بر دارد و در حلق خود ریزد و چنانک کارادندان بکند
نرسد زبانش دراز آفرید تا گیاه را بزبان بر کند و از نیست
که چون کار از زبان بر نرسد که میچ نتواند خورد و بیاید
را زبان نیست و مار را دوزبان است و قیل را زبان
مقلوب است بحکم آنک طعام و گیاه را بخاید زبانش مقلوب
آفرید تا بلع بروی آسان بود پس آفرید که رجه آفرید
بحکم آفرید پس ادویه و معالجات هم بکرات نیست
نقد بدانک علاج از دو گونه است علاج
طبی و علاج دینی طبی احتیاست و ادویه و علاج دینی دعا
و صدقات و استغفار بحکم آنک بلکه فرود آید بادی از
شومی گناه بود چنانک گفت توبه توبه
وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَمَا كَسَبَتْ
أَيْدِيكُمْ پس چون استغفار و توبه کنند
گناه برخیزد و شومی آن برود **الْجَهَائِدُ** گویند
شبی جعفر المنصور را خواب نی بود و خوابه سراسیمه
داشت و بر آنک در کار بنی امیه اندیشه می کردم که دنیا

ایشان را

ایشان را حاصل شد چون فرزندان ایشان تنعم مشغول شدند حال
ایشان بگردید حاجب گفت از مروایان یکی در حبس است و
حکایت می کند از ملک نوبه اگر فرماید او را بخوان و پیرس او را بخواند
و برسد گفت چون بولایت نوبه رسیدم و شکر من زود
آمد ملک نوبه بدیدم آمد مردی نیکو روی دراز بالا بود پیش
من برخاک نشست گفتم جبرابر زیلو نشستی گفت جندانک
نشست آفرید که بر خود پیش دیدم تواضع پیش کردم پس
گفت شما را کتای و بیغامبری هست و شما را فرموده که خسر
مخورند جرای خود بد گفتم از اذل و ناکسان می خورند و عادت کرده
اند گفت شما را نهی کرده اند از فساد و شکر تو غده می خورند
و این مسادت گفتم شکر جندین کرده اند از عجم و ایشان را
واعظی دینی باشد تا این مسادت گفت بر شما جرأت که
چو بر بنوشید و جلی دارید و تو انک شری زرتین داری و طوف و مکر
از من خجل شدم و گفتم این عادت عجم است و ما با اسل عجم
استغفایم و از نشان این رسما در موخت است گفت چنین است بلای
استحللتم ما جریم علیکم فسلکم الله الملك و سلط علیکم عدوکم
الکون همان سه روز بود باز کرد که شومی ظرافت شما بر کتابی
ملکت من نرسد منصور چون این بشنید گفت النبیجة والله

النتیجه مقصود از ایراد این سخن آنست که بلافاصله و علقه نام از شوی
کناه افتد و آدمی که بچندین علت مبتلا می شود که دیگر حیوانات را
نیست بسبب شوی کناه و بیت **الحکامه** از باز رکاب
شودم که گفت با جماعتی تجار بولایت سرانید رسیدم
چون بشهر سرانید رسیدم متاعی که داشتم بفروختم پس در حین
شهر قدری گوشت طلب کردم که بخرم بیافتم گفتم درین شهر
حیوان نکشتند گفتند درین شهر خون نریزند من بکجا مرغی دیدم
بخریدم و بخره آوردم و بکشتم و بخوردم روز دیگر خندشکل
بیامدند و مرا برار ملک بردند ملک گفت بجهه کار آمدی گفتم
بباز رکابی گفت متاع بفروختی باز کرد که از حیره رتوبوی گوشت
فخته برآمد گفتم بلی در مذهب ما جلالت گفت این جلال در
ولایت خود می خور که جایی که گوشت خورند و خون حیوان ریزند
خوگوتاه گردد و محکمت ویران شود و اگر باز نکردید شمارا محبوس
کنم ما جمله رحلت کردیم مقصود از این حکایت آنست که کناه
امراض و عیانت آورد و طاعات و صدقات صحت و عافیت
قال **النبي عليه السلام** **داؤوا البلاء بالذعاب و**
داؤوا مرضكم بالبصير و بدانک از آفتها بدتر از سرما و گرمی است
مادامه جاره آن می سازد سرما را بجانها و گرمی را بمرده و خون

خانه

خانه و علقه را بادویه و معالجات و اگر چه اعتقاد آنست که تغییر
انزیدگار آنست اما راه مجامیده و احتیاط می باید رفت چه اگر
طبيب بلا بازداشتی هیچ طبيب بیمار نشدی و هیچ
حکیم نمردی بلی انزیدگار رتعالی چیزها را اسباب نهاده است
تا رنگی را روشنايي دفع کند تشنگی را آب و کورسنگی را طعام
الکون فصلی در خواص یاد کنیم **فصل**

في ذكر الخواص بدانک انزیدگار غزاسمه خواص
در چیزها موجود گردان بخند وجه بود یا تعلقی بود جانک
عکسوت را بران کس بندند که تب سیم کرد یا نظری بود
دیدار سمند آسمان را که مرکه او را به بیند ببرد یا برابری بود چون
سایه رسک که بر کفتر افتد بر جای ماند یا شستی بود چون خر که اگر
روی شیر بشنود بر جای ماند یا موافقتی بود جانک بجه ربلنگ
و سار که بهم زانید یا مسامتی چون که اگر بخوب فدن دایره بکشند
و گردی در آن دایره کتد از آنجا بیرون نتواند آمدن و یا آتاق
بود از دور فلک وقت باشد که کاری کند در آن ساعت نیکی
آید یا بد و کس را بران اطلاعی نیستد و مثل دوران فلک جرات
که اسبابی می نمود و قدری کل تر بران زنده سس بندد بپندارند
باشد که بران کل آید و باشد که خطا کند و باشد که صد بندد

بیدارند و یکی بر آن نیند جانک یکی در ساعت سعد کاری برایدند
که آن زمان را دیگر در توان یافت و گویند که چون قدر برج جوزا
بود قصد نشاید کردن و چون قدر برج اسد بود جامه نشاید
بریدن که اسد برج ثابت است و جامه را ثابت نباشد و
جامه که در برج اسد دوزند کفن شود و قدر برج سنبله نکاح
نشاید کردن و در برج عقرب سفر نشاید کردن که عقرب جنوبیت
و جنوب همه ویرانت و برج دراز مطالع است از آن سفر باز
نیاید یادیر آیند و ازین جنس قیاسها کنند و لی باشد که در بعض
بود و بسفر روند و هلاک نشوند و زود مراجعت نمایند این
قاعده مطابق نیست و همه بتقدیر و علم باری تعالی است اینجا
در علم خواص این مقدار می گویم که اینجا ده گاه مجوز شد و مقصوم
رز بر باید و مغناطیس آهن را بخود کشد و در بلاد چین
سنگیست که هر که آنرا بر گیرد بگریزد و سنگی دیگرست هر که آنرا
بر گیرد بخندد و علت آن افزید کار داند **فی علم الطب و**
التداوی بدانکه در طب چیزها رجب است و
ترکیبها مرغوب و علی ثامع است و باشد که کسی در بلایی باشد و از
عزنا امید و از غیال و اموال طمع برداشته دانا چه مداوای کند و بسبب
آن جان وی از آن علت و از آن غم بر نماند و حکما ترکیبها کرده اند

چون تریاق و مشرود و بطوس و ایارجات و اطر فیلات که تاثیر آن در
اجسام ظاهرست و از حکمتها را در گویند حکمی طبیعی ساخته بود
از بهر این خواص آن سرگرا قوی بودی از ابرزدی قوی بودی و یکتا بودی پس
از آن خزینه نهاد تا نویته امیری از ابر گرفت و بزد بادی از
شکم وی بیرون آمد و او خشم گرفت و در زمین زد و شکست
صورتی جوین دید در آن طبیب ساخته انگشت های چوبی گرفته
بدانست که آن جیت و شکستن آن بشیمان شد و گویند
در حدود چین کوهی نر اید و اسب در سند و سنان نیاید و بسیرد
و قبل بوق نرید و گفتار یک سال نرود و یک سال ماده
و سرجه بدین رسول برند بوی عطس کرد و سرجه بانطاکیه برند
بکند و در اندکس دره راست بین الجبلین سرکه ابله بکورد
شکس براند از آدمی و جبار بای تاس فرسنگ برود و
جلد و دبلور آن دره راست هر که ابله رود بگریزد و اگر چه
شجاع بود و اسرار این معانی افزید کار داند **فصل**
بدانک چون آدمی حرارت اصلی که آن اعتدالت نگاه دارد
در آن نرود و نه بآن اعتبار که یک سال عمر او ده کرده و لکن سایه
در صحت برابرده سال در بیماری و آدمی را هیچ ضرر جان نباشد
که بسیار جاع کردن و بسیار خوردن چه جماع بسیار قنات

و آنچه اصل آمیت دل و دماغ و اعصاب است و جماع این سه عضو
را ضعیف کند و جماعتی ابلهان همه روزه در بند آن باشند و غیر
سر جماع کنند تا عاقبت بعلت بر فغان و خفقان و استسقا و افلاک
و امثال آن گرفتار آید و جماع چشم را نیز ضعیف کند و اعصاب
از حرکت باز ماند و آتش روح فرو نشیند و قوت ماضیه ضعیف
شود و چون ماضیه ضعیف شد علتهای بسیار بدیدار و گفته اند
که آهمن را در بشت دارد یعنی آب بشت را نکه دارد که نجاست
آهمن است در صلب یعنی هر که جماع بسیار کند و تا شود و زود
بیر گردد و از جالینوس برسدند از جماع کردن گفت ایمانی
روح سیال با خرج کیف شیت یعنی آب بشت جایست
رونده خوی نکه دارد و خوامی همه بیرون کن و بادشامی بود و آن
ویرانی بود و هر سال یکبار با وی جمع شدی ویرا
کنند از دنیا لذتی نگیری چرا که زطآن و زنان خوب روی نداری
گفت جماع کردن جان دادنت در سایه یکبار جان دادن تمام
بود **فصل فی الأغلیه و ترتیب الاکل**
بدانکه آدمی مراعات می نماید و اقناب رطوبت و نفث
می کند و موبرتن وی محیط است تری از وی ستاند مانند آنکه
اگر جامه تر نکند و بنهد بعد از چند ساعت جامه خشک گردد و این

از آدمی که اسهال دارد بد آن می نشیند پس غذا بنشیند باید خورد
و خود را با کیره باید داشت و پیغمبر علیه السلام فرمود که ناخن را از
غرم آورد و جامه برید و فقر بار آورد و حکیمی مامون را گفت برنج
خوردن در زندگانی پیغمبر آید مامون و بر او گفت چه معنی دارد گفت
شنیده ام که هر که برنج خورده باشد خوابها نیکو و راست بیند
و از آنکه خواب وی بخوشی گذرد و آن شب مقابله روز بود
نمود ای نه این مامون را بنزدیده آمد و باید که آب از حنجره
ساقی خورد که ضرر آب ناخوش بسیار بود و از خوردن گوشت
بسیار احتراز کند که ضرر آن آرد و سباع که خون و گوشت خورد
ضرر ایشان بیش بود از آمو و کوسف که گیاه خوردند و در عقاب
وصف آن سبقت باشد که در کبوتر و کبوتر فاحشه که دانه
خوردند و از گوشتها بلطافت فرو قح نیت و سیخ گوشت را آن
قوت نیست که تپو را بس تره را بس مرغ خانگی جوان را
و بیماری که ساقط القوه بود و بر او گوشت تپو دهند اگر قوت
یابد آید به بود و اگر نه طعم از وی بردارند و از جامها اختیار نیند
است که کرم دارد و ابریشم کرم دارد و کزنده قبول نکند کتان
و قصب خشک دارد و کتان از اقناب و مانتاب پیوسته
و از آب سخت کرده که اصل آن گیاه است و از پوستها کرم تر

از بوی تره نیست پس بر طاس و سینی برابر تره بود و خا
بره آن بود که نتوان شستن اما سینی بتوان شستن و و شستن
بنقرس سود دارد و آب شستن آنرا **فصل**
با مداد باید که سرش نه کند تا بخار از مسامها بیرون آید و بر جاب
جیب خبند تا رخی بجز کمر نرسد که جگر از جاب رات آید
و هر دو دست بر معده بند تا حرارت بعد رسد و طعام
تر هضم شود و بعضی طفلان را بر معده خوابانند تا حرارت بعد
رسد و در شب آب کمتر خورد و بکر مایه ناشتا رود تا فضلها
تن کیداخته گردد و اگر از پس طعام بکر مایه رود سدها در جگر
بدید آید و طعام خنکی خوردن اولیتر که بحرارت چه بوقت
بهضم ضعیف بود **فصل** بدانکه آدمی خون را
خدا اعتدال نکرده تواند داشت زیرا که اعضاء ریه و دیگر
اند طبع جگر گرم و دمی و طبع شش گرم و بلعیت
و طبع دل گرم است و طبع دماغ سرد و تر و اخی جگر
سود دارد بطحال زیان دارد و اخی دماغ شود دارد بدل زیان
دارد و ازین جهت است که آدمی بر شرف بیهلاکت کس
جاودان ماند و زریک طبع دارد و سنگ یک طبع دارد و
دیگر تر باشد گویند نه از علت در بنی آدم است نه از علت
آت

است که آدمی داند و علا جش داند و نه از علت داند و علا جش
داند و نه از علت نداند و علا جش هم نداند و جندان علی
که آدمی راست هیچ حیوان را نیست بسبب آنکه آدمی
اکل مختلف است گوشت طبعی دارد و میوه طبعی دارد و
انگبین طبعی دارد و روغن طبعی دارد و حیوانات و بیوانات
هر یک را طبعی است و هر قدر سر یک تولدی کند و مثل
ان جاست که شخصی نهالی بکار د و یک هفته ویرا آب دهد
و یک هفته دیگر ویرا سرله دهد و یک هفته دیگر نطفه دهد
حال این نهال چون بود و مثل آن جاست که بگو تر و یک
درمغ خود کندم و جو خورد یا که درس و سبت و کوفند
از گیاه و که نکند و لا جسم از علت صرع و استقا و ریمد
و قیاح و درد دندان و تنها و مختلف سلامت باشند و حرف
این افات هم ندارند و این همه از تاثیر اکل و شرب و آت و علم
فصل فی الموالید اگر فرزندی باشد
بهرین شیر مادر را از آن مادر بود و اگر نه دایه ریت و سحاله
و طعام وی آب کندم لخته و گوشت با آن لخته و آب خوش
و شیر آنکه دهند که طعام هضم شده باشد و از طعامها رنگ و
رزش و شیرین چدر کند و ملطعات خورد و چون شیر و یاز

و خردل کوفت زیر که فصول علقه بگذارد و با شیر پیرون آید چون
کوئل بخورد از آن قروح بد پدید و صرع و چون فرزند زاده بادی
برفق و سدا را باشد و اگر بسیار کرم لوث مرغ در دهن
وی افتاد و تا خوش دل شود و برادر کوهاره سخت نه بندد و از
کرمها و سرما سخت و او از بزم کرم نگاه دارد تا تر پید
و شیر پیاورد بدهد و از امتلا چدر کنند و اگر بر طفل ریشی ظاهر
شود دل و جگر بران کنند اگر از کوش وی آب زرد آید صوف
ناره و در آب زعفران و انگبین نهند و بران نهند اگر بشیر ما
اندک شود بآب کرم غسل کند و آب اینسون باز خورد و اگر
شیر ما غلیظ بود سکنجبین باز خورد تا صرع نیارد و اگر
شیر تنک شود از کوماوه چند و کند اگر طفل را سعال بود
قدری بوی دهد چون خوردن آید اول چیزی غسل دهد چون
بزرگ شود جلاب دهد که بهتر از آب بود چون بیهوش
دندان برادر اگر ریمع بود سهل تر بود اگر بزستان آید شکش
باوی رفق کند و قدری شراب دهد و شیر دو سال و نیم تمام پید
و حکما جبار سال فرما بید و تعلیم بدهد سالی کند تا بنگد از دم
عقلش یاری دهد و بروی دشوار نکرده انون فصلی دیگر
در طب **المعالجات الناجیه للاطباء** بدانک

معالجات حکما انواع بود بعضی غریب تر بر دقت کیاست و نظر
حکما اول حکیم باید که دانا بود و نیکو سیرت و خوش زبان و خیر
یافته گویند شخصی را استخوان را از حقیقت برآمده بود و بی
توارکته از جمله و حکما یکی را خواند گفت کاوی را بیا رید و پرا
نک و کپاهه دید جان کردند تا میر بخورد پس علیل را
بر کاوش اند و سرد و در انگشت بایش بیکدیگر بست در
زیر شکم کاو کاو را باب برد تا آب می خورد و شکم کاو
بر می آمد و را نهار علیل بر می خواست تا استخوان لای
خود افتاد و آنکه در بست و به شد و این علاج غریب بود و حکم
انگ استخوان دشوار بجای خود رود **الحکایه** بای
امیر خسروان بلغزید و شکسته شد و می نالید حکما می آمدند و وی
بای در بست بر ایشان عرض می کرد و می نالید و سر ملی نهادی می نمودند
و مندی آمد تا حکمی را در آوردند که زیرک تر بود بای وی بدید
گفت جبارانی و آن نخدیک اصح من فخذ الطیلم وی بدات
که آن حکیم زیرک است با علیل بروی عرض کرد گفت مداوای این
صعب بود پس شکی بیاوردند تهی و در میان دوران وی نهادند
و هر دو انگشت بای وی در بست و باد و شک می دید
و را نهار وی بر می خواست تا آن استخوان از جای برآمده با جای

خود شد و جو بهایران بست و محکم کرد **الحکایه** گویند ابوعلی
سینا در شام بود جنازه بر آوردند موده و بران گفت این
را چه می کنید گفتند دفن می کنیم گفت این زنده است
او را دفن میکنید روزی که مردی در حرکت آمد و برخواست
و پراگفتند چون بدانستی که وی زنده است در کفن پیچیده
گفت هر دو را بوش راست بود اگر باز افتاده بودی موده
بودی پس زیرکی وی بدانستند و معترف شدند
شخصی را هر دو ساق بدرد آمده بود چنانکه قرار شد طبیبان
درمانند حکمی از اکابر حکما گفت علاج این من بکنم باشد که راست
آید و باشد که نه مردنه طاق بود لبت ترا برای کردم از
خون خویش پس علیک را بستونی محکم در بست و هر دو
ساق وی بشکافت تا استخوانش ظاهر گردد و بشقب سوراخ
کرد تا ابی از آن روان شد که مودم از کند آن بگریخت پس
گوشت را با استخوان کرد و در بست و مرم نهاد و علیت شد
و از آن عذاب برست و ازین جنس مداوا آنها را نادر کرده اند
و ما در کتاب دستور اصول اخلاص متونی گفته ایم اینجا
این مقدار لغایت بود **فصل فی قضاء الله تعالی و قدره**
اکنون فصلی دیگر یاد کنیم در تقدیر باری تعالی که از آن پس

تواند گریخت و جاره نتوان کرد پس باید که بدان راضی باشند
و در پنج و بیماری جزع نکنند و آمده است که پیغمبر علیه السلام
بدواری شکسته بگذشت بقیاب گفتند یا رسول الله انظر
من قضا الله تعالی فقال بل انظر من قضا الله تعالی الی قضا
الله تعالی **الحکایه** ملکی بود و در طالع خود دید که
که در برابر یکشند قلعه ساخت از سنگ و انرا در پی کرد از این
و ذخیره و بسیار بران قلعه برد و اینجا می بود تقدیر فریاد
خان بود که کاروانی از سقین برآمد و در پیانشند گشتی
بشکست و مردی با ساجل افتاد شبی سهمناک بود و اربع
بی ترسید و بر درختی بزرگ رفت و غمی بیامد و بران درخت نشست
و شب تا سپهر اینجا توقف کرد پس پیرید این مرد گفت اگر من
برن درخت خواب کنم بزیرافتم و واسبعی بخورد و اگر نه از
گره سنگی میرم جرادت در بای این مرغ نزد من تا مرا از پی جا
ملک ببرد و شب دیگران مرغ باز آمد و بران درخت نشست
و دوست در بار مرغ زد مرغ برخواست و پیرید و ویرا بر
آن قلعه برد و بنشاند او قلعه را دیدار است و آب روان
در آن و باغها خرم در اینجا می کردید ناگاه ملک ویرا بدیدش
او آمد و لبت تو اینجا چگونه آمدی و چه کار داری و دوست

در سم زدند و بسیار چو کشتا نمودند و زوری که داشتند بکردند و قات
مرد و از بام بزر افتادند و ملک کشته شد روز دیگر آن مرغ پیا
بسر قلعه و بانگی بکردن مردیش رفت و گفت بفرست
خدای که مرا ترا افزیده است که توجه مرغی مرا از داد
گفت من نه مرغم و لکن قضا و باری تعالی ام هر که از من بگوید
بوی در او یزتم متعهد انک از قضا و حکم افزید کار کس نتواند
گرفت **حکایت** گویند مردی در صحابی می رفت مرغی
را دید رنگین خواست که از او بگیرد از بس اومی رفت مرغ
در جای رفت مرد جامه بر کشید و در جاه رفت مرغ را ندید برآمد
جامه روی برده بودند در شهر آمد پرسید و در خرابی رفت
رزمه زد و بد برداشت در آن قبا و ملاهی بیکو یافت گفت ای
از کرامات انرا در پوشید و بیرون آمد و پرا بگرفت و گفت
این جامه بر ملک دزدیده و بر کنند و پرا را بختند پس از
تقدیر افزید کار چذر سود ندارد **حکایت** گویند کاروانی
درین کوچه فرو آمد جمعی از کاروانیان کیزی را بفرستادند
تا شیر آورد بکله رفت و شیر بخزید و بر سر گرفت و می آورد
زغنی می برید ماری در منقارش چند قطره زهر از روی بخکید
و شیر افتاد و کیزل از آن بی خبر کاروانیان از آن بودند

مردند اکنون این جسم کیزل بود و نه از آن مارد و نه زغن و نه شیر
ان حواله جز تقدیر افزید کاروان کرد **الحکایت** گویند
پادشاهی بود از دزد و دشمن بیک چذر کردی شیری پیاد
و زبیر او در بایه رخت خود بت تالسی پیرامن وی نکرد
و این پادشاه او از شر عجب داشتی روزی در برابر شیر
ایستاده و صره بوی انداخت شیر بخزید و پرا خوش آمد
مرد دیگر بوی انداخت شیر جمله برد و رخت را بکشید
در سر شاه افتاد و تا مردم جمع آمدند شیر ملک را کشته
بود پس آنچه چارس ساخته بود بزرگترین دشمنی بود او را و پال
وی از چذر بود پس مرج از آسمان نازل می شود از دو گونه بود
یا اقبال بود یا اذبار و کس را بران دقونی نه تا واقع شود

الحکایت گویند مردی بود و طبعی کند داشت و هیچ صنعتی
نی داشت در میان س در کوچه می گردید و بانک می زد که بخت
دستاره شناسم روزی ویرایش ملک بردند بخت انک
توسری از آن او کم شده بود و طلب می کردند و فراشی داشت
از بخت بر رسیدند که جوهر که دارد فراش بر رسید و برابر
بخت ایستاد و باشارت می گفت ملک که من دارم بخت ملک را
گفت فردا من این جوهر بدست آمم بیرون آمد و آن جوهر

از فراش بستد و پیش بطی لنگ انداخت بط آفرود بر دروزد
باز آمد و ملک را گفت هر که درین مرایت او را حاضر کن چون
حاضر شدند گفت قامت جانوران سرار را هم حاضر کن همه را
بیاورد گفت در شکم این بط است او را بکشند و از شکم
بر آورند و میخ را چو می بدید آمد روزی زن ملک ویرا بخواند
گفت بار دارم ببرت یاد خست میخ چو ماند بس گفت
روی نومی بینم که سری برای و در قفا نومی بینم که دختری برای
تقدیر افزدگار جان شد که سری و دختری بر آید و کار میخ بیکو
شد شبی این ملک خوابی همکن بدید و فراموش کرد از
میخ بر رسید گفت اندیشه کنم برخواست و بخورد دل در گوشه
رفت درین اندیشه ملک برخواست که پیش او آید ایوان
ملک بیفتاد میخ گفت ان خواب که دیدی این بود که ایزد
تعالی ترا نکه داشت ملک را خوش آمد و باوی اگر اوها کرد
بس این همه اقبال بود و تقدیر افزدگار بیکو و اگر او بود
خواهد که با کسی بیکو کند نه بعلت کند و چون خواهد که یکی را
ذلیل کند نه بعلت کند **حکایت** گویند ملکی بود همیشه
از زو کردی که خضر را علیه السلام به بیند و از و سوال کند روزی
در ویشی نزد او آمد بطع و گفت مرا صد دینار بده تا بصدقات

دم بوی داد بعد مدتی دیگر باز آمد گفت صد دینار دیگر بده تا بصدقات
دم تا مگر خضر را به بینی صد دینار بدهد در ویشی دل تنگ نشسته
بود خضر پیش او آمد و گفت ای مرد چرا دل تنگ نشسته گفت
دعای داده ام بادشاه را که خضر بوی نمایم و نمی یابم گفت با من بیا
گفت بیارم آمدن که سو کند خورده ام که اگر خضر روم را نکند
گفت ترس و با من بیا چون در پیش ملک رفتند ملک گفت
تو کیستی که را سجو دنگدی گفت من کس را سجو دنگم جز
افزیدگار را گفت تو که با منی گفت من خضرم گفت اگر تو خضر
سوال و جواب ده گفت این ساعت خدای می کند گفت
بگویم اما این در ویشی را که بر بای است بخار و ویش نشان
و نور خیزد نزد یک من آی ملک برخواست و در ویش
نشست خضر گفت که افزدگار این می کند که دیدی ملک از
تو بستد و با من در ویش داد و تیغ برداشت و برگردن ملک
زد و سرش را **حکایت** معصود از ایراد این سخن است
که از قضا رقی غزاسم هیچ گونه نتوان گرفت

حکایت گویند در شهر اضطر ملکی بود ظالم و صطح
شهری بود که جبل ارش کرد و کردی بود و سرای چشید را با
بر صد ستون بنیاد کرده برستونی جبل ارش بالا و بهنوز

بعضی از آن ستونها بر جاست و این ملک گمانی از ایوان در آن
بود که کس آن توانستی کشیدن و می گفت هر که این گمان بکشد
شر اصطلح و بر آدم مردم از کشیدن آن نا امید بودند و قصد
عورات رعیت کردی مدتی بگذشت روز عیدی پیش آمد
و کودکان بصی المند یکی را بیاد شاه کردند و نامش عضد الدین
نهادند و یکی وزیر شد و یکی حاجب و علی برافراشتند و وزیر
بر تخت نشاندند و بالا سر او بایستاد و عضد فرمان می داد
و مردم بنظر او می رفتند و روزی برآمد کاروی مشهور شد
و مردم میرفتند و ایشان را می دیدند و از تکیس و آرام وی شگفت
می داشتند آن خبر ملک رسید گفت من نیز بروم و ایشان را
به بیم او باز بر جامه بگردانند و بصی المند و پیش عضد
و شکایت کرد گفت این مرد سر او من بفرستد دارد و بر سر
تا بستم کند عضد گفت چه می گوئی گفت بلی من دارم گفت
با وی ده گفت بسیار سر او دارم و با کس نداده
ام عضد گفت عاقبت ظلم به ما بکند سر او باز ده گفت
و سم عضد خبر به زردست داشت از خشم آن چهره چینی
ملک زد و ملک جانی بداد این وزیر مردمی عاقبت
طبی می آورد و ملک را از آن کلمه بچید و برداشت و گفت

این را

این مرد که ای بود و براد فن کنیم او را بنهان کرد و بیغام شد رفتند
و جاشبه و قوم ملک را بخواند و سر برده بیرون آورد و بر دوش
را جمع کرد و لغت ملک می گوید که من این کودک را دیدم و این
ملوک دارد و برانایب و قائم مقام خود می کنم و من در گوشه رخوام
نشست شما رضای دهید گفتند می آیدیم عضد را بر تخت
اوستاند و خزینه را بوی سبزه و اهل بارسل از ظلم ظالم
برستند متصدد آنست که اخی نقد بر اهل رخوات بادشاه
بود لابد جان کرد و استلام **حکایت** بر طریق مثل گویند
زاعی بر سر درختی اشپان داشت و روباه می بر سر درخت آمد و بانگ
ی زد و کلاغ خایه بوی انداخت و روباه بخورد و باز کرد و بوی تباری
طلاغ را گفت جد خایه برو باه انداختی گفت ترسیدم
که براید و اشپان من تباہ کند و بجای کان و از خورد خایه غذا کردم
تا دیدن را نگاه دارم بوی تبار گفت بر کنما راب اگر من بودی
سج بوی ندادمی نوبتی روباه پیش بوی تبار رفت بر کنما
اب گفت ای آن مرغی که پیش من از برار تواند و میکن
با خرم از بهر آنک اگر بادی براید چه کنی گفت برگردم گفت اگر
باز از سر جواب آید چه کنی گفت سر در زیر بال کشم گفت جرن
کنی بوی تبار سر در زیر بال برد و روباه فرصت دید و درخت و بر

بگرفت و گفت زاع را می گفتی که چه ایضه نگاه نداشتی و تو خود را
نگاه توانستی داشت و از تقدیر و قضا آسمانی توانستی گرفت
این مقدار را بجا گفت شد تا بدانی که آدمی از تقدیر نتواند گریختن
و بد او و علاج از او نتواند بستن بعد ازین فصلی بگویم
در باب خوابها و تعبیر آن

فصل فی ذکر المنامات و حال الانام و آماج

بدانکه خواب کار جانت و چیزی عجب و جانه را با کان
بسیار از عالم بآل خبر دارند و آن جزویت از اجزای
و باشد که از شیطان بود و باشد که راست بود و این طایفه
والی خراسان بود و خواب دید که مل وی در فلان سال و ماه
بود و ازین باب مضموم بودی چون بر خرس دشمن بروی
ظفر یافت و پیرا در کرم او که کردند و دشمن بر او رو نداشتند

الحکایه امام محمد بن یحیی در سبای طبعه
زدی و او را دهمری و ضعیف خواندی شبی سمر اعلی الله
جواب دید گفت ای محمد یحیی چرا مردمان را بد گوئی
خاصه سبایی را که مادی ما بود و این نه مکافات وی باشد
محمد بن یحیی از خواب درآمد ترسیده می لرزید و پرسید که کور
کی است گفت بنوعین بر خری نشست و بنوعین رفت و بر
کور

کور او نشست و عذری خواست و جمل در تفرع می کرد تا شبی سبایی
را خواب دید گفت ای محمد یحیی در دل من راه بردی و بدانی
که من زنده بقم یا دهمری گفت تو به کورم گفت زبان را نگاه
نداشتی برو و قلم را نگه دار و دست را و از خواب درآمد و
باز کردید چون یحیی که و دخواستن رسید و بخور با خود گفت
در میان خدا طعمه چرا باید زد تا این حد یحیی رسید
چون غوطه برد و با سلطان خرم صاف دادند سلطان
امام محمد یحیی را بخواند و گفت این ترکمانان بر من خروج کردند
چه فتوی دمی گفت خارجی اند و خونشان جلال بود و در
جواب استفتا بنوشت سحر انرا کوشش داشت چون
غرض ظفر یافت و سلطان را میبوس کردند و خراسان بستند
ان خط بدست ایشان افتاد محمد یحیی را بدقت و خال در
همیش می کردند تا مهلاک شد مقصود آنکه چون تو گذشت
از معنی اکایه باشد جز خواب **الحکایه** گویند
چون حسن فردوسی از پیش سلطان محمود رفت چشم باز در آن
آمد رستم زال را خواب دید گفت ای رستم ترا چندین مدح
کردم و فردی نام تو باشکارا کردم در عالم مکافات آن جیت
لست بطوس باز کرد و بعد از آن موضع کجی است برادر جانک

کسیند و از محمود غزنوی سیح مخواه که ترا آن کجی تمامت فردوسی
 درآمد و بطوس رفت و در سر لاج خانه بساخت و کاروی نیک
چکایت گویند سلطان محمود بصحر آمد دیوانه ری
 بر قنطریه و رنشته گفت ای محمود امشب خوابی دیده ام گفت
 چه دیدی گفت جان دیدم که من بر تخت تو بودم و غنیم را آورد
 و ایاز بالا رسن ایستاده بود و فرمان می دادم محمود گفت اکنون
 چه بود گفت از خواب درآمد و دیدم باز کردم سیح ندیدم نمود
 گفت اکنون مقصود تو چیست دیوانه گفت فردا تو دیدم بر من
 از من سه مملکت هیچ نه بینی من و تو یک من باشم محمود را این
 سخن در دل اثر کرد از اسب در افتاد و گفت خفته بودم و بیدار گرد
 و اقتضای او را حاصل آمدانیت که امیر المومنین علی مرتضی رضی الله
 عنه گفت الناس ینام فاذا ماتوا اتهموا النون فصلی بگویم
در تعبیر رویا فضائل تعبیر الرؤیا و کیفیتیها
 بدانکه تعبیر خواب علی شریف و خواب باز شدن روج
 باباطین و ازین سبب پیغمبر عیادت فرمود **الرؤیا**
جزء من مستی و عشرين جزءا من النبوة
 اگر پرسند که یکی خوابی دید و در خواب جان دید که بیداری
 بیشتر چه فرق کنیم میان خواب و بیداری و باشد که چون ما را داریم

خود را بیدار می دانیم گوئیم این سوالی ضعیف است که ما بقل
 خواب را ضد بقیض می دانیم و می بینیم که اگر یکی بیدار است و در
 بیش او یکی در خواب است چون از خواب درآمد خبر میدهند
 که چه دید و بدانکه خواب بطبع بیننده ماند اگر صغری بود
 بیشتر آتش و چراغ بیند و اگر سوداوی بود همه اموال و
 تارملی بیند و اگر مرطوب بود آبها و دریاها بیند اگر دمی
 بود رودها و آغانی بیند و بود که بعضی و سوسه بود میانند
 آنکه اگر کرسنه نان بیند و تشنه آب خورد و در و پیا صدقه
 علی لطیف است زیرا که نوعی است از وحی و بهترین اوقات
 خوابی بود که در سجده گاه بیند و پیروز و بهترین زمانها را مع
 بود و بدترین از من زمانها باشد و خواب روزی قوی تر
 باشد از خواب شب و عصف بن الحارث عابد بن عبدالله
 را در حال مرگ گفت اگر توانی از بس مرگ را خبر کن از حال
 خود چون بر دوپرا خواب دیدی گفت خوبا و لم یكد خیر است اغفر
 الذنب و تجاوز عن التیات الا ما كان من الاحراص قال
 الذین یشاء الله فی البتر معنی آنست که گفتیم برستم و خدا را بستم
 گویم و از لغاتمان در گذرانید مکررا از احراص گفتیم احراص چیست
 آنکه مردم را با انگشت نمایند بیدار می **چکایت** جالبی

در چینه البره گوید مردی را زبان داشت چنانک در دهان بکنجید
و علاج هیچ گونه قبول نکرد خواب دید که کامو بخورد و آب
آن مصفیه کند چنان کرد و زبانش نیک شد العنصم بالله
خواب دید که فلان شتر بان را بظلم باز داشته اند از
خواب درآمد بچنان را خواند و از شتر آبان خبر پرسید چنان
بود و او را بظلم باز داشته بودند **حکایت** یکی را در مشاهیر
سنگ بود و او بزرگ شد خواب دید که مردی علی نام مرغی
بوی داد گفت این فلان مرغ فلان جا در موضع اوست
آنرا بسوزان و خاکستر وی بخورت تا سنگ مثلثه بر نزد چون
از خواب برخوات چنان کرد و نیک شد و این چنین خواها
تا در بود و بدانک شیطان خود را بصورتها بر دم نماید مگر بصورت
انبیا و اولیا و ملائکه رحمت و قهر که نماید و دیدن ملائک
فراخی بود و عدل و مر که خواب ممکن بیند که بیا عود ز برت
موسی عیسی و ابرهیم من شرمنا رایت الله تعالی
شیر آن از روی بگرداند اکنون بای یاد کنیم در اول وعواقب آن
باب دیگر مفاخره فی الروح من البدن

قال النبی علی السلام النائم اخ الموت

بدانک مرگ دروازه و آخرت و همه جانوران را ناچار گذر برین دروازه
است و هیچ عالم در حکیم و بادشاه چاره و مرگ نتوانست کرد و
همه علما بدست آوردند و از چاره و مرگ همه عاجز شدند
و نتوانستند و نیز کس را اطلاع بر ما بعد الموت نیست
مگر آنچه پیغمبران خبر دادند یا خواب بدیدند اما بظلم
اگر مسلمانی و کافری را یکجا دفن کنند هر دو متغیر شوند
و بریزند و اگر مرگورشان باز کنند نه درین راحت بینند
نه در آن عذاب **شعر** اگر دو کله بر بوسیده بر کشد از کور
سرا بر نداشت ز کله و کذا و اگر این معنی توانستی دید
کس کافر بنودی و مالک بن دنیا رگفت حسن را خواب
دیدم گفتم یا با سجده از جمله مرده کافی گفت بلی و لکن
آن همه اندوه برداشتند گفتم واجب فرمایی گفت مرگ را
در دنیا غم بیش و آخرت شادی بیش سهل بن مالک را
خواب دیدند گفتند جوئی گفت قدیم علی الله بدنویش
مجاهد عنه حسن الظن بالله تعالی اتفاق افتاد که در ایشان
ملکی بیمار بود ندیش وی طبعها و کورما و زین نهاده و شکم
روی اماس کرده و گفت دعایی بکن گفتم بلی همه چیز سو
دارد ترا جرات صدقات ندی گفت دادیم بسیار و سودی

نذاشت گفتم بدان جان سود دارد چون باز گشتم بعد چند روز در
گذشت و برادر خواب دیدم دست بردمان نهاده گفت اگر
بردارم یک نفس مانندت برو و گفتم چه می خواهی گفت آنچه تو لقمه
ارزودارم که آن همه زرد ز پور کربیب مکنان و در آن
قیمت آن کنم و بدانک حالت نزع و سکرات رک مختلف است
و سفید علامت بوقت نزع دست برداشت و در آن وقت
می زد و بر سینه می نهاد و می گفت **اللهم هون علينا سكاوت الموت**
و باشد که بغایت صعب بود و تا چند روز بماند و شنیدم که
غلامی ده روز در نزع بود و دستهای می کشید و با پاهای انداخت
و باشد که سبک باشد خاصه شهدا را و من دیدم دختری
بهند و که در نزع بود و گفت پس برخوان من سوره ریاسین
برخواندم گفت بلند خوان و اگر من خفته ام و ابیدار کن پس
گفت و با باز جان که خفته ام دست بوی باز نهادم جان بداده
بود مقصود آنکس و کشتن بدین آسانی بود و بدروما جاری
بود نام وی ائمه التوابع جبل سال روزه داشت و گوشت نخورد
چون بحال نزع رسید زنان پیش وی نشسته می دید کسی در
خانه نزد گفت فاطمه از بهر است ائمه التوابع گفت دست من
گیرید و برابر داشتند و بردند تا دهلیز بنقاده و جان بداد و مرا
مشت

مشت نزع کمتر بود و بدانک عافیت نفی عظیم است و مردی باشد
که در اوقات دنیا جان گرفتار باشد که اگر مرگ فروشد و مرد
چکایت گویند شخصی شنید که بزمین پند عمره
را از باشد وی بدن از زو قصد و پاره کند و شخصی ویرا
برسید که بدین حدود جرا آمدی گفت مالی بسیار دارم
و عمری در از می جویم گفت من ترا جیزی بنمایم ویرا جان
برد و شخصی را بوی نمود بر تفتی خفته و جدت کرده ویرا باک
کرد و طعامی در دهان وی نهاد و گفت این بدرست ویرا
در خانه ردید که بود شخصی را دید کور و کور در زیر تغاری کرده تغار
از مردی باز گرفت و قدری آرد در آب امیخته در حلق وی
ریخت گفت این جد نیست و مرد روز بر سر دی آیم تا کوبه
دوش ویرا افکار نکند پس ویرا در خانه ردید مردی را
دید خفته و جاری در سر کشیده گفت این را نتوان دیدن
این جد نیست او را نه نگاه می دارم تا از خجرات او را
مردی باشد گفتم ای مرد طاقت و قوت دیدن این قوم ندارم
گفت بدانک من مردی توانکرم تنه این اجداد می کنم
و دیگران آبا و اجداد را بمحوطی برند و اینجا بگذارند و مرا با آن
مکوب بود چنین سزار مردوزن اینجا خفته و بعضی بروی در

افتاده و بعضی بقنا افتاده و کندی عظیم از ایشان می آمد گفت این
 درویشانند و کس ندارند که ایشان را آفتد کند حسن جای که
 بگذارند اگر طعمی پابند خورند و اگر نه می سازند و عمرها دراز
 دارند این شخص گفت چون بدیدم کفتم بس و اگر درازی
 باید در حلت کرده با ولایت خویش امدم و غایت عمرادی
 مابین استین ای سبعین است و این راعشیره المیشو
 خوانند و از سنن د سال کم کسی بر گذرد و اگر دیر بماند هر روز
 تیر از مرل بود و مثل آدمی چون مهره رات در سبک مادم
 که آن سبک بر جای بود عقد آن منظوم باشد چون آن
 سبک را از میان بکشند مهرها بر آکنده شود و همچنین جان آدمی
 در تن وی ناظم و مالک است چون جان بیرون رفت اعضا
 متفرق شود و بکلی نابود گردد **فصل فی ذکر عیب**
الدنيا الذینة و جلالها بدانکه عیب
 دنیا ریه و فاجدانت که توان گفت ناسازگار و فریبده
 و دشمن دوستان است و دشمن دشمنان نه باد و ستان خود
 سازد و نه باد دشمنان و مثل وی چون زینت نابکار هر روز
 هر شب جایی دیگر بود یکی را بویید و بوی جهان نماید که
 دوست وی است تا وی سلی دل و برادهد نگاه او را بگذارد

دجای دیگر پیوند و دگنه اند الدینا تضر و تقدر و تضر الدینا
 زهر قاتل و سرجه در وی سم زهر قاتل و بهتر من جیوه
 دنیا است و آب چون بسیار باشد ملک بود قیل
 الدینا متنبه الحیطان و الا شجا رسعتها مذمومة و اطلعتها
 مسومة تا اگر شخصی بیکبار خورد ویرا بکشد بس آنچه
 عین لذت است از جمله سموم است دنیا بظا سر میگوید چون
 طبقی جلوا که زهر در آن مزوج بود و جانک سبزی که بر فربه
 بود ظا سرش سبز نماید و با طشش کند و از بیاض کونند
 که نوشتر و ان عادل شبی خواب دید که از کاسه زدن طعام
 می خورد و ماری سیاه با وی لقمه بر می گرفت و می خورد از مقبران
 بر سید تعبیر خان گویند که مردی سیاه با زن افساد می کند
 نوشتر و ان شخص کرد خان بود سند و را بگرفت و هلاک کرد
 وزن را در بوسه خام گرفت روز کاری ویرا درین عذاب
 می داشت این زن کس فرستاد بپوزر چهار که در چال
 من نظری کن بپوزر چهار قدری شاسم در میان بلیدی
 چون سبک گشت از راه رسید به بنوشتر و ان فرستاد بنوشتر و ان
 را عجب آمد بپوزر چهار گفت شاخی چند بر کن وی چند شاخ
 بکند و پیوید کندی از ان می آمد بپیداخت کت دنیا وزن

مثل این رخسار طاهرش سبز و باطش کندید و ازین سبب است
که اگر کسی در خواب ببیند زنی عجزه را دنیا باشد که دنیا پرست
و عجزه پس نوشر و آن زن را خلاص داد و بدانک مثل دنیا
چون آب شورست خندانک بیش خورد تشنه تر باشد
و بنگر که ذوالقرنین همه جهان را بستد و قصد ظلمات کرد
و فرود آمد دنیا بستد و قصد آسمان کرد و ذوالقرنین چون
رجل کرد از دنیا گفت از پس من نایب و قائم مقام انکس
باشد که خطی در دست دارم بگوید که آن چیست چون از دنیا
برفت تابوت او را برگرفتند دستی از تابوت بیرون کرد خطی
در کف گرفته و صد نفر مرد لشکری و علما حاضر بودند هر یکی گشت
آیا چه نوشته است تا از میان شخصی گفت که برین خط نوشته که ای
بنی آدم همه عالم بفرستم در راه بر یا جوج و ما جوج بستم و در ظلمات
رفتم و بر سحاب سوار گشتم و دارا را این دارا را بگشتم و همه
عالم منی کردم اگر مرا جواب توانستی گفت ببلشک اینک
شکر و اگر جواب توانستی بنال علم اینک خزانها و فقهاء
او روز از دنیا گذشتم و مسیح را نمودند داشت چون وی این سخن
بگفت آن خط از کف وی افتاد و دست را در تابوت
کشید و بدانک دنیا و سرجه در دنیا است همه مایه رحمت است
و سرجه

و سرجه مینی سبب و بال **الحکایات** آورده اند که بادشاهی
قدح یافت از عشق و او بدان خدم بود و لکیمی عرض کرد حکیم
گفت نیکوست و لکن مایه و غم است تا روزی آن قدح بیفتاد
و بشکست بادشاه غمگین شد و گفت کاشکی این قدح بنودی
تا مرا این غم بنایستی خورد و بدانک سرجه داری از دنیا یا از تو
بستاند یا ترا از آن بستاند و همه مایه رحمت و فراق
و خندانک مرد با دنیا سازد و مهربانی کند دنیا با وی سازد
و نام مهربان تر باشد و مثل دنیا خندانک اندیشه کنی بنای
کودکان مانند که سفال را در دامن کنند و گویند ز راست و با
یکدیگر خصومت کنند چون وقت شام در آید مادر ایشان را
در خانه بکشد و آن سفالها تمامت از دامن ایشان بیندازد
آدمی همچنین سیم و زر جمع می کند و از پس آن با یکدیگر خصومت
می کنند بوقت مرگ همه از وی بستانند و بویچی گوش وی
بگیرد و بگورستان برد **حکایت** گویند در شهری
را پسر بود و همان خانه ر کرده بود و مردم را بهمان می بود و در پیر
درست داشتند و او یک یک را می کشت و می درید و
می خورد تا روزی دو دختر را بهمان برد یکی را همان کرد و یکی
را بر در بگذاشت پس آن دختر را در خانه و دیگر بر در و سرش برید

دختر کوکل بدید و بگریخت و بدو خود را گفت این راهب خواهر مرا
 بخورد گفت آدمی را چون خورد و بیا طلب می کرد و ندانید روزی
 ویافت روزی راهب بدو آن دختر را دید که می گریست گفت
 دختر تو را بغوی کرد مردم خواهر گفت او طفلیست عقل اما
 خواهری داشت کم شده است گفت اگر رایت افتد معان خانه و
 مرا به بینی تا تراش هستی نباشد رفت با وی در معان خانه معانی خانه
 دیگر دید در آن خانه رفت جایه منگوبافت و استخوان آدمی دید
 پای باز پس نهاد که باز کرد و غول هر دو دست بر پشت وی نهاد
 و در خانه انداخت و صورت غولی خود ظاهر کرد و او را گفت
 سرت خورم بیابایت گفت هر چه خواهی میکنم که سزا رفت که خرم
 خوردی و بیدار شدم و تابع تو شدم و انتباه نیافتم مقصود از من
 حکایت آنست که دنیا با بدو و جد من خیانت کرد و با اصدقار
 اچنان ساخت و بدو و فایه او بیند و میراد در دل دارند و بنور
 داستان او مشغول باشند و این از جمله رخساران است **فصل**
 یاد کنیم که بعد از قول است و پس از قول بقی در **فصل**
فی ذکر البعث والقیامه والنجی بدانکه
 پس ازین دنیا سراپه دیگرست و جسمانی و فیاضی در جمله بی آدم
 از آنها هیچ قومی بدو نراند و دهری و ضعیف نیست و از آن کس
 قیامت

دنیا

قیامت اعتقاد ندارد و نداند که برینکی ثوابت و بر بدی عقابت نیکی کند
 و نه از بدی باز ایستد و اگر چنین بودی که دهری می گوید لاجرم
 در نهاد عالم حکمتی بودی و یکی که همیشه ظلم و ستم کردی با آن برابر
 بودی که نیکویی و عدل کردی و چرا منکر قیامت باشندی و می بیند
 که هر سال آیات جبر طایر می شود و جهانی مرده و خانی نیم
 برع و انظار زنده می گردد و جشرات مرده جمله زنده می شود و
 جذین هزار مرغ و ملخ و مکس و و جوش بر بیع طاس می گردند که در
 زمستان یکی نباشد و از دانه مرده و زنده حرکت در زیر گل افروز
 انرا زنده می کند و از یک دانه مضده دانه بیرون می آورد پس چرا
 اندیشه نکند که بر روزی شهری نوبت و سرشی و کی نور شب
 همه رصفت و صفت مردگان شوند و نگویند و نشنوند و نه حرکت
 کنند چون روز شود قیامت حرکت آیند گویا و بینا و این همه
 مقدمه جبر و قیامت است **الحکایه** گویند صدیق بشر
 می رفت و دو دیعه در شهر کوفه بزی سهرورد چون باز آمد زن را گفت
 دو دیعه بمن باز ده گفت چرا باز دم گفت امانت بگذار گفتم
 چرا بگذارم و تو می گویی که قیامت نیست و ثواب و عقاب نیست
 اگر ثواب نیست چرا اینکی کنم و اگر عقاب نیست چرا بدی نکنم
 صدیق گفت راست می گویی من مسلمان شدم و اعتقاد کردم

که بر یکی ثوابت و بر دیگری عقاب و بدانک چون مرد داند که
 مرجع او با خداست بیکی گزاید و از بدی بر میزد و الله اعلم
الَّذِينَ الثَّامِنِينَ فِي عَجَائِبِ الْجَنِّ وَالْمَلَائِكَةِ
 قال الله تعالى قل وحي الي ان
 انستم نفر من الجن فقالوا
 انا سمعنا قرانا عجبا
 میفرماید که ای
 پیغمبر با امت خود بگو که بمن وحی کردند که جیان قرآن بشنیدند
 و گفتند قرآنی عجیب شنیدم که راه برستی می نماید و بدان ایان
 آوریم و امثال این آیات بسیارست و جمعی باشند که ایان
 که دیو و جانی باشد و منکرند و اگر دیو یا جانی در آدمی رود گویند
 علت صرع است و بنده اند که آنچه ایشان می بینند خود نیست
 و در قرآن می گوید **اِنَّكُمْ كَانُمْرِجَالٌ مِنَ**
الْاِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِنَ
الْجِنِّ
 قومی بودند که در صحرا از رسیدن
 از دیو و شیعی گفت اَعُوذُ بِسَيِّدِ هَذَا الْوَادِي مِنْ سَفَاهَةِ
 هذا القوم یعنی در بنای سید جیان آمدن تا از شر دیو و
 آنکه دارد پس این لغتی و چون جیان را رجال گفت دلیل

که زنان جانی هم باشند قال الله تعالى **وَسَارِكُمْ فِي**
الْاَمْوَالِ وَالْاَنْفُسِ
 مبارزی کن با آدمی مال و فرزند یعنی چون یکی از آدمی بزیاید
 جیان هم زیار بزند و قوسه تم **قال عَفْرِيَّتُ**
مِنَ الْجِنِّ
 که در زمین سباملکه راست و برافتنی عظیم است سلیمان
 دیوان را گفت که آن تخت توانید آورد عفریتی گفت من تخت
 بیش از آنک تو از مقام خود سفر کنی بیش تو ارم پس
 پس بیاری آصف بطرفه العیسی حاضر شد در قرآن این
 همه از جیان خبر می دهد اگر نبودندی افرید کا خبر
 مداوی اما نادان آنچه بیند بنده که خود نیست و قرآن را
 رد کند **حکایت** نظام مشکلم را با ابوالهذیل مناظره بود
 بسبب جن نظام لغت جن مت ابوالهذیل گفت نیست
 و ضحمت ایشان را از شد خلیفه وقت ایشان را
 سر داد اما جن را به برهان نتوان نمود و بدلیل قرآن ایشان
 باید داشت ابوالهذیل را جانی بود که آب کشیدی از آن
 نظام بهمان شد در آن جاه ابوالهذیل دلور جا گذاشت
 نظام انرا بدست گرفت و ابوالهذیل می کشید نظام آوازی

منکر بکرد و گفت در دیو و بری بر اطعنه زنی ابو الهذیل سنگی بر سر
 جاده نهاد و خلیفه را خبر کرد که نظام در جاده من بنیان شده
 است و خود را دیو ساخت و امتداد می کند خلیفه کس فرستاد
 و او را پیرون آوردند و سیلان زنان او را نزد خلیفه
 بردند خلیفه گفت ایچه غیبت و کسی خواهد که ظاهر کند
 و برهان انگیزد بتواند جانک عذاب کور و سوال منکر
 و گیران جمله بسبیل ایمان قبول باید کرد و اگر نپذیرد خواهد
 که ثابت کند چنین خجل گردد که تو گشتی مقصود انگ چون
 افزیدگار گفت که جن هست ایمان باید داشتن که هست
حکایت گویند عضد الدولة مردی بود حکیم و ملکی
 قاهر و عظیم و علم نیر خجاست نیک دانی کز یک خریع بود و در
 بوی متعلق بود و خانه رجوین ساخته شب با آن کیزک را
 خانه بودی در بستی و چارس پیرون شسته شبی بیدار شد
 کیزک را پیانفت و در تابست دید بنشت تاج بید وقت
 کیزک را دید گفت کجا بودی رفت مردی درآمد درویش و را
 بر د گفت اگر باز آید و آخر کن شب دیگر درآمد و ویرا
 کیزک عضد را خبر کرد گفت تو کیستی من مردی ام و علم
 نیرنج نیک دانی گفت مرا بیا موز که این کیزک را بودم ویرا در خواب
 و غفلت

و عضد کیزک را بوی داد و گویند عضد الدولة در آخر بنیدل
 بود بای وی از مندل پیرون بود دیو ویرا بزد و از آن متالم شد
 مقصود انگ دیو را منکر نتوان بود لقب تو

و حشیر لسلیمین جنوداً من الجن
والانفس گفت جمع کردیم از هر سلیمان

بشکر کار دیو و بری تا در خدمت وی بودند و سختی
 شدند بعضی بناها کردند و بعضی غواصی کردند و جوایز
 آوردند و از جمله رستم دان صوختی بود و وی صیغ آدمی بر صفت نه
 بود و روی شیر داشت و سر اندامش بخیوانی مانند بود
 و پرامیان دو کوه سنگی مهبوس کوه جنبی دیگر را در آوردند
 اش را زده ان ایشان بدر می آمد و بانگ سک می کردند
 دیوی را در آوردند و مانند سگ و خرطوم دراز و نیمه
 دیگر مانند آدمی گفت چه نامی گفت ممرین لکاف و من گشتی
 روح بودم و عمل من انت که سرود گویم و یار خماران باشم او را
 بزم مهبوس کرد پس دیوی دیگر را آوردند سیاه مانند قیر
 گفت چه نامی گفت مهلا مال شیشه و سلاج برداشته و از
 ممرین مویش قطره و خون می چکید طوقی سرخ در کردن گفت
 این خون مایل است و سرخونی که بریزند بجنور من ریزند

سليمان بن مود تا ويرايزند گشتند پس ديوان را می آوردند هر کي
 برصفتي اين مقدار معترا آورده اند در تفيريت و حشر سليمان
 جنوده اما آدمي ايشان را نتواند ديد **قال** الشافعي
 رحمه الله من زعم انه يرى الجنة اسقطت شهادته لقول
 تعالى **انته يريكهم هو و قبل من حيث**
لا يرونهم اما چون آوريدگان ايشان را بديده
 نمايد روا باشد اما اگر کسی دعوی کند که من ايشان را می بینم نشنوند
 و ديوتوانند که خود را بنمايد هر صوري که خواهد **حکایت**
 گویند پیش مامون خلیفه حکایت کردند که پیریت در کوهها
 بنند و خبر می دهند از هزار سال و بالاتر و اصحاب پیغمبر و عیسی
 و شمعون خبر میدهند مامون لسی فرستاد تا او را به بیند
 و خبر باز دادند مرد چون پیش وی آمد پیری دید همسال
 دیگری قوی و می گفت که بغایت معترف مرد گزایاد داری
 گفت علی را دیدم که سینه بلغم ویرا بکار دوزد و غوغا عثمان
 دیدم و عیسی را دیدم که مرده زنده می کرد و طوفان فرج دیدم
 ام مرد گفت این شکفت گفت اگر من آدمي بودم اين
 مجال بودی گفت توجه کسی گفت من غازیلم درین شهر
 هندوان را دیدم اینجا مقام کردم و همه را همراه کرد ایندم و بزیر
 ایشان

بخندیدم تا که می برستند و خود را بر آتش می نهند و می سوزانند
 و ایشان را جان نموده ام که هر که خود را بسوزاند که چهل روز
 جان باشن و می آید باز گردد و مامون را خبر داده و ازین حالت
 و برا حکایت کن **حکایت** در مثل گویند زنی بود سلیطه
 و بد خویر را بعضی آوردند در جایی افکند و سنگی بر سران جا
 نهاد بعد از چهل روز باز آمد تا حال و بجه رسید سر جا
 باز گرفت جتنی برآمد و غریب بود از دست آن زن و درد
 را گفت ای ظالم این چنین سلیطه را بجای من آوردی
 تا عیش بر من تلخ بگردد پس زن بد بدتر از دیو بود
حکایت گویند بادشاهی در باغ خود رفت و پوی
 را دید که باغری ماده فساد می کرد ملک دیو را بگرفت گفت
 و ازها کن که چیزی بتو آموزم که سخن حیوانات فهم کنی
 را ب دهین در دمان وی انداخت و بر رفت و گفت آنچه
 از من دیدی با کس مگوی که آنکه بیری ملک در خانه آمد
 بایادش افتاد که دیو ماده خرج می کرد و بختش سوگند
 داد که خبر اخذی نتوانست گفتن زرش عذاب داد
 گفت فردا بگویم بیرون آمد و دش علف نی خورد و خورس
 گفت چرا علف نخواری گفت خواجه رما فرود امیر دگفت علف

خور و غم مخور که من دانه می خورم کا و کنت ای خورم همیشه
عقل بودی و غم خوابه خوری که بخواهد مردن گفت آورده
بتر که زنده بچشم انک من ده ماده دارم و سه رانک می
توانم داشت و از حکم من بیرون نیایند خوابه را بخدان
جیت نیت که زنی دارد و فرمایان وی ببرد تا اجنه ناکشتی
بود نکوید تا نیرد کا و کنت بس چه کند گفت جونی بردارد
وزن را می زند تا ویرا با این حدیث چه کار مرد بشیند
وزن را تا دیب کرد تا خاموش شد متصودانت که از
دیو گویند بعضی بر طریقی مثل بعضی راست **الحکایه**
گویند دیوی را پیش سلمان آوردند بر صورت بوز
ناخنار دراز نفه می کرد که سر که آن اواز می شنید بگوشه
می افتاد گفت تو کیستی گفت من قره بن الجارث و
صفت من آنست که زمار و صنج زخم و هر جا که بر بخت
من اجابا شتم **الحکایه** خود و عدد بیان کوهیت
از آن سیم اوزر آرند در آن گنجا و طاقات و در آنجا
اشکال دیوان بیند سخت منکر یکی از خلایک گوید و آرزو
کرد که ایشان را بر بیمم جب منکر وجود ایشان بودم و دیدن
ایشان بیش تلاعی رفتم و نبشتم تا مکر اثری از دیو
نیم

بیم روزی کنده برآمد و بوی زهرستی فدا می گفت هیچ حرکت
نکن که ترا بزند یا مرا بس جانوری بدید آمد که روزیسل داشت
و نزد من آمد و گفت با من اشتی کن و لم تر سید و زبایم
بسته شد از وی کناره گرفتم که آتش از دمان وی بیرون
می آمد و برفت و من توبه کردم که در کار جن انکار نکنم و گویند
این حکایت با یکی از متکلمان بگفتند با گوینده استرا کرد
و گفت این خیالات سودا باشد بس ویرا گفتند برو بدین
معین تا بدانی که حال جیت وی برفت با چوبه و در دست
و در آن غار شد و می گفت هر دیو را که بیم بدن جبهه بکشم
چون وقت جمع بود بیامد و می نالید روی سیه شده و آن چوبه
بر روی او زده مردم بر رسیدند که تراج افتاد زبان بیرون کرد
سیاه یعنی سخن نمی توانم کرد و صبحان روز ببرد و فلاسف
بدین سخن اعتقاد نکنند و گویند که دیو لطیف بود و آدمی
کشیف او را نتواند دید و بدان ماند که انکار کنند و در بیت
ملایکه را که لطیف ترند نتوان دلو این انکار سر بکوب باز نهند
الحکایه گویند شخصی بود و ابلیس بروی ظاهر
کشتی از وی درخواست که بآن صورت که ویراست باو
نماید ویرا ببرد با جل دریا به تختی زرین دید در میان نهاده

وابلیس بران نشست و دیوان کرد و دیوانه دیوی درآمد و
را گفت او و زبیر میان دو شخص عداوت افکندم دیوی دید
بیامد و گفت شخصی را بران داشتم که یکی را بکشت یکی دیگر
گفت میان زن و شوهر خلاف افکندم تا طلاق داد
ابلیس ازین سخن سخت خرم شد و بانگی برزد و بر هوا برید
و باز بر تخت آمد بر رسیدم که این همه شادی چرا کردی
گفت زیرا که چون طلاق افتاد مرد و زن عذب گردیدند
و قصد زنا کنند و از آن فرزند حرام زاده آید و از وافتها
خیزد و خانه خواب کند و مردم از آن رقتال باشند و از
وی خلها زاید که در همه لشکر من نتوانند و من هیچ
چیز جهان شاد نباشم که حرام زاده **حکایت** گویند
ملکی بود در عهد اول و او را جوهری بود عظیم و وزیر را
گفت بدل این جوهر طلب کن و اگر نه ترا از وزارت منزل
کنم و وزیر سالی منت خواست و در آفاق و اطراف جهان می گشت
و علها و مواریدا از غواصان می جست یافت پس ساحل
دریا و محیط رفت شبی زحری از دریا و محیط برآمد صورت شکست
گفت بر من ساحل چه می کردی گفت آمدم تا آب این دریا
خشک کنم و این ساحل معور و بران کنم زحری گفت رو آوری
که

که ما را از وطن خود آواره کنی جان ما ازین آیت باز کردی گفت
نکردم مگر بدل این جوهر بستانم زحری گفت من بدتم باز
کردید و برفت و بدل آن جوهر بیادرد و زیر بستند و
نخندید گفت چرا خندیدی گفت بر عقل زحریان می خندم
که تو نبداستی که بدست من بر آید که دریا و محیط را که عقی آن
بیدانیت خشک کنم گفت نه از تو ترسیدم و لکن از عت
تواند شد بدم که پس بجد طلب می کردی ترسیدم که بهمت
تو این دریا خشک شود چه بهمت بسیار کارها بر آید **فصل**
بدانک منکر در تنی دیو و جن میالفت کند و چون سخن و آیه
ابلیس بشنود در ماند جانک ابلیس که صفت او بگردانیدند
و از آسمان دور کردند و ماروت و ماروت را که عقوبت کردند
الحکایه عیش گوید مجاهد خضر موت شد نگاه
بر موت از یهودی بر رسید که مرا از موت که ماروت و ماروت
را به بیم او را به هوای عظیم برد گفت دست در من زن و نام
خدا و می بگوی اگر نام خدا را بخوانی یا دکنی افتی تو رسد پس
بعضایه رسیدند ماروت و ماروت را دید جانک کوچی
سلسلهای بسیار بر تن زبانههاشان از زمین بیرون آمده در
زبان باب می پید و تشنه مانده مجاهد ترسید و گفت

بسم الله وارت وماروت در اضطراب آمدند و آنها بکشیدند
 و بشکستند یهودی بروی درآمد و به بسیار جلد خود را بیرون
 آورد و مجاهد را ملامت کرد و گفت ایشان از نام افزدگار
 ترسند و تو ما را ملاکی خواهستی کرد و مجاهد در تفسیر این آیت
 گوید توبه تعالی قلنا اهبطوا جميعا
بعضكم لبعض عدو
 جماعتی و ایوان بود که با ابلیس برآمدند و ایشان
 هنوز قصد آسمان می کنند و ملائکه ایشان را می گذارند لقوله
 تعالی **الامن حطف الحطفة**
فاتبعد شهابك ثاقب
 معنی است که دیوان قصد آسمان کنند و فرشتگان شعله
 آتش بدیشان اندازند و دور شوند و مسح کردند بعضی
 به بیابان افتد از اسعادت یعنی غول خوانند و بعضی بدریا
 افتد از اسعاح گویند **حکمت** اگر برسند که چون یکبار
 آتش بدیشان رسید جراعت نکو افتد و دیگر با قصد
 کردند گویم آنک قصد آسمان کند نه عاید بود و بوی دیگر
 باشد الله تعالی بریشان پوشیده کرده است چنانکه طوفان
 مرگ سلیمان که بر عصا تکیه کرده بود و دیوان کرد و وی طوفان

می کردند

می کردند و تکی تا عصیان بینداد و چنانکه موسی علیه السلام و بنی اسرائیل
 در تیره چهل سال با نند و بیابان نزدیک بود و راه پیش
 و پس نمی بود و حال ایشان نزدیک است یکی را می بیند
 که سوخته می شوند و دیگران قصد آسمان می کنند و کار
 بنی آدم نزدیک است و کل یکدیگر می بیند و می دانند که
 دنیا بکس نماند و بیشتر می طلبند و غافلند باشند و
 هرگاه که ظهور پیغمبری بود نشانی بدید در وقت ولادت وی
 چنانکه طاق کبری که شکسته شد و آب دریا را سواره خشک شد
 و آتش کده و فارس فرومرد اما دیوان که قصد آسمان کنند
 هر یک یکدیگر نشینند تا باقی رسند پس عفریت که رئیس
 ایشان بود از ملائکه استماع کند و خبر یابد و اگر خواست
 نکود با کاهنان بگوید و ایشان فرید کنند و جمال بنی آدم
 را گمراه کند اینست که افزدگار می گوید توبه
فوجلت ناهامليت حرسا شنت
و شهابك چنان از عفریت پرسند که چه شنیدند
 از آسمان گوید آسمان را دیدم بر خرس که آتشی انداختند
 و گویند و پورا خود از آتش و دود آفریدند اندک الله
و خلق الجنات من ما سج من نار

و اگر از نور خالص بودی فرشته شدی و بعضی گویند قیله
 جن از نایب ملائکه اند و بدلیل آند آیت
لَمْ يَطْمِئِنَّا اِلَّا اَنْتَ قَبْلَهُمْ وَ كَا جَا
الْحَكَايِكُ در حیر دیوی بدید آمد و پیر
 ریام خواندند و در خانه طاس شدی و آن خانه را معظم
 داشتندی و قربان کردند و انرا کینه التریام خوانند
 وقتی در اینجا دیوی پیدا شد و مردم را ضال کردی و خبر
 عجب دادی بادشاه پس را خبر دادند تبع رالت دیوی
 بازی می کند بدین گروه تبع بغرمو و تا آن خانه را بکشدند
 و اساس وی بر آوردند و صخره عظیم ناه سکی پاه
 از اینجا بر آوردند و ویرا بکشتند و هنوز بقایا بر آن خانه
 بچین مانده است **فصل** اما حدیث دیو
 اکوان گویند رستم بن زال کوری را دید مانند آتش از
 پس وی برفت تا بلب دربار رسید و آتش که آن دیو
 بر کوه کویخت اکوان ویرا بگرفت و گفت ترا بر کوه زرم یا بر
 رستم اندیشید که اگر گویم بر چه یازن بر کوه زند و مرا باره باز
 کند گفت بگویم بر انداز تا بر و شیر به بیند چنگال بود
 ویرا بر آب زد و رستم بر آمد بنام افرید کا رویتی بر اکوان زد

بوت

بوت وی دریده شد دیوی از میان بوت بدید آمد قوی
 شکلی منکر و دست و بازوی عظیم رستم با او در
 او بخت و او را بکشت و الله اعلم
هَذَا ذِكْرُ اَنْ يَجُوزَ اِلَّا اَمْتِرَاجُ بَيْتِ
الملائكة والناس اَم لا
 در قدرت افرید کا رجب بنود که این تالیف کند چنانک
 عیسی علیه السلام از نفس جبریل بدید آمد و آن نفخه
 جبریلی در دماند تا بر آسمان شد و موده زنده کرد و گویند و
 القربین را مادر آدمی بود نام وی قبری و پدرش فرشته
 بود نفخه را از و در قبری رسید و بار گرفت چون بزاد ملکه
 روم بود این بر را بولایتی فرستاد از بیم ملامت ذوالقرنین
 بر آمد و عالم را بگرفت و چندان قوت داشت که از زمین بر
 خاستی و بر سحاب نشستی و سحاب زیر از مشرق و مغرب
 گردانیدی تا بظلمات رسید که بخارا از زمین تا فلک میرفت
 و نور افشایا بدید می کرد پس علما و حکما را جمع کرد و گفت که
 خوام که از ظلمات بگورم گفتند بچهل سال توان گذشت پس
 سادی کرد در شکر که هر که بپیرت باز کرد و جوان بر کچل
 سال بردارد در میان شکر جوانی بود و بدری پیر داشت این

این جوان بدر را در صندوقی کرد چون در ظلمات رفتند ذوالقرنین
گفت اگر خواهیم که باز گردیم راه بنماییم و در میانم و گفت هر گاهی
در میان ما بیری بودی که او چاره ساختی بانگ زدند در نزد
که سر که بیری بنماید و پیرامانی عظیم دهند آن جوان بدر را از
صندوق بدر آورد و نزد اسکندر برد و بگفت ای ذوال
قرنین مثل تو چون ملکیت که در شهری رفت بانگ خود
شنید گفت سه فرسایان را بکشید چون وقت سحر بود
گفت کاشکی خروسی بودی که بانگ کردی تا وقت سحر
بدانستی ذوالقرنین گفت خطا کردم تدبیر این ظلمات چیست
گفت آنک بخت را سی بکشی و در میان کنی و مادیان را با خود
ببری چون وقت بازگشتن بود مادیان را پیش کنی که
بجو کرده بر سر گره آید ذوالقرنین گفت هیچ قومی به بیری
نجات نیافت مقصود از این حکایت آنست که ذوالقرنین از
نتیجه فرشته بود گویند در عالم می گردید و می رسید از مادر
و بدر خویش و نمی دانت چون بروم رسید با ایشان جنگ
کرد نام وی عموره ذوالقرنین را بگرفت چون این زن ذوال
قرنین را بدید شیر از پستان دی روان شد نشانی بر روی
ذوالقرنین بود باز شناخت و بدانت که فرزند وی است

و گفت

و ملکیت را بوی داد و از جلال بد رسید ندانست تا مادرش گفت
فرشته را بگرفت و دم بردم من نهاد و بر من دید من بتو
آبتن شدم من از بیم ترا میفکندم این از روی حکایت
گفتند و الله اعلم این صفت عیسی است و ازینست که سید
عزیز الخطاب را گفت یا ذالقرنین عمر گفت فرغم من اسما
الناس فارتنتم الی اسماء الملائکه یعنی ذوالقرنین از جمله
از جمله فرشتگان بود و گویند بلقیس را مادر از جن بود و
بدرش آدمی و گویند قبیله رجوم از تنایج جن است علی
زعم الناس انجبه در بطون کتب یافتیم گفتیم و الله اعلم حق
الامور **ذکر اصفاء الجن** بدانک جن اصفاء اند و درجه
لطیف تر بدرجه ابالاتر بلکوت رسد جانک روحان
و روح القدس بالا رسیده و بالا را ایشان لطیف ترند که روحان
ایشان را نتوانند دید و بالا را ایشان فردوسیانند و جانک ما
جنی و نتوانیم دید جن نیز روحانیان را نتوانند دید و با سر کاهنی
جنی بود ترکیان گویند مع روح ذکر و مع روح
شعر و جهودان گویند مع بلعروب و رسولان را گویند
معهم روح القدس **فصل** بدانک از جنی جنی است
که از ائمانت گویند و روی نمایند و او از دهند و خبر ما گویند

چنانک بمهره شنیدند و ک ابو جعفر المصنوع را رخ روز
 آن ساعت مرده بود و چندی را شوق گویندینه درو بجای
 و بانک کند چنانک علقه بن صفوان بن امیه بکده می رفت
 و با وی ترعه بود چون بخاطر حرمیان رسید شوق را بدید با وی
 ششری علقه گفت ای متول شوق گفت انا و ملک و مرد
 زخم بر یکدیگر زدند بس علقه را مرده یافتند و همچنین
 بن امیه تا تقی بانک بوی زد و **الحکامیه**
 شبی نظام الملک حسن بن اسحاق با جماعتی میگذشت
 یکی را دید سری سیاه بزرگ داشت و بر سر راهی رفته و راه
 گرفته نظام الملک پرسید و بایستاد و آنان که با وی بودند
 چیزی سخن دیدند بر سیدند و بایستادند بس آن
 سک گفت نظام الملک صاحب قرآن زمانت و از
 راه برخیز و نایدید شد و مدتی بدین برآمد شبی دیگر آمد
 سک ظاهر شد و روان گشت بس گفت نظام صاحب التو
 صاحب القنور بس نایدید شد نظام الملک طوسی پرسید
 و صدقات می داد تا یک شفته برآمد و از دنیا رفته و چنانکه
 کرد **فی ذکر اجناس الجحش** بدانک چن بعضی شست
 باشند و بعضی خوب و بعضی سیاه و بعضی سید و بعضی

نجات

نجات جنوب باشند سیاه نمایند و سرجه ایست شمال باشند
 سید و ایشان را مسافت مانع بود یک زمان از مشرق جنوب
 روند اما دلایتها دارند که یکی در ولایت دیگری نرو و ششوی
 که اتفاق افتاد که بولایت بودم از قنستان بدیدی که آنرا حذر
 می گفتند و آن دید بر سر کوئی نهاده اند چون قلعه رسوخه بر
 منظره رنشته بودم در شخص را دیدم که از بیابان برآمدند
 و چنانک نزدیکی می شدند در از ترمی گشتند تا نزد یک قلعه
 بدویدند و با بر سر رسیده نهادند و بتنوری فرو رفتند و آن شب
 در آن خیال و سودا بودم که آیا ب راستی دیده ام یا خیال بود چون
 روز شد زنی پیش من آمد و مرا گفت امشب دو شخص را
 دیدم که بیالار این قلعه آمدند و درین تنور رفتند من پرسیدم
 برین تنور نهادم او در سر روی برداشتم دو خطاف از آن
 تنور بر بردند مقتضود از من سخن آنت که دیو و جن خود را
 بنامند بر سر کل که خواهند و یک ساعت از عالمی بعالمی
 روند و کار جن و دیو از کزاف و دروغ نیست و اگر کسی بولایت
 ارس رود و قنصگاه سلیمان علیه السلام بیند بداند که
من محارب و ما یتلک و جفان
الجواب از عمل دیو و بری است و قصر

جشنید را نیز استونست و جبل و پشت ارش بالا برستونی و
ستبری سر یک چهارم در اوست پیرامن آن در نیاید و
وسع بنی آدم نکند که آنرا نصب کنند و از آن عهد باز نیی
خواستند که بحر الثقیل مثل آن نصب کنند و نتوانستند
بس معلوم شد که آن شیاطین کرده اند و درین بقعه سراپه
کرده است از سنک سیاه و صورتها بر سنک کرده از دلمای
و علامان و مویها و پیلان بعد و زلفها و ترکان جانک صفت
نتوان کرد و تان بهینند معلوم نشود که چه سنکها بریم نهاده اند
هر یک قریب ده هزار سن و در میان دو سنک موی نکند
و در الجاد و جحری کرده اند سنکها را و دیگر آدمی و شیها
در از دوازده ارش طول آن وزن آن خدا را ندانند غراسه
یکی برین گوشه و یکی بران گوشه مقصود آنک درین عهد مثل
آن آدمی تواند کرد بس باید که دیو و بری کرده باشد محمود
الوزان گوید از نواجی غزنی درختی می آوردند بجا رسد مردان
بسر نا و آسیا چون شب درآمد برقتد روز دیگر درخت
را یافتند از جیب و راست طلب کردند یافتند آخر بیک
دور بر سر کوهی افتند یافتند بر در غاری و هنوز الجا افتاده
است تقدیر کردند که آن را بهر زار مردمان کوه نتوان
کشید

کشید بر روزگار دراز بس مقرر شد که آزاد یو برده است اکنون
فضلی بگویم در ذکر غول و سناس **فصل فی ذکر السناس**
و اتوا عنهم واجنا سیم بدانک سناس حی
اند از دیو و بهر ولایت بنوعی دیگر باشند بر زبان و شکل و
شکل ایشان بخود و تکویر سناس بود و حیثی بدانک غلی و اگر
کسی یکی را بکشد از آن قید روی ده را بکشند و اگر دبی بود خواب
کنند و الجا نهری عظمت سناس در آن افتد ماده اش الجا
نوحه کند روز کاری و بر تن ایشان موی بسیار باشد و دندان
گیرند و این جنس را دیو مردم خوانند و می دود نا طو سناسی بود
که گردن دراز دارد چون سر خمر شخصی گوید من بنا طومی رستم
او از می شنیدم که گفت انا اخول فی الاسلام خلصنی چون که
کردم مردی را دیدم از درخت راویخته و پرا بکشودم و برقت من
بیش ملک نا طور رفتم غلام را گفت برو و صیید را بیا و رفتم
این مرد و پرا بکشود گفت من مردی را دیدم او پخته از درخت
زرد رنگش که سخن می گفت بازی گفت آن سناس بود
و بهر زمینی بر زبان ایشان سخن گوید **جنس آخر** و لیدین
سلم گوید شخصی نزد ما آمد همه روی و گردن وی زخمها داشت
گفت بخیز پره را افتاد قومی برآمدند و ایشان رویها را سکان داشتند

و اگر نشد و در ساری بردند یکی دیدم بر از گوشت مردم می جو شید
و استخوانها را آدمی اینجا افتاده در خانه رفتیم آدمی را دیدم در بند و
زنجیر کشیده گفت ای مسکن اینجا چون افتادی که این قومی اند که
که مردم خوردن این خانه بر از مردم بودند من اینجا از لاغری مانده ام
من اینجا بودم تا روزی بصبحه را رفتند میبوسی را گفت اینجا
بیشتر است در و فلان درخت سرکه در زیران درخت رود
توانند دید من بیامدم و در زیران درخت کرختم ایشان باز
کردیدند و من در شب بسیار راه بر ختم تا روزی از اینجا خلاص شدم
و همین مرد گوید که بولایت فارس رسیدم بخوابه را افتادم
قومی را دیدم بصورتها رنکو نشسته بایها رگوتاه و ست و دانه
در از یکی بر جفت و دنبال کردند در آورد و جنگها کردند من
و سه روز و پراگرداندم تا میوه ها در درختان می خوردی تا آنکه
بیشتر دم و آن شبیره خورشید و پرا بدم با رودت او شد
شد و بزیر افتاد و جندی بکشم و از اینجا بگرختم اجد بن خلف
گوید بین افتادم و پیش ملک رفتم و فرود آمدم کوشته نهاد
و کباب می گوید خورد و مرا می داد و گفت گوشت صید است
روزی با وی بشکار شدم در غاری شدند و مسکن را بن سبزه
پیری را دیدم که می دوید یک دست و یک پای و مرا گفت خلایق

من گفتم برو مسکنان قصد می کردند من قتل و دمار می دادم
بس غلامان در رسیدند و گفتند صید می رفت گفتم پیری اینجا
بلکه شت گفتند مسکنان را که کن آن شخص را از اغاری بر
آوردند و گفتند این جله بهایم است اگر چه این حکایتها عجیب
غریب است اما در کتب آورده اند و در تواریخ مسطور و مذکور
چالا اینجا این مقدار بیا که دیدم و مکن باشد که از نسل آدمی
اند که با دیو ترکیب دارند و عربان را شوق گویند و عجم را
فصل فی ذکر الغیلاب و احوالهم
و کیفیتهم از غول حکایتها کنند که جنی
از دیوات و اضلال کند و اغراد آدمی را خورد و طبع سببی
دارد و گویند در خا و زغولی رسال از صوابرا مدی و ردی را بر بود
و شهری نیکو بود و آب روان اتفاق کردند که این شهر
نهار را نکند اینجا را کردند و شهری دیگر بنا کردند سالی چند
برآمد غول بر سر شهر آمد و گفت شهری جان نیکو و آسید
مروایی خوش را که دید و بیابانی و آبی شور اختیار کردید گفتند
از بیم غول که رسال یکی را می ربود گفت اسال و کل چند کس
را ربود و گفتند قریب هزار کس را گفت چرا از غولی که در سایه
یک کس را نباید بگریختید و از غول که هزار بر باید نگرید اما غول

اجناس اند و چکاینها آید از ایشان که در بیابانها مردم را گمراه کند و گوید
النجوی گوید غولی ماده در بی بی نیم مقام کرد روزی ناگاه برقی بدید
آمد از ولایت غولان وی پرسید و بپرسید و بپرسید و بپرسید و بپرسید
افتاد و گوید غول خود را بهمه صورتها بنماید مگر با او که بیای
خبر ماند و سعلات غول ماده بود و صورتی بنماید و دارد
و غر زشت بود ماده گمراه کند و بنماید و روی خوب نماید و شد
ملاک کند **الحکایه** بهر جنح شخصی بود گوید در فلان
می رفتم شخصی را دیدم بر سر کوهی نشسته و جوار بسیار ریش
و گفت این امانت از آن سعد بن جشم است و تا دی نیاید
کس را ندیم و بدین سر جنح گفت آدم تا بدان قبیله و بر اجب
و آدم و بروم تا اجماله او بر آن کوه شدند و جواهر بوی داد چون
بریر آمد گفت ترا دلیلی من کردم بهر ده و ازین بین ده ندا
این بود گفت طره شدم و تبعی بروی زدم و بکشم چون غول
او روان شد آن شخص که بر سر کوه بود بریر آمد بر صورتی بسیار
و بر سر آن کشته نشست و ویرامی خورد من بدانستم که این غول
است بگریتم و جواهر را که مردم و غول و بران خورد و چکایات
ازین جنس بسیار آمده است و من از شخصی شنیدم که گفت
ما به کس بهیچدای گمان می رفتم در شب در پیش ما جیزی

ظاهر شد چندانک فیلی قصد ما می کرد و ما بگریختیم فریاد کردیم در دوی
بکشوند چون در دوی رفتیم ناید بدید شد و گوید غول از یک زخم
ببرد اگر زخمی دیگر بروی زدن نمیدد **الحکایه**
سخن الجن کما ان القرده صخ الإنسان و غول نه بری است
و نه بهیمه جنایک بوزنه نه آدمی تمام است و نه سبعی تمام
الحکایه گویند مردی در بیابان میرفت زنی را دید
کیسوی را در از معوی در سر گرفت بر کنار چشمه و مرد گفت ای
زن تو کیستی گفت راه کم کرده ام و برابری است نشاند
و میرد زن فرود آمد و در پس بسته شد تا ابدست کند مرد
از پس وی نگاه کرد که وی غولان را دید نشسته زن را گفتند
صیدا و روی گفت این ساعت بیا ورم مود ترسید و
اسب برانگیخت و بدو آیند چایی این زن در رسید و در پس
وی نشست مرد می لرزید گفت جرایم لرزی گفت می ترسم
گفت از که می ترسی گفت از دشمن گفت با وی بکوش گفت
نی تو ام گفت یاری بگیر گفت نمی یابم گفت یاری از خدا
خواه گفت الهی اعتصمت بک فانت العاصم غول از آب
در افتاد و هر دو بار بالا کرد مرد اسب برانگیخت و از وی گشت
بافت گویند ملک زاده در بیابان افتاد از پس صید زنی

را دیدار است و بر ابراس نشاند که کرد بای وی هم دید تریسید
وی دوایند و غول از بس وی می دید تا بقیله رسید گفت
الامان از دست این شیطان و در خیمه رفت زن نیز در آنجا رفت
و گفت این شوهر منست از من کرخت صاحب خیمه گفت
اگر تو این زن را خواهی باز کرد که من او را می خواهم وی باز کرد
زن پیش وی بود چون گفتند نیم شب صاحب خیمه را
سرج در شکم بود خورده بود و سرش برده و حکایت آن غول
که خود را بشکل رهبانی بر آورده بود و دعوت خانه کرده
و خوردن مردم عادت کرده از پیش گفته ام این مندار را بگو
فصل فی ذکر الجن و منی اللطف من الالباب

بدانک جن لطیف تر از شیاطین اند
و بصورت نیکوتر و فریبنده تر و مردم را غره کنند و بروز کار
یعنی علیه السلام در حق بود که عرب انرا سحر و کورندی و اواز
عجب از وی شنیدندی انرا عتی گفتند یعنی علیه السلام
خالد بن الولید را بنیستاد که عربی را مهلاک کرد و درخت را بیکند
و سحر را خرد و گفت چه دیدی گفت هیچ ندیدم گفت هنوز
درخت بر کندی خالد باز گشت و بن درخت کند شعله روشن
از بن درخت بر آمد و بر خالد زد و رانها را خالد بسوخت و ساعتی

در از بای بیفتاد بس زنی برهنه از بن آن درخت بر آمد و بیا
باز کرده و او پیاده می گفت خال دلقت لغت کم ترا ای عربی
و ترا بخدای برستم انکه پیش یعنی آمد و حکایت باز گفت
یعنی علیه السلام گفت لا عنی بعد هذا الیوم و بیکت یعنی و ظهور
فتنه و عربی منقطع شد و در روز کار پیش خلقی فتنه رخس
شده بودند و آن درخت را می برستیدند بدانک
اسکندر شبانی بود و کوه کوسفند داشت هر روز کوسفندی
از آن ضایع می شد مانند بکین نشت روزی دختری را دیدنیکو
صورت در از منوی برهنه بر آمد و کوسفندی را بر بود و بدربار فرود
را می بکین کرد تا روز دیگر بر آمد و کوسفندی بر نمود را می و بر ابراست
در خانه کرد و بند بر نهاد دختر و بر گفت و ارمایکن تا من طلسمی کم
که اصل اسکندریه از شر جن این کرد و دلقت روا باشد صورتها
کرد بر دیوار اسکندریه می فرمود تا قنات دیوار شهر اسکندریه
صورتها مختلف کردند که بحمدیان از آن می ترسیدند بی برای
دست باز داشت **الحکایه** حدود جالبه بحیره
است در آن جینان اندانی شب در ساحل آیند و رقص کنند
شخصی کوید شبی بکوهی فرود آمدم بحال من ز نانی دیدم بالا
ایشان تا ناف با می ماند و نیمه و زیر حیوان و مردم نظاره

آید شخصی این سخن بشنید قصد جان کند و وی جوانی بود صاحب چال
 در شب برب دریا نشستی دختری برآمدی و پیش وی رقص می
 کردی تا وقت صبح نگاه بآب فرو رفتی پس شبی این دختر باره
 زر خالص پیش این جوان نهاد و ملک جانمند را خبر کرد و ند که خان
 جانی واقع است ملک زر را از وی بازستاند و قصدش کرد
 او بخرشت این جاریه مدت ها در از نوحه کرد بعد از آن بایدا
 شد **الحکایه** گویند بر کوه بیجا ده آبی عظیم است
 از آن آب جانوری بد رمی آید که بادی می ماند ملکی در آن
 قصد کرد که چال آن بداند غواصی بنرستاد و خود بر ساحل با
 پس از ساعتی این غواص بیامد و بگوید برودید و فریادی کرد
 و از پس وی قومی بحریان برآمدند و او را بران کوه بگرفتند
 و در او چیتند و بخوردند ملک باز لرودید **الحکایه** گویند
 مجدود بایان دیهیت خواب هر آدمی که ایجا بخشد شخصی بیاید
 و بای بروی زند و قاشها روی براننده کند و سر باره باز کشاید
 و چهار بایان را اواره کند **الحکایه** گویند مجدود و پنج
 دیهیت اندا کایع القوی خوانند معدن نوسر رخت و
 معدن راهبناست که بر روزگار کنده اند شخصی گفت من در ایجا
 بیری دیدم کوتاه بالا بس ناید پید شد با مردم می گفت که جنیت
 کند

گفتند که او را بسد کانی خوانند پیش آید و بف بر جواغ کند و بکشد و از
 دور سئل اندازد و جامه مردم در زیر کل کند گویند غلامی از آن باره
 سر روزا جانی رفتی و بسیار کوسه داشت چال او پیش ملک تخمیر
 بگفتند غلام را بجزانند و مت کرد و بر سید که این کوسه را از کجا آورد
 گفت مرا بیک کوجک داد در معدن و برار ما کرد و بزمود تا جمعی از
 پس وی کین کردند تا غلام در معدن شد بیری بیا مد و کوسه
 غلام داد شخصی گفت اینت بیری کوسه می مفید و سئل بوی
 انداخت بیر طنگ را بر سر غلام زد و غلام را مرده بر آوردند
فصل در ذکر مواضع الجن اکنون یاد
 کنیم مواضع دیو و بری که بایشان مودت و مهر دیوان میدهند
 نام او کوراست و چون الله تعالی قبیل طشم و حدیس و جیم
 را ملامت کرد جایگاه ایشان جن بگرفت و اگر آدمی قصد وادی
 عاده و شود کند بروی خال افشانند و اگر پیشتر شوند مطابره
 کنند و در آنجمل گردانند و ملامت شود و در میان جمیع دوست
 جد و دمی آزاد بگرفته است و هر کسی بر سر آن نتواند رفت
 یکی از شاطران کورست که در یکی از هرمان رود و در شش مجهد
 عظیم بعد سه روز مردم مشتقر بودند تا با سر درجه آمد و بخشاید
 و گفت ایصا بلهین ساختن بلشن این بگفت و ناید پید

این طهارت بر اهل بلاد عرض کردند کسی نمی دانست که این چه سخن است گفتند
سخن دیوانست که بر زبان وی برانند و پس از آن کس از حال آن مرد
آگاهی یافت و مردمان جن دارد بعضی گویند خود جنیان بنا کرده
اند چنانکه تدمر را و اگر بر قرآن عرض کنند در دست باشد قوت قضا
کَلْبَ بَنَاءٍ وَعَوَاصٍ بنا و آن میصدارش
بر آورده و سرسنگی صد هزار تن بر سر نهاده و بنی که سرسوزن
بیان دو سنگ نرود بطاقت آدمی درنگند که اساس وی
از جنین سنگها سرسنگی ده ارش طول و ده ارش عرض مربع
کرده و سنگل دوم چون نهادند و در سر روی راست چون
ایستاد اگر گویند که دیوان و عمارت کرده اند بعید نباشد
مقصود آنک اکنون موضع جنیان و دیوانست و مع ذلك سرگز
نشینده ایم که کسی دیوار بکشت و اگر بکشتی سلیمان بودی
که ایشان را در میان سنگها می کرد و بر صا ص استوار بر می آورد
و بدین می انداخت اما آنک گویند دیوسفید کینکا و در آن بکشت
و شکرو و بر آن کور کرد پس ستم زال بیامد و در آن بکشت آن
دیو بوده باشد بلکه بادشاه آن موضع و مبارزان اعجابانند
دیو نهاده اند از فرط قوت و چیلست اما همدان را جایگاهی است
بلند از زمین نام آن اورنگ آرامگاه دیوانست از اوقات الارض

خفته

و از زیر قطب شمالی کویت آرامگاه فرشتگان بر خط استوا در برابر
اورنگ تابکوه کشد و هشتم بن عدی بر سپید از جده و در برابر
صدیق ایلیس گفتندی او گفت آن دیو که بر خط استواست
نام وی زوبعه است و زوبعه را خبر کرد که حجاج بن یوسف
در خلوت نماز نکند و بد زهره است و ورا بدید و تیرسید و از
توس جدت کرد و بفرمود تا کلام الله بر جاها بنشینند و شبت
و بدان اب کل بشت و قصر بدان بیند و دازیم دیوان
گفتم خالد القشیری دیدی گفت بلی مردی شجاع بود و با پیش
بدرد نفوس مبتلا نمودی بمن انداخت از من در گذشت
یوسف بن عمر را دیدم مرد خجاف کرده از بیم من جز کردم
و این هیله را روی نمودم شمشیر بکشید بهمان شدم گفت
اگر ترا در یافتی دیگر از توس نرسیدی بدانک می گویند
در زمین و بار دیو بسیار باشد و معروف است که جاجیان
است و عفل گوید وقتی بیار علف مردی را دیدم کوتاه شتر
کوچک نشسته چندانک کوسفندی بانک کرد و گفت بمل
فیکم من یسوق لثامه و تبعین ناقة یطلق بها الی الارض
مردمان بر روی جمع آمدند با شتر با زرد و بر سوار رفت چون
برق و غایب شد و بدانستیم که آن جن بود و بدانک این

جنس بسیارست و جلد بر صورتها زشت جانک بخند و دمار گوشت
خیالات باشد عجیب و در اطراف عالم جا دارند و از آن سور و غمان
نیز و در جنوب دیو غلبه دارد این مقدار گفته آمد از حدیث جن
و اگر نه بر وجود دیو قرآن شامدی بودی روانداشتی در این سخن
لغتن و لغتن چون آفرید کار بسگوید و **وخلق الجنان**
من ما ریح من نار جانک در حق آدمی گفت تو **خلق الانسان**
من صلصال در حق انس انکار نمی توان کرد چنانچه در حق جن انکار نباید
کرد

الزکری التامع
بدانک آفرید کار جل و عسل فرشته جن
آفریده و بلطافت جان اند که در موای آیند و میروند و از آتشی
باقلمی در زمان بروند و از لطافت که دارند در چاه ربی آدمی
نیاید آفرید کار غر اسمه دانست که بعضی انکار کنند و غمان را
آفرید که در موای روند نه ماسکه و از چند گونه اند بعضی لطیف
بعضی ثقیل و سرج لطیف تر و آوازی لطیف تر جانک هزار
دستان و ستاق و هر چه سنگی تر و آوازی ثقیل تر جانک
طاووس و بط النون بعضی از خواص و غمان بگوئیم **قال الله**

تعالی و تقدس **أولم یز و الی الطیر یوقهم**
صافات ویقبضن ما یشکلن الا
الرحمن

لغت جرادین و غمان نکند
در هوا صفت بر کشیده ایشان را که ناله می دارد در هوا خردار
تعالی **الزکری التامع فی عجایب الطیور**
و احوالهم و عتقاء المغرب و عاوی

اما از مرغان بزرگ شاه ایشان عفت است که در اسیر می خوانند
در بس کوه قاف است سبب آنک سلیمان علیه السلام گفت
منه کارها بخواست آفرید کار است عفتا گفت نه سلیمان گفت
مگر که الله تعالی را خد کرد که آتش دختری مغرب برادر
و بشرف بیری و سر و دیکه دیگر جمع شوند بسفاج عفتا
من این تقدیر بگردانم لغت نتوانی لغت تو انم و لیلی را بدام
و غمان را بکفالت بداد بس سیمخ آن دختر را بر بود و بکوفه
بر در دختی عالی در زیر وی دریا پی عظیم آفرید کار جان
تقدیر کرد که آن سر به باز رکابی افتاد و بدان ساجل رسید در حق
عالی دید و بر سر آن درخت آشیانی و دختری بنگوشت مرگ
رسید که نویستی گفت ما در من سیمخ است لغت ای خد
تو برین درخت ترسی که روزی ترا بادی سخت بدردیا اندازد گفت

چگونگی گفت ای نجاری موده است من در شکم دی روم چون سیم رخ
بیاید از دی در خواه تا ان را پیش تو آرد گفت بلی و این بر سر شکم
وی رفت و بنیان شد چون سیم رخ باز آمد از دی در خواست که او را
بیشتر دختر آورد بر رفت و بیارود چون سیم رخ باز کرد دیدی
از انجا بیرون آمدی و باد خسته بودی تا آبتن شد چون
آواز سیم رخ شنیدی در شکم اسب شدی سلیمان سیم رخ
را گفت ای نجاری که از دی که رفتی برگرد ده بود تمام شد بروان دختر
را بیا و در سیم رخ بیامد و دختر را گفت ترا پیش سلیمان
خواهم برد کننت را چگونه بری گفت ترا بمنقار ببر گیرم دختر
گفت من از دی تا ترسم و در منقار تو خسته شوم و از میان
این بوست اسب نه آید ای نجاری که گفت شاید دختر در انجا
رفت از انجا بمنقار برداشت و پیش سلیمان آورد و بنهاد
سلیمان گفت ای دختر وای بر بیرون ایید هر دو از
انجا بیرون آمدند سیم رخ خجل شد و ایان آورد که هر چه باشد
از خیر و شرمه خواست از دی که رفت و سیم رخ بگوید فاف شد
و دیگر کس او را ندید و کوف ازین خجالت برود بیرون
نیاید و شب توجه می کند **الحکایه** ملک سیتان
را از دی خواست که سیم رخ را به بیند بر جلد بنهد رسید از دی
رسید

نرسید گفت در وقتی معلوم بحسب خبره بر راسی آید وی مترصد بود تا ای
رسید کوهی دید سر را همان کشیده بر سران درختی عظیم بران
شاخها بنیان شد تا سیم رخ بر آمد سوارا دید جلد آراسته و آواز
خفک و بی و سازها شکفت و آوازها جلجل از برها و ادوی
آمد و از شاه بالها روی آتش می درفشید ملک بنده داشت که
باغی می آید آراسته و در ان مطهر بان سازها را ت کرده یا
بهشتی در زمین ظاهر شده و بوی عطر شیرین و صد نزار
و ابرها و زین بر جاها روی بگذشت و بران اشیا بنشت
و هنگی از جنگ وی در افتاد ملک شکفت مانند از عفت وی
منده و ان گفتند وقتی که ما که بر اشیا بنشیند در ولایت
نشیند مانند از دی که کردن از ان که همه را بخورد ازین سب
نفور شوند و قصه وی در باب طب گفته ایم و شکفتی وی ای
این مقدار کفایت بود **خاصیه للعقاب** عقاب مرغیت
فوقی تمام داد و همه مرغان از وی ترسند آوازی بهول دارد
و منقاری معقب در سرجه او بزد بر کند چنگا دارد در از سرگی
از خم چون سیخی بود و بینه و چله مرد را بیند یکی می گویند
عقاب از کله را کوفند می رود و سکل کله بانگ بر وی زد گویند
را را کرده و شک را بر بود و در سواش سک فریاد داشت و پرا

بلند تر برد تا از شکل منقطع شد پس رنگ کرد تا بر زمین افتاد و مهلا
الحکایه بشمار بر رسیدند که اگر افرید کار اختیار بتود میده حیوان
 کردی چه اختیار کنی گفت اختیار کنم که عقابی شوم گفتند جدا
 گفت زیرا که جارا و بلند تر من جایها است کس با شیان وی بود
 و دراز عمر بود و رغان همه از او ترسند و شوکتی دارد که شیر را
 بشکند و شب چون برد از هر دو بال وی آتش درفشد و خایه
 عقاب بزرگ بود و شوار آرد از زمین بپند و نشان سنگی بود
 چون دانه رخمه میهنی از ارماده بر خویش بند جالی خایه بیارد
 و در اشیان وی آن سنگی یابند و چون بجایه بپردن کند کالعهظام
 از او ببرد و چون بزرگ شد پیش مادر و پدر را بد عقاب اگر
 بخواب بیند سلطانی ظالم بود و شیر از عقاب فریاد کند
 که با وی جنگ کند و سی و دو روز بر سر خایه نشیند و همه رغان
 بیت و دو روز نشیند و عقاب چون میر شود بجکان دریا
 برگیرد و منزل بپزد و برای براند چون چشمش تاریک شود
 بجای آب صافی آید و حلقه می کند کرد آن و بالای کبیر
 تا برش سوخته شود از کرم تاریکی از چشمش برود پس در خسته
 آید چند بار و در آب نشیند باز جوان گردد و چون منقارش در
 کرد و شکار نتواند کردن بدان سبب مهلاک شود و مهر چکیرد
 زود تر

زود تر چکر وی خورد طبع شیر دارد گویند عقاب سالی ماده
 و رو گفتار همچین بود و درخت بلوط سالی بلوط آورد و سالی
 ماز و و حبه و خوک محفظ بود و حبه و کا و کوبی منقط
طیور مرغیت بزرگ خاکستر رنگ بجکان
 دوست دارد تا بجایه عقاب را برورد و اصل خلق وی
 افریدگار عزایم و استخوان افریده است دندانها از آن
 برآمده محکم استخوان در خلق کبیر و قوت کند و استخوان
 خال کند و از اخایت است که آن استخوان با همین توان
 شکست مکنز بچند و آن همچنانست که بشی که عقرب بر
 طحیره رزند و سوراخ کند پس کردن این مرغ خاصیتی دارد
 که استخوانی که با همین توان شکست مکنز بچند خورد کند و این
 همچنانست که بشی که عقرب بر طحیره رزند و سوراخ پس
 کردن این مرغ خاصیت این دارد که استخوان شکند
خاصیت النسر نسر که کس است بعضی ضعیف بعضی قوی
 و این مرغیت ثقیل بسیار خوار خندان خورد که نتواند ببرد
 پس می چید و می افتد تا بالا گیرد طبقه طبقه و سوا
 در هر جناح آرد بطیران قادر شود و آوازی مهولناک دارد و زگرگ
 سلاح وی بانگ است و چون چشمش تاریک شود زهره

احمر

ن

آدمی بخوبید و در چشم مالد تا روشن شود اما جنک وی خون جنک
 خرد من باشد لکن جسور و شجاع باشد از هیچ نترسد مگر
 خفاش و کورکس ماده اشپان سازد از بزرگ جبار زیرا که
 خفاش از بزرگ جبار ترسد و اگر خفاش بر درخت جبار آید
 ترسد و بگریزد گویند سلیمان علیه السلام بکر کسی بگفت که یا
 بختی میخانه می کرد و لغت عجب می دارم خاکی را که بد و بار می
 و طعام بدست در دهن می نهند و سخن می گویند ضب گفت
 اگر چنین است که میگوید و از فقر دریا بر آورد و ترا از سوا بریز
 آرد عالم بکشد و تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد که
 نرسد بالا شود مقدار سیصد و شصت و از وی بوی مشک آید
 خاصیتی که در جوهر دیت بعضی گویند که این بوی خوش از آن
 است که کورکس آید و نافه خورد **خاصیت الهات** و غیت
 بگو در بعضی ولایات بود در سرمدی طایفه کرده و کرد
 شهر بر آید و آنکه سایه بر سر شخصی افکند و او را ملک کند و باد
 دهد پس روز کاری در از سهای نماید بد شد روزی سندی
 با شخصی میرفت و می گفت اگر همای بر سر من نشیند ولایت
 را خواهم گم آن دیگر گفت اگر بر سر من نشیند ولایت و ملک
 را آبادان کنم محار بزیز آمد و بر سر نهاد و نشست مردم هند و آباد
 کرده

کردند و عالم را خراب کرد و روزی این یار و بر آگفت رحمت کن خلاق
 هند و گفت من ختم خدام جل ذکره و اسلط کرد بر ایشان اگر
 خلق خدا نیت نیکو کردندی بر سر تو نشستی جو بد نیت ایند لاجرم
 بر سر من نشست **خاصیت النعام** شتر مرغ اعصار
 مرغان دارد مگر بایا که مانند شتر دارد و نه جان برده که مرغ
 و نه چون جبار بای دود روی بر مینهد و سینه بر سوارند و پاه
 می رود و بالهای زند میان طیران و دودیدن و نیز رفتار بود
 جانگ بوی نرسند و جانوریت شتر مرغ که نه با مرغان سازد
 و نه با چهار بای آرام گیرد از جمله بر نوا جرت کرک را یکسر
 نرو ماده کرک را یکشند و دو بار دارد اگر یک بایش شکسته
 شود بر دیگر بار اعتماد کند و نعام و نر برشت کرک نشیند
 رساده در پس وی افتد و ویراجی داند و می زند تا یکشند شتر
 مرغ سنک را فرو برد و در شکم وی آب ننهد و اگر متعش باشد
 سوزانند بنسوزد و این از خواص است که معده پرست و کرک
 استخوان را هضم کند و لکن استخوان خرد ما را هضم نکند و معده
 اسب ام عیدان را هضم کند و شتر مرغ می خایه بنهد بر خط توی
 که در آن هیچ تفاوت نبود و خود را دراز کند و بر سر می نشیند
 و باین همه باشد که خایه و خود را بکندارد و بر خایه بر دیگری بنشیند

و رعیت که مرده زیرین و زیرین ندارد چون آدمی بیضه بعضی در زیر
و بعضی در حال کند و در مسکری سوراخی تا کرم در آن افتد و بجای
را دهند تا خورد و آنچه در افتاب می بند می خورد و اغلب
خورد و از سایه بر خود ترسد از جایی رود که مستقبل افتاب
تا سایه را نه بیند چون ابتدا سر ما بود و سر ما سرخ گردد یا
شتر مرغ سرخ گردد و پوست بیضه روی اگر در سر که افکند
آید آتش دوست دارد و بر آتش صید کنند هر چه
که بیند بر باید و بخورد و حلقه از گوش مردم بر باید و از عقاب
و کمرس مستر بود **طیغ غریب** باغیس رعیت اران
سوی اسکندریه بر درخت نشیند و بر ما اندازد و بر بری
زهی کند مانند تیر سیج برارد دنبال دارد و از پس نشاید
و بجای را بر دنبال نشانند و می دود و ایشان را می برد تا آنکه
که بزرگ شوند و بترند و این مرغ بر عیان کمتر باشد و نگذارند
قتالت **الصقور** صقور رعیت قوی و سلاح وی
سینه و بخت و نیز برد و بیک ساعت دوست فرستد
اما جبار خوارست چون سر خورد بر تواند خواند و بر آید
صید توان کرد چه روی سه باشد از دشواری بلی را ببرد
کند کار العظم و بر آید بر خورد و صقرا و از سیمناک دارد

و دمانش کند و الاسد و الصقور موصوفان **الحیاء**
و بر از رعیت گویند مردار خوارست و بر با کلاغ دشمنی بود خایه
رعیت اگر بدل کنند چون بجای برارد و جنس خود نه بیند و نکند
و ماده و بر یکشد رعیت خیس خایه روی سفید بود و خلاف
خایه و کلاغ **خاصیت الصقور** رعیت از جمله بر جوارح و دشمن
صقورست هر که که صقور بر آید جباری بگیرد و بالا گیرد
و جدت کند بر صقور و شکم جباری سلجی بود لیز چون بر صقور
جدت کند بر ما روی درم دوست و عاجز نشود پس جبار را
جمع شوند و بر ما بر صقور بر کنند تا بهلاک شود گویند سلاح
جباری سلجاست جانک سلاح طاری فساد بود و از
کند وی جانوران بگیرند و اگر از آن در ایشان صفت بود
صفت جان بدید مثل زند که ناکسان را سلاح زبان چاربا
یا سگ خانه جانک جباری را سلاح سلج بود گویند جباری
موی و بر باز افکند بیک بار و بر باز روید و باشد که در آن
ببرد و رنگی نیکو دارد و بر آید بند و به بند و رعیت علوی
جلی و برادر بصره بگیرند و در حوصله روی جبهه الخضرا یابند و شکر است
صقور صغیر ترست اما مجید صقور را بهلاک کند **الباب**
باز رعیت رعیت و شد و چه افرید که در وجود آورده و برتر

و تانتر از ماده بود مگر باز که ماده بزرگتر و خوب تر از نو و در بازار خور
چنانکه ملوک را و بیکه نکرده و قدح و یی زرد باشد و از آن جوی
سیاه بر سر کوهها و درختان عالی بود یا بردست ملوک نشینند
و گوشت بسته و خام خورد و پیرا از گرد و دود نگاه باید داشت اگر
عقاب باوی کشی کند چوبه جوی آورد و اگر خمر باوی کشی
کند چوبه آرد فی الجمله مرغیت و فادار که صید کرد و بازار آرد
شیدم که وقتی سلطان محمد نردیستون بود مرغی بدست
کاشکی بازی بودی تا این مرغ را بگرفت از نقد پیرا زید کار بازی
درآمد و بردست وی نشست آن باز را گرامی داشتی روزی
بشکار میرفت آن باز را با خود ببرد بادی عظیم برآمد و باز
را آواره کرد سلطان دلتنگ باز گردید بعد از سه روز سلطان
در مرابره بود باز از بالا درآمد و بردست سلطان نشست مقصود
آنکه امتداد از پیری تمام دارد و سخت و فادار باشد هر چند
سیند تر بیکو تر و همزوی بر کین بدانند خدا نکر دور تر اندازد
قیمت وی بیشتر بود این مقدار گفته آمد در باب مرغان و مرغ
که گوشت و خون خورند اکنون یاد کنیم دیگر مرغان را
الخواص خواص مرغیت بزرگ آنست که بطایع بفره و در
بودنه ترکستان بود و نه پهنند بغایت سبید و نرم باشد چرا که

دارد

دارد پوستها سازند اول چون بخت بر آرد بر روی سیاه بود پس
سیند کرده مانند شیر حوصله بزرگ دارد از جراثیم و آفت کند
آنکه بر آرد و می خورد **ذکر الحمام** حمام کبوتر است مرغی آفت
و خلق جمله او را دوست دارند زیرا که بود و نیال و اهتدایه
دارد که از صد فرسنگ باز آید و در وقت سفاد بپوشد و در وقت
دهد و آن خایه که از رقیق نهند فرخ ندارد و طلاع را خایه از رقیق با
و فرخ دارد و کبوتر باشد که صد دینار قیمت دارد و نامه بیارد
از جایگاه دور و شب راه کند بنجوم و بادها بر جنوب و شمال
بشناسد ببال جنگ کند مانند دست و از باز و شاهین تیر
تر بود و لکن از ایشان سخت تر است و بیفتد تا و بر یکدیگر نهد بر میان
نرفستند که زود تر با سر مایه آید باندک زمانی از افاق باقی
آید و اگر مودتی او را باز دارند یا برش برزند چون باز روید با جا
خود آید اگر یک برش بریزد عاجز شود و اگر ماده و مرغ جفت
او گردد هم انجامانند و همجواری که اگر یک با ر ندارد نتوانند در
و بنانه بن الاقطع در مصاف ششیر زدی هر که شمشیری در جای
افتادی او بر جا بر بایستادی و اگر خطا کردی نامه در وی در آمدی
حکایت اگر بر پند که ملائکه را استناد بال بود که تیرا بیشتر
لقوم تعالی اولی اجماعی مثنی و تبارک و تعالی
و مباح

اگر دو بال بود یا چهار یا چهار صد شاید مادام که جفت بود بر تعداد آنها
چون سه بود یا پنج طاق ممکن نبود مگر گویم عدد شش داخل بود
در عدد رابع و گویم که افید که رقا جفت که مرغان را سه بر سه اند
چنانکه اگر کدن را در خردندی را یک سر و افید و مامی را
هفت جناح افید و خفاش شش بر می برد و کبوتر شش زبان
نباید داشت که تقاضا بر شتوت کند زیرا که نظر کردن در تعبیل
و جماع شتوت مرده را زنده گرداند یکی گفت جفتی کبوتر طیار
داشتیم و جفتی مقصود بزرگ شده بود و ندانم سبب آن الله
این بچکان چه خوردند که نتوانند بریدن بعد از ساعتی کبوتر طیار
بیامد و این مرد و جبهه بدو دیدند و فقرا را بگرفتند تا چیزی در
دهن ایشان کرد **الحکام** گویند ملکی کنیزی خرید
نیکو مدت ها با او بود مرد را نمی توانست دیدن ملک در میان
از یکدیگر بر سید که حال چنین است و این کنیز را شتوت مرده
حکیم بفرمود که در آن خانه که وی است جفتی کبوتر بدارند ملک
کبوتر پیش وی فرستاد کنیز که می دید که نر با ماده بازی
از زنده و تعبیل جماع نگاه شتوت مرده رزن بگرفت آمد و تقاضا
مرد کرد بدانکه کبوتر را بتازی مادی گویند و بهتر کبوتر کبود بود
و سیاه سوخته بود و سبید ضعیف و کبوتر چون بر شتوت بوسند

و شاید که دو ماده جفت شوند و چهار خایه برآورند و کلن بجهه نباشد
و خایه را و از او از رعد آب شود و بهترین بجهه چهار و بایز بود در تاستان
و زمستان بد بود و در سالی یکبار نر و ماده را از یکدیگر جدا کنند تا از
یکدیگر شوند و خایه را بتاه نکند کبوتر را جلبه و زره و ناخواسته
دارد کند در برج وی بسوزند بجهه بسیار کند اگر سحر ما این
خشک بخوشا شد و بوی دهند از آن برج جدا شود بال کبوتر یا
انگشتری زرین داع کنند از آن برج نر و داین خایه است
اگر خرد دسته مداب در برج نهند دله و کریم و مار از آنجا بگریزند
اگر خون کبوتر در سایه در سایه خشک کنند و بسایند و در جتم کنند
تا یکی و شب کوری بر د کبوتر مفیده را بتاه کند
الدیک دیک خرد است مرغی لطیف و رعنا
و تاج دارد و گوشواره و لچیه و شجاع بود و عین و دیناک جماع
دوست دارد و بسیار کند و سخنی بود دانه باده بخشد شب کم
خسب اوقات را شناسد طبع وی مضطرب است و منتظر
و جنگ دی سنی بود فایده خردی منتظر بر چشم شامه من الا
زد از آن برد کسی خردی داشت جنگی یکی گفت از این فردش
گفت این با سکی جنگ کند نر و نر هم بس بسلخی بخند و بجا
بود جتم دختر جفت و در پر کور کرد **الحکام** ایاز

معاویة خرومی را بد گفت این خروس بر سید که بجای دانی
گفت که دانه بسیار می خورد اگر جوان بودی بناده دادی و در شل
موا سخی من الذریک و خروس خوشتر از طاووس است و چون
بانگ بر خروس زدند جواب دهند بجفا و زجر و سر خانه که در آن
خروس سفید بود چون بکشد ننگی برسد و بجبهه رومخ را بشمار
در اویند اگر ساکن بود و دجاج بود و اگر مضطرب شود خروس
حقایت گویند باز خروس را گفت ترا برورند در خانه چون
چون دست بتوانند بجای و از ایشان گزنی و فریاد کنی و مرا بر گزنی
بگیرند و از بهر ایشان صید کنم خروس گفت اگر تو از بازان چندین
رسوایی دیده بودی که من از خروسان تو از من گزیده ترمی
بودی یعنی خروس با خروس جنگ کند آنک مغلوب بود
غالب با وی فساد کند و شتر منجن بود مغلوب میشود بود
و نصر بن یسار گوید ترکان گویند ملوک را شش فصلت باید
تا باد شاهی را بشاید شجاعت خروس نرمی دجاج دیسری
شیر جلد و خوک حیانت کرک چیت رو با و بدانک
خروس در خواب شخصی عجب بود و من الخطاب در خواب
دیدگان دیگران نقرات فاقول رجلاً من العجم سیقتلی تا
ابو بلور و برانکشت و کاروانی که خروس سید در آن بود پیش کرد

ایشان

ایشان نگردد بانگ وی بیمار را نشود دارد و بشارت دهد بامان
چون گویند اگر زنی برهنه خروسی بدست گیرد و در دشتی بگرداند
کیاه الجا خشک شود و خروس را خسی کنند نیکوتر گردد **علی حسی**
کردن خروس خسی کردن خروس چنان بود که زیر ران وی
یعنی تنی که بشکافند بکار دی باریک و انکت در آنجا کنند
و هر دو خایه وی بگیرند و بیرون آورند و بپزند و یک شبانه
روز او را در آنجا دارند تا نطفه دینک شود و فرقه و گوشت وی
اسهال سودا کند بفاصیت و اگر خروس را بداند گوشت او
لطیف شود **الدجاجه** دجاج و غنم بر صنعت
و دجاجه را به کرده سال در خانه پرود و بیرون می آید جدا
س که از آن در فرو گذارد راه با خانه پیارد و خود را از هیچ شمن
گاه نتواند داشت اگر موشی عکلی کند جزع و زاری کند
و بر طاقی رود و در جالت لوجکی لطیف تر بود و جابل و
سیصد خایه بنند و بگذار دانکه طلب کند که گجا بردند و خسر
کند اگر پنج خایه در زیر وی نهند راضی شود و در سران نشیند
و هفت روز بر او رود و اگر خایه را بشکند اول روز سه نقطه در آن
پیدا بود دل و دماغ و جگر و بیشتر از همه نقطه دل بود در میان
زرد و آنکه رها بدان پیوندد آنکه بالها چون تمام شود بپست

بوت خایه شکافان مرغ کرد در آن بچیده بود در زیر بال راست
و بپای راست کشیده در زیر بال چپ همچون کدوی مدور از آن
و از نیم باز شود و بر خیزد و عجایب بیضه کسی داند که سرور
از زیر مرغ بر کسرد می شکند می بیند و مرغ خاکلی خایه خود را
نشاند و خایه مرغی در زیر کسرد و بر آورد چون بر آورد
باشد بچه از وی می گیرند و ندانند که بچه یوی است و بچند
که مادر وی است از دنبال وی می رود و جاج آب زشت
خورد و شک نیز آب زشت خورد و کبوتر و شتراب بنیکو
خورد و جاج چون پیر شود خایه کتس کند چون درخت خنک که چون
شاخ بنیکو بکشد باز ندهد مرغ پیر را زرده خایه کوچک باشد
و جوان را بعضی دوز زرده بود مردی این سیرین را گفت که
مردی را خواب دیدم که خایه می شکافت و سبیده بر می داشت
و زرده می گذاشت این سیرین در گوش وی گفت تو دیدی گفت
بله گفت تو لور می شکافی و جامه مردگان می پری گفت نه
گفتم که دیگر نکند خایه را اگر در آب نهند و بالا آید تپا است
اگر کسی بیت خایه در زیر مرغ نهد و برابر وی با نهد خایه بچند
بند در میان سر کین خشک و بنهان کند هم بس کین و در میان پیر
خایه یک مرغ بنهد تا در هم نیاید روز سیم بنده بنهاند و سرور
می کند

می کنند چون این مرغ خایه را برارد این خایه نیز براید مرغ می رود با نهد
بچه و آرد چسب کرده باره باره می دهد تا می خورند و برورد و بنهند
اما این بچکان سیخ خایه نکنند و جگر کشتن را نشایند و جمع کنند
این کتاب گوید و قتی خوانی دیدم که بنهاند و یک نیمه خایه
نکند بر آن نهاده نمی سبید و نمی زرده بقدر پنج مشکفت
بماند بر سبیدم که آن خایه از آن بیت گفت سبید بیضه را
سبیده جدا کرده اند و زرده جدا مقامت زرده را در شکسته
گوشتی کرده و بخوش پنده تا بخت شد و آن را مدور از
اخابیرون آورده و شکسته و دیگر سبیده کرده و این زرده
را در میان آن نهاده و بخوش پنده در آب تا سبیده گردوی
در آمده بود پس بیرون آورده و بکار دد و باره کرده
الدراج دراج مرغی زیر کت از باد شمال فربه شود و از
باد جنوب بیمار گردد و هنگامی که زلزله خواهد دراج بانگی کند
که مردم بدانند و از بس وی زلزله آید و این شکفت بود و اعلم
التدرف مرغی لطیف ار استه لونه را غریب دارد
و خشی دارد بغایت بنکو و از طاووس ار استه ترست و لکن
نازک بود و لطیف و پراشته هیچ جوارح نتواند گرفتن مگر
در هوا با زرقند وی کند و سینه بر وی زنده تا از درخت بر خیزد

پس دریا را که یکسر در بار استکی و زیبایی وی مرغ نیست در لای
 مازندران بود و در ولایت کریمیه مرغیت از او و مشک در
 کوئیند منتشن جدا نیک ناخنی از وی جسدن نقشها بر وی بود
البط مرغیت ثقیل عاجز صیاد از او با سایی کپیبرد
 در جنگ باز جان بدهد صیادی حکایت کرد و گفت صد مرغ
 آبی بگرفتم و کله وی بزرگ در آب افکندم و زیر وی سوراخ
 کردم و سر را جدا کردم و در جگم در کله و سوراخ کردم و از این سوراخ
 نگاه کردم و در آب می رفتم و مرغ را می گرفتم و باها ردم می کشتم
 و بر آب می افکندم پس حمله برداشتم باز را کافی را دیدم که
 حکایت کرد که مرغ آبی را دیدم که با آب فروشد و مایه
 بر آورد و طاعنی در جفت و از وی بر بود و مرغ آبی فریاد میکرد
 یکبار دیگر فروشد مایه بر آورد و کلاغ در آمد که بر باید مرغ
 مایه را که در دو بار کلاغ بگرفت و با آب فروشد تا کلاغ
 را ننگد و از آب بر نیامد **التلوی** سلوی مرغیت که
 در شام باشد بعضی گویند که سلوی از آسمان آمد و بعد از آن
 خوانند اما طیور فلکی که چکی گویند بر قطب
 جنوب صورت غایت و این مشتمل بر نه کوكب و این
 سماک الاغل خوانند **دجاجه** بر قطب شمال صورت مرغیت
 و آن

و آن مغده کوكب است و بر دنباله کوكبی عظیم از او و خوانند چهار
 از آن فوارس گویند و در ف از پس آنست **العقاب** بر قطب
 شمالی صورتی است مانند عقابی از آن الطایر خوانند باها کشتن
 جانک می برد و آن نه کوكب است بعضی را طیلان خوانند و عوام آنرا
 تر از و گویند و هم برین قطب بیری است مشتمل بر پنج کوكب میان
 مقدار دجاجه رویان سر طایر **التقا** مرغیت زیرک از
 نقص وی رسیان در بندند و دلووی کوچک در رسیان کنند و در ریان
 تقاری بر آب بنهند و بدان دلو و رسیان آب می کشند تا آب
 رسد باز خورد و باز را کند و این اعتدالی غریب دیگر در ریان
 هند مرغیت لانه بندد در میان آب از خاشاک و از امحکم کند پس
 بیضه را بر آن بندد و بوقب باز زده روزی که را بر اند و از دیگر
 ویرانگاه دارد از موهجا که کشیده از پر و زبر کند و بشکند **البغا**
 طوطی مرغیت لطیف و پراسخن در آموزند و گویند شود و شش
 پس آدمی مانند گویند طوطی را بگرفتند طوطی دیگر بر قفسی
 آمد گرفتار دید و پراگفت اگر هندیستان رسی بیاران من چال
 من بار کوی و از نشان چاره یکار من طلب کن آن طوطی پیرید
 و طوطیان را جگر کرد که فلان طوطی محبوب است می گویند تدبیر
 من جیت تا بشمارم آن سه طوطیان بر یافتند و دست زدند

در

این طوطی چون این بشیند بیفتاد و پیرد خد و اند تقص و پیرمرد و پیر
بیرون انداخت او برید و بجانب هندوستان رفت مقصود
خامشی و از سوای نفس مردن و غنی تمام است بوی تا
کوبیده بود میبوس بود چون خاموش شد فرج یافت و طوطی را م
سخن گفتن بآینه کند آینه را برابر طوطی بدارند و مردی از اس
آنه سخن می گوید طوطی نیدارد که کوبیده خود طوطی دیگر است بعینه
همان سخن که می شنود می آموزد و می گوید طوطک رنگ پشیمان
دارد سبز و طوقی سرخ در گردن و بالها تمامت و رغان دوازده
بود بعد بروج و شاه بال مفت بود بعد دو کاک سیاره
طاووس مرغیت هندی رعنا به کند و جلوه بسیار
کند بر ما لطیف خوب دارد چون جلوه کند از هم بکشد چون
و بالا سر آورد و او را در آن صفتهاست کونا کون و با این همه
او از سیب و دارد و با بی زشت از خواص وی آنست که چون طعمی
بیند که در آن زهر بود فریاد کند و ملوک و پیران عزیز و انداز بر او ایما
معنی و طاووس ده این زینت ندارد که نر دارد و از چند گونه بگردد
در فصل خریف بر ما بیفتند و در بروج بر ما در سال یکبار بیفتد
نند و سی روز بران نشیند و طاووس طار در دو و خیرات از وی
کوبزند **القطا** قطا مرغیت که آنرا سبزوود کوبند عرب شل
زند

زند بزرگی او کوبید و او آهنگی من القطا **الکری** کری طوط بود
مرغیت و خشی کس نه بیند که بیضه کی بند و زمستان کس نداند
که گاهی باشد بر بروج بواق آید با جبه و خریف باز گردد و در زمستان
یافتیم که در جبه محیط سنگی است مربع برستان با جمله طنگان
الجا گرد آید و وطن بزند و ایشان را ریزی بود که پیش رو
بود و در طنگی را که هم جفت ببرد هیچ خورد تا ببرد که طاقت
نراق ندارد و اغلب در سوای چون روند طاق روند و شب بر
لب آب نشینند و با براب دارند تا خواب برین غلبه
کند و یکی را با سببان کنند و او با بر بردارد و خشد و اگر در سخن
بیند فریاد کند چون مانع شود بخشد و دیگری را چارس کند و
اینها همه از لطیف و حلت افزید و است که مرغی را اینها هم
شد اکر است فتالی الله عما يقول الظالمون علوا کثیرا
ذو طیفه الغریب **نی**

از جمله و رغان اعینکوس شکفت است بر گستان بود و سیب
فرش دارد و در آن ولایت که او بود در صیسی بنود و این مرغ
رومیان اعتقوس خوانند و در شهری است که آنرا مدینه
شس خوانند بر حد و مشرق جایه که شب بنود و این مرغ
ندارد

وافرید که چون خواهد که اورا بجای بود و در چینی جمع کند و با آب
 بنیز و وشتاب تا آتشی از زیر بال وی بدو افتد و آن دان
 را بنیزاند و وی نیز در آن میان سوخته شود پس بوقت
 ربیع باران بر آن خاک تری بارد و فرخی چند بدیداید و بزرگ شود
 و در شش صد سال بود **طین بربوک** بخود و بزرگ
 از نیرا گونه او از لند و بر آب میاموزند و سر روز بیت مرغ را از
 جنس خود با خوشتن بیاورد و صبا و ایشان را بگیرد پس برود
 و دیگران را می آورد **طی خوری** در جود و خزان طریقت
 آبی چند انگ فیل آبی و او را در او و در آب لایق و در بر آید
 و باز زکاتی جفایت کرده که در جود خزان بودم بر ساحل نکا
 کردم و خاک میادیدم متحیر که قصدا بجا کردم جلد در سوار شدند
 و از آن جانب آب فرود آمدند بر سیدم از قوم الجالفت
 آن نه خمرگاه بود آن مرغانی اند که از دریا بر آید و بر آن
 ساحل کردند و عظیم بزرگ اند **التمنه** سمند و غایت
 که پکن ری در آتش بود و با آتش نسوزد و از بروی آید
 کنند و دست بدان پاک کنند و در آتش افکند تا جوهرش
 بنسوزد و پاک گردد و گویند که جایی که نیرا سال آتش نسوزد
 مرغ بدیداید و چون یغیر علیه السلام برفت نفس این مرغ

شد و در او یک کس ندید **طیر** در جود و زنبار غایت
 مانند فاخته قوت او مار بود خصوصاً مار بزرگ **طیر**
 خسیره رشتلا بهط و غایت آنرا دلیل البحر گویند و در کشتی
 راه غلط کنند آن مرغ فریاد برارد و اهل کشتی بدانند **طیر**
 در حدود قوقیا و غایت سبید تاج دار خوش او از آتش
 دوست و بر اعدا بدلتار گویند **طیر** در غواصق و غایب
 ملون از جانب مشرق آیند و با جل نیل باشند **فرطیر**
 از آن سوی دریا رجین و غایت سبید بر سنگی نشیند سیاه
 آن سنگ را با هفت خوانند و آدمی که آن سنگ بیند خندان
 نهند و که بگیرد در قیروان و غایت بکار د
 کشته نشود مگر سنگ **طیر** بر اعنه برنده است
 شب بر دماند شهابی اگر روز برود آتش نماید این مقدار از
 و خان نا در گفته آمد اکنون فصلی یاد کنیم در صید کردن و غایب
 اگر حجت البیل و کند بگویند و بگیرد بزرگتر کنند و از آن چها
 سازند مانند حمص و در زیر درختی بر آتش کنند چون بدیشان رسد
 همه میخورند و عامل این کار باید که بینی بگیرد تا دود بوی نرسد
 با

فی ذکر طبع الغریبه المذنبه صغاراً و
 کباراً

بوم مرغیت که آراخته ندارند و بوم در شب بر جون خفاش و غدا
و طوطا و چند روزی در شب جوید و شب در ویرانه‌ها نشیند
افعی از بوم ترسد و خایه بنده یکی موی رویاند یکی تراشد چند
را چون بکشند جثی باز کند و یکی بر تن بند جثم وی یکی خواب ارد
و یکی هر بوم مرغی مذموم است و لکن کم ضرر **حکایت**
آورده اند که مرغان پیش سلیمان شکایت کردند که در میان ما
مرغیت نام او بوم را با دانی نباید و طعام بنی آدم خورد و بگوید
جای دارد سلیمان علیه السلام در پاسخ فرمود مرغان از تو
شکایت می کنند گفت بلی من در میان ایشان نروم تا از بلا و آفت
ایشان بترسم که خض البلاء و بن عرف الناس و طعام بنی آدم خورم
که ناخورده را میزنند چون قوت ایشان بخورم سبیلی پیش خورم
و کوش دراز دارم که از شنیدن آفت نیاید و از گفتن آید و بر
با معاش می گویم ای صاحب قصر صاحب قبر شدی و گویم که
بدن تصور غره مشوید که بشما نگذارند راست گفتم یا دروغ سلیمان
گفت این مرغ را تو قرض و ساینده که بسیار حرکت درو بهمت مقصود
انت که عوام در انجمن حقارت بیند و خواص بجهت حقیقت
لعلق مرغیت خیس دراز کردن دراز بای و بهی و لایها با
و مار خورد شخصی گفت خایه رکلاخ سیاه برداشتم و برایشان لعلق

نادم

نادم چون بجه بر آورد و برآماده چک می خورد روزی بر تیرید و بار
آمد چندین هزار لعلق با وی و آن ماده را می زدند طلاع درآمد
آن بجه را بر بود و با شیان خود برد آن لعلقان بیار آمدند
مقصود آنک فساد در میان طيور هم روا نیست **الحکایه**
گویند یکی بخت و لعلق را قصد کرد و بجان برد لعلق بیرامان
می کرد پس برقت و ماری بیاد و در آن سر انداخت تا از
وی برخ آمدند و بجه و لعلق را بجا و باز بردند **اللتخام** خام
مرغیت بادشاهان دارند چون زهر در طعامی کنند بانک و فریاد
کند که مردم بدانند **الهدد هدد** هدد مرغیت اراست
و لکن کنند بخاری که از آب براید بیند سلیمان علیه السلام جای
فرود آمد که آب نبود گفت ای مهدد آب می طلبم و نمی یابم
گفت ای سلیمان تو بر سر آب فرود آمدی و آب می طلبی چون
زمین بکند آب بر آمد این عباس را بر سیدند که مهدد آب
زیر زمین می بیند بر دام که در وی می افتد بی بیند گفت اذاجا
القضاء علی المصید بدانک هدد لانه از بلیدی نهد و بخوانی بخت
لطیف بود و لوت مهدد حفظ افراید بغایت و این مجربست
الغراب غراب مرغیت خیس و بر وزش برزد
و دردی کند میغیر علیه السلام ویران است خواند و مرغان چون بجه

ن

طعم خوار شوند و از آشپان بیرون کنند مگر طایع که چون بجهت
 بزرگ شود تمیزش زیادت کند و عتق لایه جایی نهند مکتوب
 از چکمی برسیدند که کدام جانور کشتن بدان کند گفت ندانم لکن
 منقار غراب بجای ذکر مت منقار را در دهن جفت نهند بخت
 شود **الحکایت** گویند نوح علیه السلام غراب را بنیستاده که
 حال طوفان و کیفیت آن باز داند و خبر ارد جیغه و بدید
 بر آن نشست و می خورد و باز میامد و بوی مثل زنده غایب
 میگویند نوح پس نوح نوح بوی در رسید لاجرم ویرا در
 آبادانی نگذازند غراب را چون جواب بیند فاسق بود
 و عاقر و عتق بی حفاظ و بدعت بود **العصفور** کجنگل
 مرغی بود خیس و بسیار مفرت استخوان او میخ میخ میخ
 میخ که او بود سار قصدش کند اگر او بر بام رود او از بایش
 آید **الحقاش** شب برد بوقت غروب آفتاب و شب کید
 و بر منقار باشد و در از غمت **بوقلون** بوقلون غیب
 که هر لون که در عالم است بر بروی باشد با باد بلوی بود و
 نیم روز بلوی شب بلوی اگر از زن خورد بیوش کرد این
 در ذکر طیور گفته آمد البون بانی باد کیم در ذکر حیوانات بیدار نشاند
الترکین للعاشقین لرب الهایم و الحیوانات

الحکایت

جانوریت هندی فوئی دارد و غزال نفس بود
 و تنگه و در نظر وی نوعی بود از تامل از یکی پرسیدند که جیت
 در بای دارد و دست کوفت نیل یعنی خرطوم وی جای دست
 است که بدان بگیرد و زنده و سنگ اندازد و خورد و اشامد نیل
 چون آشتن شود هفت سال بحج در شکم دارد و چون کس
 نیل در درخت بندد بار یکبار همچون که اگر عمل نوح برگیرد
 آشتن نکند و نیل را بملوک دارند و در ایام قادیسیه و حیر
 مسدان و منی الناطف و جلولایوم نهادند و بدان جمع بودند
 نیل ایمن و اسود و واقع باشد اما اشتراک باشد و از بر نیل
 از هیچ جانور ترسد مگر از خودش و کرب و زبان نیل مقدس است
 مرز بانش در کلو باشد و همه جانوران را بستان در زیر نیل
 بود مگر آدمی و نیل را که بستان رسیده باشد و از عظمی نیل جدا کند
 گویند قبول باید کرد اما بغایت لجوج و متکبر باشد و چون خوانند
 که نیل را صید کنند بر لب دریا کوی بکشد و از دریا آب دروی
 گیرند تا نیل در آن آبگیر آید آنکه راه وی به بندند تا بدربار نرود
 و او را می زنند پس شخصی سرخ جامه بیاید و ایشان را می زند و همه را
 بهریت می کند و چند روز چنین می کند تا نیل با این سرخ بوش آید
 گیرد و چون دشمنان بیند سرخ بوش را آگاه کند تا ایشان را بهریت

کند پس در پیرودن آرد و برشت وی نشیند **الحکایه** جامع
 فیل را بکشتند و گوشت آن خورند و بکی از میان جمع گفت من خورم
 که حرامت پس ایشان بر سر کوهی فرود آمدند و بختند و ما در فیل
 از پس درآمد و همه خفته بودند هر گاه بوی گوشت فیل از دهن می
 آمد بهلاک کرد و آنک را بوی می آمد و می کرد بدانک و فیل
 چهار صد سال و مرجه در از دندان بود در از غر نو دست ارش
 بالا و بود قیمت وی هزار دینار باشد پس مرجه از دست ارش
 بیست و یکمشتش از هزار دینار بیست و یکمشتش از هزار دینار
 بود و زیادت ازین نکرده

أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى آلِ إِبْرَاهِيمَ كَيْفَ خَلَقْنَا

گفت چرا شتر نکرید که ویرا چگونه آفریده ام و در آسمان که چگونه
 برافراشته ام و شتر حیوانیت مبارک بر منفعت اندک خور قانع
 و با تواضع و قوی حال و مرجه نوری که کردن وی در از بود و بگوید
 و مرجه کوتاه کردن از دست دود و ملک کبری روزی عزی را خواست
 و خواست که بادی خند دگفت آن چیست که آواز او بلند ترست
 گفت شتر کبری گفت چرا طنک را نکوبی گفت شتر را هوا
 تا بانک زند تا بدانی که آواز شتر بلند ترست بر سید که از کوه
 کدام خوشتر بود گفت گوشت شتر گوشت چرا گوشت بط نگو چه

گفت

گفت گوشت شتر کباب کن و گوشت بط را خوشن در آب تا کلام بود
 گفت از حیوانات کدام بقوت ترست گفت شتر گفت چرا گفت
 فیل گفت فیل را حیوانات و بار شتر بر روی نه تا جلوه بر خیزد کبری
 عجب مانند و در انداخته داد و چند شتر نیکو بدو داد و شتر
 بغایت کینه کشش بود فقال فی النمل هو احمق من اجل چون کشی
 کند هیچ کس را نه بیند پس انجا باید استاد و همه شتران را ب
 زهرین شکافه بود و شتر بر ما در خود نه چند و بد و از ده ماه بزیاد
 و شتر آب تیره در دست دارد و آب روشن از ضرورت خورد
 عمر وی شصت سال بود چهار روز بر تنگی صبر کند گویند شتر
 را غرق بود از جن شبیه بن عقاب گوید ازین بلکه می رفتن می
 رسیدم که حج فوت شود شخصی را دیدم بر شتری گفت ترسم
 که تو این شتر را ناله نتوانی داشت و الا ترا بیک نیم روز بر ستم
 پس گفت بر پس من نشین بر شستم و او شتر را بر انگشت چون
 جرمی رفت و کوه و بیابان در نظر می آمد از عرت رفتار روی چای
 اعلام حرم بدید آمد چون حج بگذاردم لغتم این شتر بمن فروش
 گفت این شتر از ولایت عوض بترست من از صفا بدین مقام
 اندم بیک روز لغتم از کدام نسل است گفت بجری است از نسل ایل
 و بار و جنبی دیگر کورشی انداز نسل جن و جنبی را غنیه و عجب است

و بهر دوایه خوانند و خضران حرم گوید که اعرابی را دیدم بر شتری ضعیف
نشسته و ما شتران نیکو قوی داشتیم بایستد گفتیم شتران نیک است
شتری بسنان و شتر خود باده گفت نه گفتیم شتری بتان و
دیار لغت ما گفتیم سزار دیار لغت نه گفتیم چیزی بنما از قمار
وی گفت بلی و از دور در پیایان خوی دشتی بدید آمد گفت
خوایید که آن کور خور را یکدم گفتیم بلی پس بانگ بر شتر زد و
مانند برق برفت و کور خور را برفت ما بوی رسیدیم خرابوت
می گذس سخن بازی را مردم و گفتیم این مانند برق برفت و خور
برفت و نتغ کردیم این را با فروش تپت مت شتران ما بوی
دیار لغت نمودیم و نفوذت **التقی** کا و جانور است
قوام عالم بوی است که جوش کند و در بی اسرار بلش ازین مردی
شد از دنیا روحی کرد بوسی که بعضی از اندام کا و بران کشته زن تا
شود کا وی را بکشند و زبان وی بر کشته زدند زنده شد و گفت مرا
فلان کس کشت و برد و اس نوعی است از شرف کا و و بر دیگر حیوانات
کا و را چون زبان بر تو ببرد حکم انگ علف بزبان کند از زمین
که دندانش بدان نرسد و حیوة کا و در زبان است و بر دیگران جمله
جاریان نگاه دارند از خود گویند و اشتر و استر مگر کا و که این
باشد که هیچ سباع تعدد کا و نتواند کرد و کا و شیر را بر و یکشد و قهر کند

الحکایه مستقم کا ویشی را با شیر در جنگ افکند کا ویش
بهزیت گرفت شیر در دهنش برفت ماده کا ویشی آمد نصدا شیر
کرد و شیر را بکشد و در زیر سر و گرفت و در زمین دو ساید و آنکه
را نگردد که شیر ببرد و بانگ ماده کا و قوی تر از نر بود عمر کا ویش
بود و عداوت کا ویش و فیل همیشه بود و آب آن بانگ و
باسام ابرص و کرب با موش و کرک با کوسفند عداوتی طبیعی دارد
کا ویش از بشت کوزد جانک فیل از کرب کوزد و بدانک
افزاید کا ویش و عصبی افزیده است مانند استخوان و کا و را
قوت از انست و هر جا نوری که خفی بود ماده را آب تن نکند مگر
کا و خفی که ماده را آب تن کند از فرط قوت و هر حیوان که اخذ
بود بقوت باشد و حد کا و برقها بود و حد اشتر بشت
و حد کوسفند بر کفل و لال بشت همه تن حد بود اما کا و
عالم که اهل یونان و هند جرایستند باکیاست و عقل ایشان
در هند هر که جویند بکا وی زند کردنش بزنند و گویند شخصی که نام
وی بشنون است بیرون آید و ملک عالم بکشد در کا ویش
سر را دراز و خلقی با وی بود همه بوست بوز بوشیده و گویند چون
ادی کا و را سجد کند کا و از آن حالت سر فر افکند و سر بر آسمان
ندارد و در خبر است که چون آدم بر زمین آمد جبریل ویرایک جفت کا و

اور که بدان حشر کنند و درخت انکو بید و بکنند آدم شتی بردهن
زودندان کا کوتاه کرد ماسیج کپاه شواند کندن مکرزبان بکلی و بکن
از آب ختم وی کا درس برت چو میل ادم را گفت از هر درخت انکو
دل تنگ شدی دل خوش دار که هر سال بروید و مرا که هر شش برتند
بتر روید انون فصلی می گویم در خواص **خاصیت** مغز کا و اگر در
بسیار و سوداوی را دهند شود دارد اگر مغز کا را در اندام باشد
سباع بگزند سر کس کا و اگر در خانه و بسوزانند شش بگزند اگر
بسی کا و برزغن کا و بیند اندکا و دیوانه شود اگر ببول کا و برشوند
خرازه بر د اگر کا و دیوانه را در درخت انجیر بند ساکن کرد اگر
کعب در باب بخوشانند و آن استخوان را باب بسیار و روی
بدان بشوید روی را جلا دهد ملوک این را بگا روازند اگر سر کس کا
بر سر کس کنند صداع بر د اگر بر زخم کزدم کنند ساکن کند اگر در دست
سر مار رسیده مالند نافع بود و اگر بر زخم بخوشانند و بر زخم بیکان
کنند از زخم بیرون آورد سبک و بسوزانند و بر شوله و نکه کنند شود
دارد **فصل** کا و کوسه هر سال سرو میکنند و اسلی نیکنند کا و
چون سرو میکنند در غاری رود و بیرون نیاید داند که سلاح ندارد چون
سرو برارد در اوقات دارد تا سخت شود و کا و کوسه مار خورد و
کا و چون مار بخورد بطلب سرطان رود و بخورد تا دفع تم کند طمان

برج

لدیغ را شود دارد اگر کا و کوسه را بکشند در جلی وی سر مار بکشند
بدندان در او بخت که دندان مار معتق بود و کا و کوشه کرد و اگر
مار بخورد و البته کرد مار کرد و بیار خورد کنی اگر بخورد و سر مار بخورد
رساند و هلاک شود و در زبور نوشته است شوقی الی المیج
شَلِّ الْبَقْرَ الْوَحْشِي الَّذِي اِذَا اَكَلَ الْحَيَاتِ اغْوَاهُ الْعَطَشُ تَرَاهُ
كَيْفَ يَدُورُ حَوْلَ الْمَاءِ وَيَحْجِرُهُ عَنِ الشَّرْبِ مِنْهُ عَلَّانٍ فِي ذَلِكَ
عَظَمَةٌ وَفِي دَوْلَاتٍ زَائِجٌ بَسَارٌ كَا وَكُوسِي بُوَدُوكَا وَبِشِشْ عَجَبُ
که در معاش کرمی بود و دیر بیدار دارد و اگر عجب هلاک شود
النور العجری کا و آبی جا نوریت عظیم و موی دارد و اول
که بجه براید سرخ بود خال خال آنکه خالهاش بنهان شود شکم وی
سیند مانند و در ولایت زنگبار کا و عجمی بود دندانک قلعه
وار و ویسی او آتش درفش و بر سر جاید بسوزد و بر آت
که نفس دم بقوت زند و از شدت نفع ملتفت گردد **الحکایة**
گویند ملک مداح بکار دریا بر طایف رسید مرش آبش دیدی
بر لب دریا از دانا به رسید که آن جیت لفت آن کا و آبیت
در شب بدراید و دنبال بر راهها خود می زند و از آن آتش درفش
و بر و شنید آن علف می خورد چون وقت صبح بود با دریا شود
و عجب دور بود از عمران و بر پشت وی و بر زانوی وی نوبی

بود تا بحدی که از آن برجهای **زندان خاصیت الفرس** بدانک است
 شریف و ترکیبی بیکو دارد لقوسه تعالی
و الحیل و البغال و الحمیر لکبو
 و قوی تمام دارد چون سلمان علیا سلم اسبان را عوض می
 نمازد بیک فوت شد از او و سبب آن بود که ویرا گفتند در فلان محله
 اسبان بخری اند سلیمان چنان را گفت این اسبان را بیک
 نتوانستند گرفت پس چشمه بود که آن اسبان اب از آن چشمه
 خوردندی برخیز کردند ایشان باز خوردند منت شدند چنان
 بریشان نشستند و پیش سلیمان آوردند وی بدیشان مشغول
 شد تا اقباب فرود رفت و نمازد بیک فوت شد پس شیر
 برکشید و همه را گردن برد اما اسبان در پیایه با سلیمان
 کردند که باید که زنان بر پشت ما نشینند و بدین شرط از دریا
 آمدند و قال النبی علیه السلام **لعن الفرج علی الکسریج**
 چون زنان بر اسبان نشستند بالها بیهان می کردند و بدانک
 از خواص اسب تیزی است و آنچه موصوفت تیزی
 با مادر و خواهر جماع نکند قال النبی علیه السلام **الحیر نواصیر الحیل**
 از حیوانات رعایه اسب کند و آدمی و خود و سوط و طاق
 سبب است بر زن چنانکه بسوزاند بجه روده بیاورد و بجه

اگر سبب او بر ساه بسایند و بخسریا نیزند و بوزن و بالند چند بار سبک
 مشاء بریزاند و بیرون آید غراب چهل و پنج سال بود دندان
 چنانوران در پیری سیاه گردد از آن اسب سبید تر گردد اسب
 زمره و طحال بود مادیا ن چون بسپرد دیگر مادیا ن بجای
 ویرا بشرد دهند اسب و بیکو بر داسب از سایه بر خود در آب تر
 اسب از بوی زرنج بپزد مادیا ن آستن از کند جماع گشته
 بجه را بپسند **فرس الماء** اسب آبی و نمک هر دو در
 بحر سبب باشند و سرلی و لایبی دارند و اسب آبی را شکار
 بود مانند سم کاو و دینا شش کوتاه بود و چون از دریا براید آری
 با دریا دارد و از بس بازی رود و آب را نگاه می دارد و در
 نیل نمک بسیار باشد و در دریا قلم نمک و فرس البحر بزرگ
 بود مانند کوسه و نمک را بجه رتن با سبب ماند و یک نیمه بار
ایضا فرس الماء گویند و هیئت میان نیل بود و طوس سوزند گویند
 اینجا چشمه است سرود گویند در آن اسب بخری است و غرو
 لیث و محمود قصد کردند که قهر وی بدانند نتوانستند و امیر اخابی
 مادیا ن داشت اسبی بخری با وی کشتی کرد بجه و ابلق برآد
 درم از آن چون بزرگ شد بدین چشمه فرود رفت **فرس القاس**
 گویند بر ساحل بحر محیط حیوانیت آنرا فرس القاس گویند نیمه

وی بادی ماند و پنجه و دیگر با سبب ماند و پراوازی جزین و نرم
نامعلوم باشد و همیشه ساجل این دریا معور بود از عشاق که
بطلب وی آیند و خیمها زنند تا فوس الناس ظاهر گردد و
فرالتاس نخود و ظلمات نیز است **البغل** بدانکه است
طبع بد دارد عظیم است سر کوبیده می آورد اگر یکدرد زود بریان
و بیندازد و استر را زقاری نرم بود نه تیزی است دارد
کرانی خود و سبب علیه السلام استری داشت بقوش فرستاد
بدیه **فصل** در خاصیت استر مر که دل استر خوشایند
و بساید و خورد زنی دهد بار نکند و اگر تم استر بسوزانند
و پنج درم بار و عن مورد و قسط بیا میزند و بر مراضع مالند موی
بر آید و اگر پنج قطره خون از گوش استر باب باران میزند
و خورد آب دق را بر دوازده آن جواب خورد اگر کشلی
که استر بران مرقه کند در زیر مایه و نهند هیچ کس طعام نخورد
نمیدانند اگر مرد عاشق بغلط بر جای که استر مراغه کرده
باشد عشق از وی برود **الحمار** خر جانور است بر منفعت
همیشه چایی کند و کسر از جان مردم متواضع بروی نشیند
تا رعوت دور باشد و ازین سبب عیسی و مریم علیه السلام بر خد
نشستی و ترسایان هنوز تم خر عیسی و عزیر گرامی دارند

بدانک

بدانک خر سرد ذات و مختار بیغرات و چون خربانک گذشت
سک بدرد آید و کودکی چون بسیار بگرید شیر خرباز خورد ساکن شود
بدانک خر کور در دیار بصره بسیار باشد و از تم وی انگشتری سازند
صرح را سود دارد **الفنم** بدانکه افزید کار کوسبند
رایا فرید و در وی منفعت بسیار نهاد و برکتی عظیم است عاقل
باشد و بخار رحمت باشد گوشش می خورد و بوتش می نشند
پیشش می آشامند پیشش می بنهند سرکشش می سوزند
چندانکه آدمی را از وی راحت پیش است و پراوازی جفا
پیش است **الحکایت** گویند قضای از پیشه خود توبه
کرد نظام الملک بر سپید از وی که بجه سب توبه کردی
گفت کوسندگان را می کشتم ایشان را در خانه رکودم و کاه نهادم
و کار ری رفتم چون باز آمدم کار در طلب کردم میافتم زنی از غله
نگاه کرد مرا گفت چه می طلبی گفتم کار در گفت کوسند بدندان
بر گرفت و در آن سوراخ نهادن کرد چون بدیدم جان بود
که آن زن گفت از سر آن حالت توبه کردم و یغیر علیه السلام بنی
کرد که بران را بقضای فرستند زیرا که سخت دل شوند **الکشر**
کیشش شوکتی دارد و بوی مثل زنده شوکتش القوم ای سیدم
و معتمد علیه السلام گفت جواب دیدم که من بر کیشی بودم تا و بیل

گوید که مستری را بکنم تا روز بدر که ای خلف بکنل آمد و مبارزت خوا
بگیر قصد وی کرد یاران منع کردند و گفتند دشمن منکرت و شجاع شد
وی و سحر نشیند و جنگ وی آمد ای خلف گفت چندین سال
که من این اسب را شکر دادم و کجند تا ترا بکنم سحر عدالت کم گفت
اقتلک ای خلف باز کردید و با اهل و قوم خویش گفت بدو
باشید که کار من سبزی رفت که محمد هرگز دروغ نگفت و امروز
با من گفت که ترا بکنم و باز کردید و بیامد و پیغمبر را گفت شمشیر
من ده تا به بیم سحر شمشیر خود بوی داد گفت عقل تو چنین است
که شمشیر خضم دمی سحر گفت که خضم منی و لیک شرم داشتم
که دست تو تهی باز گردانم وی تیغ را با یار باز داد و پیغمبر زخمی
بر روی زد جانک اسب را و مرد را و نیم کرد مقصود آنکس
در خواب بزرگی بود موجه پیرامن کبش نکرد اگر خاک
بشم او بر حاجت کند خون باز آید و رعایت باز بندد **الحسن**
بر جانوریت لطیف و جسی از کوسبند الا آنک دینه
و از کوسبند بد زمره تر بود و از پیش کوسبند رود و از خواص
اوست که چون شیر را به بیدیش وی رود چون بوی شیر بشنود
پیرد چون شیر غایب شود باز زنده گردد و از زیرکی بر آید
که چون بیمار شود سقویا مجورد نیک شود شیر بر بدی
بود

المعز

بود اسکندر را شیر بر بردند و شیر بر موافق شیر آدمیت اکثر نراز
رسم برمد در نه دارند و ریشش بسترند دیگر نرمد **الطی** آمو
چو اینست لطیف کردنی و جتنی خوش دارد و بر وجه خود مریان
باشد اگر وجه و پیرا بگیرند چندین سال از فراف که هلاک شود و آمو
بسیا تر از همه حیوانات بوی دهش خوش بود و خنصا را بر آمو
اگندید زیرا که این خاصیت از هر دو است **شفاق**
جسی است از آمو بره دوسر و دارد بشکل هلالی سفید
ایکینه و لطافتی نیکو دارد **یامور** جانوریت کویزنده در سر
دارد مانند آره بدان خوب توان برید و سلاح وی آن بود
دانه جری بر لب دریا و محیط دانه است شب از آب
براید زرد بود مانند شمع و مویش بر سر رخ میاید و بوی خوش
و جامه که از موی او بافند سر را دینار ارز **نمرافه** در زمهر
نوبه حیوانیت عجب تن شیر دارد و سر کا و کوبی نه سر و لب
کا و و دنیال مرغ و دندان خود هر دو با شش کوتاه بودنی زانو
بویش خال خال بود رنگش لطیف بدش بکنک بود
و ما درش ناته **کولدان** جانوریت عظیم در اقلیم که او
بودیاس بود یا چهار قیل اقل حلقی الله تعالی الا که و اگر کدن
و چند سال بجه در شکم دارد و چون بد را بداند و سب محکم

سکرده باشد اگر بجه از ما در بگریزد بماند و اگر نه ویرایید و زبانی تیز دارد
ویرای کشد جانوریت نمک بهایم ماند بپس سرودن با شش کاد
ماند و دست و پا شیر دارد و کردن مانند آب و یک سر و دارد
محکم از پیشانی برآمده عوام کوند که فیل را بر و بردارد اما طایفه است
که بدن چدنست سروی دارد و محقق در پشت فیل آوزد و همچنان
تا مرده و مهلاک شوند و جدش وی سوزند باشد تا بجدی که گویند که گدای
می گذشت و جدش او بر شخصی آمد در حال از هم بریت و شلست
که چهار توایم دارد و دو جناح و از مروی لرم می کشد و ملول از اربها
کران بگریزد و صید کردن وی مشکل بود و یکم انگ بانگ وی قاتلت
سبب کیزی دوشیزه بدان ناحیت برند که او باشد و با بی نشانند
چون گوگرد ویرایند و بوی دوشیزه شنود پیچند و در آن صحرای اگر
یکی بود یا بیشتر از آنجا پیچند صیادان کس کرده باشند ویرای کشند
و این شکفتی تمام بود که حیوانه و تعالی جانوری قوی را مستحق
و خدای صغیف گردانید **الصناج** جانوریت از آن
دریا محیط بغایت بزرگ باشد و حیوانی عظمت و عری دراز
دارد و بان بزرگی و عظمت چون ماری را به بیند ببرد **الاسد**
شیر سبی عظمت و قاهر بر همه حیوانات و هر حیوان که در آن
با او از شش شود بر جای ماند و بیکار شود و باشد که تیر و شش

شیر یک مود و هزار یکسان بود و شش چشم بر هم زنند زیرا که چشمها و شیر
چون آتش افزود و بر هم نهند تا صید ویرانند بیند و نکیزد و از
بانگ وی جمله حیوانات بول کنند و شیر ماده یکبار زاید بدان
سبب که بجه چشم ما در بچنگ زده دان ما در اسلاک کند و تپاه
گرداند و چون اندک مایه زخمی بر و آید موجب ویرانلاک کند
شیر چون شعله آتش بیند بگریزد و او از بی دست دارد
صیادان سر نای زنند و دف چون خواهند که ویرا صید کنند سلاح
داران در بی مطربان می روند و شیر را ستیغ می کشد و چون
ارام گیرد سلاح بوی رسانند و او را بگیرند و آنچه تواند با وی
بکشند و شیر سرگز زن و طفل را یا زارد از فرط تلبه و چون
بصید رود دنبال بر زمین می زنند و اثر بار خود بهمان می کشد اگر
دو استخوان شیر بر هم زنند از آنجا آتش بجهد و بجه را در مل
زار را بد از بیم مورچه همیشه چون بیمار شود کتی نخورد و نیک شود
و چون کوسه شد بانگ نزنند تا صید نکیزد اگر بیه شیر در تن
مانند سرمانیا بند سر که دل شیر نخورد و دیگر کرده که شکم خود رس
شکافند و بر زخم شیر نهند ساکن کرده شیر از موش ترسد چشم شیر
و بنگ دافنی درفش شیر چون بجه بزیاید مرده بود و در سیم
زنه کرده و بجه و شیر مانند گوشت باره و بودید صغیرت ویرای کشد

تا صحت وی بد آید و بجه شیر چون بایک شیر شود بگریز دهن را
در زیر بند و بانگ کوش وی دمد چون زغده ویرا بکشد بعد از آن بجه
وی از هیچ نرسد **الذیب** کزک سببی شوم است و ضو و شوخ
و نفور و دندان بر استخوان و کزک طبع مک دارد احدین المثنی گوید
وقتی در بیا بانی کولی عظیم قصد من کرد و پیرامن من می کردید تا جتم من
تاریک شد و نا امید شدم تا که کزکی ماده را بدید قصد وی کرد هر دو
بهم جمع شدند من شمشیر کشیدم و هر دو را بیداک کردم **فصل**
اگر کزک بار بر غنصل بند از موش برود اگر از بوسه کزک کمری
و بر میان بندند دلیسر شوند دنبال او در کوش نهندستی و سستی
چون کزک بیمار شود و خال بخورد و نیکو گردد چون کزک را بینی قصد آن بد
کردن که در جانب دست چپ افتد اگر برابر بود یا دست راست
نیز و کند زبانی کزک بیزی تیغ بود قصب کزک و رو باه را استخوان
باشد **الفهد** یوز دوی است شجاع و آراسته و طبعی دارد
تند و ناسازنداری که از قبایل ترکست همه جانوران نردلیر تر باشد
مگر یوز و شیر و کزک که ماده دلیر تر بود مگر بدر یوز بلنگ بوده باشد
و مادرش شیر از میان هر دو فدی بیرون آمده باشد یوز بایک کر بکشد
و از پس صید جان رود که شهاب از پس دیویش زنند و آتش جمع من
و اکسل من الفهد یوز هم کا نهل است و هم جابک **البیبر** بهر جانور

قوی و جنده و دست و پا قوی دارد شیر از وی ترسد از بهر آنکه از دور
بجهد و برگردن شیر نشیند و او را می زرد و می خورد و از سباع آنچه آدمی
را می خورد شیر و ببر و کزک بود و اگر از اندام ببر خون بیاید دیو باشد
چون بیمار شود سکل بخورد به شود **العناقیق** و رائق جانور
است که دنبال شیر گردد و بانگی میرند که سر که بانگ وی شنود
بگریزد و یکم آنک دانند که او صاحب الاسد است و بزرگتر از
کره بود **الفر** بلنگ سببی شوم و بدخوی و سبک
بود از آدمی ترسد و از ترس در آدمی جهد هر جا که زخم کرد موش
بدید آید و بر زخم او بول کند و مہلاک شوند و این از خاصیت آن
و بلنگ با سر ددی که ماده بود فساد کند شخصی بود که بشیر بلنگ
برورده شده بود او را نمرود کفتندی چون بزرگ شد خداوند
خود را بکشت و جهان بستد و فساد بر میم خلیل صلوات الله
علیه کرد و او را در آتش انداخت و ازین سبب گفته اند که را
بشیر جلال باید بروردن بلنگ چون سیر شود سه شبانه روز
بخشد اگر کسی تن خود را بیه بلنگ بیند آید از بلنگ این بود
بلنگ چون بیمار شود موش بخورد صحت یابد و این معانی
است بخاسیت **الضبع** کفار سببی است بد و از سباع
کزک و خوک است چون بر آدمی طفر یابد فساد کند آنکه خور و جالوز

شوم است و زانی و از جانوران هیچ یک را نمی بداند و زاری
 که گفتار را بعضی گویند گوشت وی جلال بود که ناب ندارد اگر
 گفتار در سگ مانند دیوانه شود و اگر شتری را در گفتار بزند بکشد
 و اگر دایمی زهره گفتار بزی دهند که نابکار بود سرگرد دیگر را
 نکند اگر مخشی فرج گفتار در خود مالد مخشی از وی برود گوشت
 گفتار سالی نر بود و سالی ماده و گفتار از جوب انگور تر رسد
الشغال شغال ددی است کو جکل تراز کوکل اگر در سر آید
 شغال را بزنند خانه بریلید می کند اگر در باغی ویران بزنند چنان جمع
 شوند که باغ را خواب کنند **القلب** از وفاداری سگ باز
 گویند نقوب و **و کلبه** با سبط **ذرا عیبه** بالوصید
 و اصحاب کعب منت ملک زاده بودند و از پیش
 دقیا نوس بگرختند طوقا و زردین در کردن کوده جانها و
 ملوکانه پوشیده سگی در دنبال ایشان می رفت چون ایشان در
 غار شدند سگ بر در غار بگرفت از دید کار غار همه خوان بر ایشان
 افکند سیصد سال بگفتند و یکی از ایشان صره در بر میان و
 بنام دقیا نوس بعد سیصد سال از خواب بیدار شدند با یکدیگر
 می گفتند چندگاه است که ما خفته ایم یکی را بپوشانند و دنیا را
 بطعام دهند او بشهر رفت و کس را نشاخت بدر کانی رفت
 دان

و آن دنیا رغبه بازی داد که نان بستند گفت ای محمد این زر از کجا آوردی
 مگر کجی بافت که این زر سیصد سال است که زده اند و در نزد پادشاه
 برد او با آن پادشاه بر سر آن کعبه رفتند و احوال با ایشان بگفت
 و باری تعالی ترسی از آن اصحاب در دل جمله حلائق نهاد تا بحدی
 که هر کس اینجا بگذرد بترسد و از ترس بدود و بگریزد و سگ اصحاب
 همچنان بر در آن غار خفته بود مقصود ازین حکایت آنست که
 که وفاداری سگ ظاهر است و سگ عظیم بر آدمی هر بان باشد
 و سرگرد از آدمی بشکند یک لقمه خورد و سالها وفاداری کند **چهار**
 ابو عیبه گویند مردی بسر رفت سگی با خود داشت دشمنان و
 بگریختند و ببردند یاران از وی باز کردند سگ از پس ایشان
 می رفت مرد را در جایی افکندند و خاک بر سر وی کردند سگ بچسب
 خاک از سر وی باز می کرد تا نسیم هوا بوی رسید و اینجا بانگی زد
 قومی قصد سگ کردند جایی دیدند که سگ کبود آن می کرد بد خاک
 باز رفتند و مرد را بر آوردند **الکلب البعبری** سگ آبی دنبال
 کرد اینده بود سوی نشت چون گشتی کند دیگر سگان آبی شادی
 کنند و اگر یکی در دام افتد دیگران خود را بر دام زنند و سگ آبی از
 آتش عجب ترسد و بوست ویرا قند ز کنند **الدب** در
 جانوریت میوه و بر چیت و دغنی دارد با آدمی تا اگر آدمی را در
 باید خفته صحن بر دوش بکشد و بدو با خیزد و بر سر وی زند و در

حی

باغبارود و درختان خواب کند و بشکند **فصل** گویند خوس با مردم
کند شخصی گفت که بگوئی بر شدم و در جایی افتادم و در آن جا خیری
در افتاده بود خوس را و او تا کرد و را یاد آمد که خوس زنا کند بر پشت
نشت و هر دو دست برد و بار جا زد و بر بالا رفت من شکر
کردم که از وی خلاص یافتیم بعد ساعتی بر سر جا آمد شاح درختی
می آورد و در جا گذاشت و برش را بچم بگرفت من دست بدان
در زدم و بیالایمدم و او بر رفت **الحزیر** بدانک خوک در خواب
دشمنی قوی بود و اگر خوک را بر پشت خری بندند چون خوبول کند خوک
بیسر و خوک عظیم مضروب و شبهها و سحر کالمان تصدان کند که
زمینها بشکافد و اگر ختم خوک بر کنند بیورد و بر زخم تیر و نیزه صور
بود دندان راستش همچون بود دندان چشش شوم بود و خوک
لواط بود زبانه زنا کند و از یک خوک بیت بجه پیاید و در سید
خوک نبود و اگر استخوان وی با استخوان آدمی پیوندند التیام
نپذیرد **القدره** بوزنه منع شده است قال الله تعالی
کونوا قردة خاسرین **ه** افزید که از فرموده این اسرار و پل
که روز شنبه ماهی یکسریه دام را روز دینیه نهاده و روز یکشنبه
بر کشید حق تعالی جل جلاله ایشان را بوزنه کود و بوزنه خندان
باشد که کاهوی و خندان باشد که کوبه و وازوی بسیار اعضا و
و حرکت با آدمی می ماند مانند ریش و بخت و ختم و ختم و خند
اگر

اگر بگوئی و گفت و انگشتان و تشاول و لقمه بچیدن و مقبره برون آوردن و ستر
و گزیده کشتن گوشت بوزنه جذام را شود دارد **فصل**
خاصیات الحیات روباه جانور است ضعیف و بسیار حیل و سیج
جانوری با خارشست نشکند مگر روباه و چون گزند در روباه افتد
بوست باره بدنشان برگیرد و در آب رود تا بند ریج همه بالا می آید
بر سر و گردن روباه جمع آید و بر سر آن بوست باره که بزند از غم آنکه
آن بوست باره در آب اندازد و بیازد شتی خورد و با طاع دوستی
دارد و با کوبه جاع کند **الارنب** خرگوش حیوان است ضعیف
دستها و کوتاه و با پاها دراز چون بخشد سر و چشمش کشاده بود
و سیج نه بیند خرگوش نداند که چند بود و حی بسیار دارد
و در زیر پای موی دارد **القائم** جانور است کوچک تر از کوبه
و همه تن سید دارد الا دنبال که سیاه دارد و از ظلمات برون
آید و قائم را وقتی گیرند که برف باریده بود سر در زیر برد تا خاشاک
جوید و دنبال سیاه از بالا مانند باشد صیادی رود و آسانی هم
را می گیرد بوست قائم گرم دارد و آب پشت آنرا سید **النجاب**
جانور است که در جد و ترکشان و دیار سقین بود بر خنثا
نشیند فندق خورد و او را دشوار صید توان کرد صیاد کوی عین
و دیوارها و ملبوس بکند و گوشت باره در آن افکند و مرغی در آن

نهان شود سنجاب خود را چنان افکند و بر یک پند و بر زمین پند
 و بومش بکشد **التور** کرب جانور است جابلوس منافق
 و دست و زوی شود و یکد مانند غل خانه را از حشرات پاک
 مار را بکشد و دشمن موش است **حکایت** حکمی ملک چین را
 گفت من طلبی ز م که موش از ولایت چین بگریزد ملک لغت
 تابع حکم کردم و بغایت متعقد شوم حکم گفت بشرط آنک کس
 خندد زیرا که حکمت من باطل شود برین شرط کردند حکم طبعی
 از پوست کرب و بیه خاریشت شمعها برافروخت و آن طبل را زد
 موشان از خانه های گرفته و موشی لنگ بزاری می دوید یکی
 از اهل چین خندید آن حکمت وی باطل شد در ولایت طوس
 بر کوه ها کرب بود نزدیک خندانک خوی و کرب حیرت خود را فری
 کند و آن نوعیت از باکی **الدلق** دله جانور است بغایت ضعیف
 و با آن ضعف اثر و اما را مملاک کند چون ثعبان و پراپند بوی
 و خود را در ویج دله خود را پیا مساند اثر و مایه دباره شود **الفار**
 موش جارد نوری خیس است و مؤذی و متلف و مریخ
 بول در آن کند در چند وقتان موشی بود بزرگ قصد نهنگ
 کند و در بملوی آن سوراخ سازد تا آب از آن خوی کم شود
 و بر بوع چینی دیکرت مکروه و بزرگ **این غریب** را سوبا

کوبل

کوبل تراز کرب بود جانوری لطیف است اگر آستنی بروی زند
 بیفتد و گشتی بدمان کند خلی و جواهر دزد دشمن نمک کلوی
 نمک فرود و دوا چار شکم و پراپوزد و این نیست الا از دست
 افزید کار تعالی **الحسریا** چرا جانور است که مرود و وارز
 رنگ بگرد بعد ساعات روز چون افتاب می گردد او میگرد
 تا نور شود هر دو دست بر وارز و جلو کند برابر افتاب چون
 افتاب نور رفت او نیز سوراخ در اید و چرا چون مردم بیند خود
 را پیا مساند تا از و پراسند و الله اعلم

فی خاصية الحيوانات البحرية

بدانک حیوانات بحری موصوف اند بطل و در شان کیاستی بود
 مکر جانوری که غرقه را بر گیرد و با ساحل بود و بدانک مای
 شیرین خلق اند و شیر و کر کردن کترین مای جانور است
 برکت **قَالَ** الله تعالی **لَتَأْكُلُوا مِنْ ثَمَرِهِمْ**
 مای چون نوعیت در میان آب می برد و صفت جناح دارد
 بر بملو و پشت و لب مای از استخوان است بجاردندان
 و گویند که مای چون در آب خوش بود هم دماغش بود و هم زبان
 و چون در آب شور بودند دماغ دارد نه زبان و از مای جانوری برتر

نباشد و اینست که افریدگار تعالی گفت **ن وَالْقَلَمَ وَمَا يَسْطُرُونَ** نون این مایه است که جهان را آفرید و
حکایت از بارزانی علوی شنیدم که ملک کو لم بسفری بود
 حکایت کرد که بنامش باجل در بارستم دریا موجی عظیم زد و مایه
 بر ساحل افتاد و شکم او بشکافتند مغنا د بخت کاوش از
 شکم وی بدامد با جندین هزار خسرو و بار **مرعاد** مایه است در شکم
 میسر که دست بوی کند دستش مغلوج کرد و اگر دادم افتد
 صیاد ببلزد **دخش** مایه است بیصره تاج دارد افریدگار و بر
 موکل کرده است بر آنک غرقه شود و بر آب بر پشت کبوتر و بر ساحل
ارد **سنگ** سنگ ذوالقرنین مایه است او چون ششیری بر
 بهر چه زند بر دین مایه در میفرماید بود و در هند بتری دجون
 بر خشک بود انرا بقرة الهند خوانند **حکایت** در ایام عبد الملک
 روان مایه را مرده یافتند از دینش بعضی افتاده بود با
 این همه چون بر پیچودند منرا را ریش بود بر کناره و در باراند
طبیک مایه است از دینش بوی مشک آید ماهیان
 بیش وی جمع شوند می خورد تا عظیم شود و قصد کشی کند و از
 منرا ششیر ترسد و از خسر قه و حیض بگریزد و در افاطون کوبند
التیاج تیاج سنگ را کوبند در بود و نیل بود جانوری نفقت

و این

و سنگ و جند آنک درازی بن دندان وی بود درازی سرش بود و نیل
 کبود شیر دراز و ویشش بشکند و دندان قوت دارد که نیل را در
 آب کشد و سرجه بخورد قی کند زیرا که دیر ندارد و موی حیوان منسوج
 الهم سد و الدبر و دندانها دراز دارد و این طور دیش در بر
 دندانها روی بماند زیرا که دندانها دراز دارد پس عاقر شود و نیل
 آید و دهان بکشد تا نمرغان بر لب وی نشیند و آن گوشه ها
 از بن دندان وی بر می کشند و می خورد تا نمرغان سپر گردد و سنگ
 آسوده شود و سنگ شصت خاب بپند و شصت دندان دارد
 دندان چش اگر بر کسی بندند که تب دارد جانی برود و اگر سنگ
 از نیل بیرون آید بپسرد و سنگ یک دفعه شصت جماع بکند
الضفدع بزغ است و جانوری است آبی سنی دارد چون
 و بر آنک از بند و روغن وی کیسند قاتل بود هم بتری و هم بگری
 آواز نتواند داد و مکر آب چون آتش بیند خاموش گردد
 و ضفدع عذاب بنی اسرائیل بود و بنابر طوفان لقون و طوفان
وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجُرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ تا بخدی بود که اگر
 کرد و زن بهم خفته بودند و چون بیدار شدند می وار نام بر
 سر ایشان در آمدندی و اگر دیک گفتندی در دیک جستی **التلخف**

جانوری خاکیت لاک پشت گویند چون از دشتی ترسد سر را اندر زدن
تا جیزی بروی نیفتد بمار جنگ کند شکم مار بگیرد و سر را اندر زدن
کشد و مار خندان خود را بر پشت وی زند که باره باره شود خایه
وی بغایت مضروب را سود دارد

باب فی الزلا فاعجت والحیات

بدانک شکفتی و نوا در عالم پیش از آنست که در ضبط ایدیز
لطیف است در آسمان است و سرجه کینف در زمین و سرجه ظلمات
شیاطین و سرجه روشنایی ملائکه و ظلمات را مقدم داشت
بر نور که اینها در همه ظلمات بود **و خلق السموات و الارض**
و جعل الظلمات و النور
سب نور آفتاب بیافرید و ابتدای بود پس روز را جرم
سه آسایش است **الحیات** بدانک مار ششصد سال
بزید چون بومست بینکند نقطه نقطه بر قفا روی بدید اید عظم
عروی بود اگر افغی را همه اندام بگویند بنمید و مار کاسی خایه بند
تا گرم در آن افتد و یک دیگر را می خورند تا قوی تر بماند کردیم
مار را بزند که وی تلخ بخورد و نیک شود و اگر حیاء بد در حال پیوسته
و اگر زن آستن با بر نشان مار بندد چه بینکند **فصل فی النمل**

بدانک سبوم مختلف و تم مار بخدی است که ماری شیرین را بزند
و نیمه شیرینش را بخورد و در حال بزد بعد از ساعتی مارش بنمید
همین اگر زنی خسر بخورد و شیر بنمید و بعد از آن راز و در حال
افتد و زبان مار سیاه باشد و زبان انبی شرح بود و در قفا را از
برند تیر تر رود و در جثه مار بر دارد و در موی بر در **الحیات**
ابو جعفر المکفوف گویند در مال بلغم ماری باشد که چون مار
گرم شود زمین تا فته شود و دنبال بر یک فرو برد و راست باشد
مانند درختی و مرغ بدارد که درخت بر سر وی نشاند مار مرغ را
فرو برد و بدانک مار خسر بره دوست دارد و در میان وی
خسبند همچنین خول و بوب و طل را دوست دارد و از سداب
و زهره بگزیند و بدانک و زغ از زعفران و مار کاسی خایه بند و کاس
بجه را بید و مار بنمید و تا مده و کردنش نکشاید و گویند مار چهل
روز از آب بخورد و بدانک جیوه وی از کورسنگی است
و از سیم سوا و بدانک بعضی از ماران سوی دارند **النقش**
مارت سیاه در معا و جنوب بود و روی دارد مانند آدمی از
دانشش و دود سیاه بد را بید کسودارد هندوان دل وی بکشد و
بخورد از فرط تیزی وی زیرک گردند و او را مار بایند گویند اگر
از دما در خانه دفن کنند کهنها طاسر کنند و آن از قول حکماست

و بدانکه اگر زنده نماند در دوزخ کیست و آب و زمین در وی افکنند در حال
مار ببرد و مار غرور است دارد و خورد و است شود که کون ^{فصلی}
بگویم در باب سموم تا از آن اجتناب کنند **فصل فی مناجاة السموم**
سموم بعضی با ذاکش چون سم مار بعضی با حماد کش چون سم
بعضی شتر مرغ کش چون زعفران بعضی با نده کش چون اسب
و زهر راجح حق و صدمه و سوز و لکن بحاجت باشد که انبیا
داند و در جیزی افریند مانند آنک جراد چون خواهد که حایند
دنبال بر میخیزد و سوراخ کند و بشکافد و حایه در آن بند و دنبال
ویرا قوت شق نباشد و خوب چغلا با سمی استی اگر آجری بالا
وی باشد بشکافد و براید و چغلا را خود صدمه بپیت و لکن چون
حاجتی در وقت می کند چون صاعقه که اگر در دکان صیقل افتد
شتر مرغ بکند زده و غلافها بماند و قصد جیس خود کند و باشد
که صاعقه بر مردمی افتد که درم دارد درم کداخته شود و مردم
و کزوم زده را چون قرص افتاب براید در ساکن شود زیرا که اجزا
بش کرم تر بود و هلاک مار در خوب نی بود اگر اندک قصی بر
وی زند ببرد چنانک اگر خوب انار بر آدمی زند بغایت شام
کود و در شایه ببرد و هلاک کزوم خوب نندق بود و نندق
برست آن دفع کزوم کند اگر غلبوی خد را ز بار در شیشه

اندر

اندر و غیر خسران و ببرد چنانک بالا آن ناپسند و ششبار زرد بکند
بیرون آرند و بایه کشفت در سم کنند و بایشینه و سرخ در آب بپزند
و وقت شب بار و زرد زرد بر سر کس کنند ماری شود بد خوی و اگر
عوض عنکبوت بوره بود از آن ملس بیرون آید و این از قول
حکایت **العقرب** کزوم حیوانیت مضطرب می شود دارد
خون آدمی بر سر او بندد و سم مار کرم است و عقارب قتل
با سوز بود و چون خواست که عقرب از سوراخ بیرون آید ملخی را
بر جوی بندد و در سوراخ ببرد عقرب چنانکه در وی زند بیرون
آورد و بکشد و عقرب چون آب تن شود ملال گردد و است
در شبی که باد آید عقرب بیرون آید و چون هوا ساکن گردد
بر خیزد و بر پشت عقرب نشیند و سوراخ کند و عقرب ببرد
عزیز را سر مازده بود و متجان گفتند این سر را از است که ماه در
رج عقرب عرب کنت لعن الله علیه فانه مود فی الارض و التماس
و متهمین داروی کسی را که کزوم بکزد بومست نارج است بپایند
در عمل کنند و بر زخم نهند جای در ساکن شود **خجل** مکس
انکبیس است قال الله تعالی و اذنی الی الخجل و قال الله
مثل المور من کمثل الخجل لا تامل الا طیفا و لا تنزع الا طیفا از بر
وی است که بعضی خانه را مستیس بنا کنند پس بر از انکبیس کند

زکیم

مس روی بوم کیرد و بخل باریسی بود که مستر ایشان بود بر در ^{سوراخ}
 نشیند مکس دراید و بیا بویید اگر طعام بال خورده بود و بیا راه
 دیند و اگر باک و بلید بهم خورده بود ز فرسه برزند و در گذاردن موم و
 انگبین آورد و اگر موم بلید خورده بود نیشی بروی زند و بیا بویید
 کند و بیرون اندازد **حکمت** اگر گویند که غسل از دشمن می آید
 حکمتش قی بود و اگر از دشمنش می آید حدیث بود گویم نه قی است
 و نه حدیث لطیفست که از شکوها و برکها بخل آنرا می گیرد و
 کند و ج آنرا نقل می کند و امیر المومنین علی را بر سید ندله این چگونگی
 است فرمود که غسل از زیر جناح وی می آید و غسل شرایب
 و خازن آدویه است و حافظی نوی اگر گوشت تازه در وی بیند
 و بعد مدتی بیرون آرند همچنان تازه بود و چند چیز اساس
 عفونت را دفع کند یکی غسل دیگر تنگ دیگر سرکه دیگر قطران
 و غسل هرگز نبوسد و مسکینین آن مافع است و گویند که در دهن
 بخل شناسند و در دنبال وی سم و بدایت پس ندانند که انگبین از کجا
 می آید **البیسوب** زنبور سرخ نکاتی دارد چون و بیا در دهن
 بیا در دهن اگر نکند زنده شود و بنواچی کوفه غلبه دارند و هم
 وی بیدیت که عرب الخطاب را بیسوب الدن گویند و سمی دارد
 بغایت صعب **الجراد** الجراد خنثی الا عظم منخ را ستمی نباشد
 لکن

وی حد انگبین آورد
 م

لکن غلبه کند چنانکه شراب را و پیران کند و قتلها بخورد و در خفا ^{خفا}
 کند در مغازه مصر ملخی بود فرعونی خوانند بزرگ باشد چنانکه سوار
 بخورد **حقایت** آورده اند که کاروانی می رفت جراد فرعون
 برآمد و یکی داشتند سی در زیر و یک گرفت یک پس از ایشان
 لغت بعد و روزی که جراد رفت بود بیرون آمدم جزا استخوان
 کاروانیان سیج چیز مانده بود از آدمی و جارا با **صفة الجراد**
 بدانکه منخ ضعیف و ستم کاره است روی بهر آب ماند
 بالهاش بیال عقاب مانند شکش با ماند و نباشد بگردم ماند
 با بهاشش بیشتر ماند به جود چون تنگ بوز جارا سخت طلبند
 دنبال بروی زند و بیا بویید کند **الذباب** مکس خلقی است
 ضعیف و مؤذی و دلیرست و در مثل گویند سوار می من الذباب
 مکسی بدن جفیری بر چشم ملوک نشیند و در چشم شیر نشیند و
 بیا را رانند نرود و مکسی بهت که شتر را بزند و بپلاک گرداند
 و مکس در تاریکی عاجز بود و اگر مکس را با سرمه بسایند
 و در چشم کشند نور چشم افزاید و در تابستان همه جارا باشد و در
 زمستان یکی ماند و عجب تر آنکه در میان بانی که مکس بود
 چون جارا بر سرین بیند از جای مکس بر سر آن کودا ایند اگر مکس
 در میان منتظر سرکین بود عجبست و اگر در حال انزیده شد عجب
 والله علی کل شیء قدیر

گرفتند و موجب عظیم چو پیر باشد و حرص در چهار کس است
آدمی و موجب و طماع و موش و این چهار جانور همیشه خزانه نهند
و موجب دانه را بد و باره کند تا آب بر نشود و کشتنیز را بهار با
زیرا که پیله روی بر وید و اگر دانه تر بود با قناب نهند تا خشک
شود و خسارتی دارد که چیزی را که بد و سنگ او باشد بردارد
و خانه برد و اگر چیزی باشد که بر نتواند گرفتن برود و مژده
حکایت ابرهیم بن رویم گوید میان خراسان و زمین هند
موجب بود هر یک چندان که سکی و زمین زرمور باشد
بزرگ و کرم و عظیم مرداها کرده باشند در وقت غروب
آیند و گوشت بیندازند تا موجب بدان مشغول شوند و ایشان
زربط باشند و چون موجب چوب کشد و ذخیره نهند تا خط
باشد اگر موی آدمی در سوراخ موجب نهند بیرون بیاید و همیشه
از گوگرد که برزد و چیزی سفید از موجب بیفتد و موجب شود
البعوضه قال الله تعالى ان الله لا ينهي
ان يضرب مثلا ما بعوضه فما فوقها
باری تعالی عز اسمہ می گوید که شرم ندارم که مثل زخم بیهوش
زده و آن که از آن کوچک تر بود که بیش وی گوئی و مایه و بیهوش
فلک یکی باشد و اگر فیلی بینی بدان عظیمی فریاد کند از دست
دیز

و نیز نرود و بخت نصر که جمله جهان گرفت بودند پیش ایشان را نکرد
الحقایق گویند نرود قصد آسمان کرد و فرید کار تعالی جبر
کرد ابرهیم را از جال نرود و گوشت نرود و را بگوی که ترا می مار
و بد بر سر و دم و بکنکی راستی تو کردم تا ترا شیر داد و ترا می دراز
بدادم و جهان کردم که روزی بیمار نبودی و مملکت عالم بتو دادم
آخر کار با ما جرب می کنی و ما با تو جرب نمی کنیم جمله اگر تو به کینه
قبول کنی نرود چون این سخن بشنید جواب داد که من بحرب
آیدم با من جوا جرب نکردی البته جرب باید کرد و فرید کار
را بر ستاد و قوم و دشمنان را هر یکی را بشه برسد و لهما را ایشان
می گوید و اما پس می گرفت یکی بر لب نرود و دشت و بگریز پس
درینی وی رفت و بدماغش درآمد و می خورد تا چندان شد که در می
انکه نرود و نرود تا مطر که بر روی می زدندی تا لحظه
آسوده شدی بعاقت دماغش شکافتد و آن تشه برید
و نرود و نرود و باد شامی بدان قهاری بیشه مهلا شد **الحکایه**
شخصی گوید در ولایت مصر رفتم شبی بدی رسیدم مواجی نش
و آبادان سالی دیگر بدان دیه رسیدم خواب شده اندل در
مانده آن شب اینجا رفتم آن رنج بین رسید از تشه که مرکب بارز می
توانستم رسیدم که حال افتاد این تشه را

یکی گفت ای سال در دیکه کوزه رسیدن یافتند داشتند که ز دست
 سرش باز کردند سید و شصت بشه و زرین در آن بود هر یک
 بوزن نیم جو مالها کرده و خرطوم و دست و پای و بر سر کوزه بسته
 که این صنعت فلان دخترت در فلان تاریخ و بشه و بسته است
 بطلم در جهان هر جا رودی است و دعوی داشت می کند بگویند یک
 ازین بگنند پس آنرا بکند آخند مقداری اندک بود و بشه در اقلیم
 و این جدود از دست بشه ویران شد و ندامت ماسودنی دارد
 که چرا آن بشه بکند ختم و بدایک افرید کار جهان را افرید و برشت
 مایی نهاد چون مایی آنرا برداشت خلقی در وی ظاهر شد که عالم
 برشت منت و اگر من چرکتی کنم خله جهان را بر من زخم افرید کار
 عزائم بشه را پیا فرید و برابر منی اوی بداشت و مایی می ترسد
 که در پی منی اوی رود پس مایی دنبال بگردانید و عالم را در میان
 سر و دنبال خود گرفت چنانک فرمود **وَالْقَلَمُ**
وَمَا يَطُرُونَ نون مایی بود که بوی قلم یاد کرد
 که توسعیری یا چمدنه دیوانه تابدانی که افرید کار قمارت
 که خله بر عالم را بیک بشه نگاه دارد و بشه جانوری ضعیف است
 از خاک خیزد و مار و قیل و پشه از زخم او بفرغان اند اگر کسی از
 بیچاره بر کشند وزنی ندارد و بشه از جریر ترسد و ملوک جریرند

و از بشه این باشند و ز برین العوام را قتل بسیار بدید آمد از مقبره عالم
 دستوری خواست که جریر بوشد دستوریش بداد و در زمان
 عین الخطاب رضی الله عنه شخصی جریر پوشید و در برابر جبر
 کرد گفت ز بر جبر پوشید گفت مانت مثل الزیر پوشیده
 بدین حقیری دست و پای و بال و خرطوم و دنبال و دو

فَتَبَارَكَ لِلَّهِ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ

لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا شَيْءٌ
 لَّهُ الْمُلْكُ يَوْمَ يُنْفَخُ الْأَشْجَارُ
 يُنْفَخُ الْأَشْجَارُ فَتَبَارَكَ لِلَّهِ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ

وَمَنْزِلَ الْبَيْتِ عَلَى الْفَقِيرِ الْمَذْنُونِ

مَحْمَدُ اللَّهِ الْغَنِيِّ عَبْدُ اللَّهِ

لَطْفُ اللَّهِ كَشْفُ شَيْءٍ

عَبِيدُ اللَّهِ وَحَمْدُ اللَّهِ

عَشْرُ مِائَةِ الْمَدَائِلِ

رِضَاكَ يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ

فَتَبَارَكَ لِلَّهِ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ

بُحْرُ الْخَطِّ بِالنُّقُطِ دَهْرًا
 وَفَتْحُهُ دَهْرًا بِالنُّقُطِ

هر که خواست دعا طمع دارم
 زانک حسن من و کز کارم

مِنْ كَلِمَاتٍ وَمُسْتَجْعَا
 شَيْخِ الْعَالَمِ قُطْبِ
 مُرَاقِطِ خُلَافَةِ
 انصاری حجت
 الله علیه

بدان عزیز من که زندگانی تو بر سرک وقتی ترجیح دارد
 که این ده خصلت نگاه داری **اول** با حق بصدق
 و با خلق با صاف با نفس بهر با بزرگان بخند
 با زیرستان بشفقت با دوستان بنصح با دشمنان
 با علم با علی تواضع با درویشان بسخاوت با جامدان
 سرکس این ده صفت را نگاه دارد از عمر هر خور دارد
 عبد الله مودی بود بیایانی می رفت بطلب آن زندگانی

نگاه

نگاه بر سید بشیخ ابوالحسن خرقانی الجانی یافت آب زندگانی
 خندان بخورد از آب زندگانی که نه عبد الله ماند و نه خرقا
 پس چه ماند اگر داری خود دانی **انچه** مراست ندانم **انچه** تراست
 ندانم کرامت **الحی** اگر عبد الله را بجوای
 سوخت دوزخی دیگر باید آتایش او را و اگر نخواهی
 نواخت بهشتی دیگر باید آتایش او را **الحی** چون بعل
 خود می نسزد دریا را خوف موج می زند چون بکرم تو می نسزد
 اصل من خیمه بروج می زند دیده برای آن می بیند که خود را در میانم
 نه می بیند اگر چاه می بانی و اگر غایب ده بدانگی **الحی** انگ
 ترانا دیده بسند پدید بر خود خندید اگر حساب تو با مال داران
 است من درویشم و اگر با مغایست از همه بیستم **الحی** هر روز
 که بر آید ناکس تو هم رسد قدمی که بردارم و اس تو هم
الحی همه س می خواهند که در تو نگرند من می خواهم که تو در من نگیری
 شریعتی بدی است طریقتی خودی نان و آب غذا
 نفس است غذای روح هم نفس است **الحی** آتش فراق دانی
 با آتش دوزخ چه کار داشتی نفس بت است قبول خلق
 زنگار

یکی حقیقت بگفتم بیکه را و محبوب بیت آتانه بر دیده را علیا
در ورق معنی سخن از دولت از جاست از جان سم نیت بهانه
بر زبانست مرده باید که در انجمن در خلوت باشد در خلوت در
المن مشبه مرده است معطله مردار با مرده و مردار صحبت مدار
اگر شریعت خراسانی اتباع و اگر حقیقت خراسانی انقطاع چون بصیرت
روی دوست دید که بصیرت نه بیند چه پاک جو دوست بدست
رسید خال بر سر خاک مهر او زنده با نیت دوستی او
بد و جهان ارزانت الهی همه خلق نه تویی ترسند من از
خود زرا که از تو می بینی دیدم و از خود همه بد روز کاری
می بستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم او را می یابم و می تو
یکی توان جو سیری که غواص قدرت تر از اینها را غطت
بید قدرت بر آورده و بر ساحل وجود نهاده و ترا بقا را بیدی
بخشیده بس اگر در دنیا باشی آن تو را نیت و اگر در عقبی
باشی آن سرور با تو یکبار درین دنیا غواصی کن که از دود
یابی باشد یا جو سیری براری که با آن توانگر شوی یا غرق شوی و در
جوهر همان شوی در بحر محیط غوطه خورم خوردن یا غرق شدن یا کبری
این کار مخاطرست خورم کردن یا سرخ کنم عاری ز تو یا کبریا

کسی که بجان زنده است از زندگانی محروم است آنکس که جان بدو
زنده است آنکس که دامن که بهت آمان دادم که چون آ
مر که گوید او جواب از دایره ر می خدی بیرون است
در ویشی بنزد حق آتشش چون چون منور جلالت را
برندان باز داشتند ستوده روز با نند شبلی بنزدیک
اورفت و گفت جواب سکه دامن بگوی گفت از لها چیل
و آخر تا قتل اول رسن و آخو دار اگر سر این داری در آ
و آلا سلامت بگذار مر که از تو پاک و شرم ندارد بر ما
مستط منکن خدای بر عرش مستوی است اما عبد الله
داند که یارسی استواجیت او بیا و شیخ طریقت بر زبان حال
از ابلیس سوال کردند که ای ملعون چرا فرمان بزدی
چون نرایا دشت عالم فرمود که ای جد جواب داد که فردا صد
نزار را بدوزخ برند که جسد او گفتید بگذارید تا یکی را بدوزخ
برند که جسد او و ننگی ای دوزخ تن تو بخورم از خود خبر ده
ای بهشت سر تو ندارم در دسرمده الهی آنچه روزی منت می
دادم در دست کیست و آنچه در دست منت می دادم که روزی
گفت الهی جوق توانستم ندانستم چون بدانستم نتوانستم

ملق آتش است
که صحبت میت کین
فر دایا تا جواب بگویم
چون چنین را بیاورد
بر دند شیلی اندک

فر دایا تا جواب بگویم
چون چنین را بیاورد
بر دند شیلی اندک

فکرات فی لطیف
امیند خینی رفیع
روح

طالبی که سخن عشق را قابلیت محبت اهل دنیا زهر قاتلت
مرد این راه بخلق او چفته به که با خلق آمیخته پیری بر خود را
ازین باب تلقینی می کرد بر گفت بابا این چه بابت
گفت جان بابا دفع الملق جان بدر سرجه غیر اوست نیکه بران
مکن نزدیک خود آی و از همه دور ایست بیان سعی
شکور بسندد بر خلق کی از نیکان است پس
رخنه نه کان است عام را جثیت که هر چه بیند عزیزت
صراف داند که نقره به از ارزیر است عاشق را همه خلق
دیوانه خوانند و خود را بهشیدار فکوش به راخته داند و
راییدار نکه در خود را تو از چشم خویش که اندامت ناخوش
عزیز من نه هر سری لایق این سودا است نه هر دستی به
بیضاست بیشتر خلق باطل را خریدارند چنانچه این
از غوی دارند غمزه را هر که خود را نکند بگذرد ازین
هیچ ندرود هر که خورسندی را ماند خورسندی را
آتش دوزخ بر آنکس فروخت که آتش عشقش سوخت
النار یقیم من فی قلبه نار

حسرت که حشر است
بعد از انصاف می موده اند گشتا می بود
لطم شده
بدو محسوس

قطعه

مقطعه اول
با حضرت جو صدق با خلق با صفا
با نفس نهم آتش با دوست نصیحت
با دشمن خود با علم و خدمت نرکان
بر بود بود نصیحت را در روی طریقت
با اهل علوم در بر واضح مکتب
از دم در پیش منجیات
چاره سودا کاران غیر خویش
آتش خودی که کس ای دوست شوق
در محبت اگر ورد تو شد
مقصود مراد تو را بدید خدا

دو خصلت است خاصه اهل صلاح
از شنو یکا یک دنیا رکوش
با حق تصدق باش با صاف خلوص
خدمت در مع کی بود از مردم
با دستان نیکت با نفس خویش
با دشمنان محکم و بدو دشمن
شفقت به اهل حق به دشمن
تفهم عالمان ز عطای خدا
با طالبان خویش اگر عادت بود
به رخصت روی در جمع کار

کوی
مجلس



من کتاب جامع الحکایات

ولوامع الروایات

آورده اند که برویز را حکمی بود که او را خوش آرزو خواندند
و برویز پیوسته از وی سواها کردی روزی از او پرسید که از چه
طعامها کدام خوشتر و موافق تر و طبع را الفت انگ در تن درستی
و اینی دشادی بآید در دوستان پس کی خورده آید برویز گفت
وی که از همه گوشتها کدام خوشتر گفت گوشت بره بر دوستان
بعد از آنکه دو ماه جسد بریده باشند چون او را در میان سبزی تافت بریان
کنند برویز گفت نیکو گفتی و انبوی که از اطایب اطعمه چیز خوشتر
گفت الخ با الخ زرده و بیضه که با منو استخوان عجم سازند برویز
گفت از گوشتها مرغ کدام لذیذتر گفت سینه رتد و رو کیک
فره و کبوتر بچکان برورده و مایان تازه که بشندانه در دهن است
غذا یافته شد برویز گفت خواب گفتی از ترشها کدام تر گفت

گوشت کوساله را که با سرکه و سبندان آداب کاه سازند
برویز گفت از شکارها کدام لذیذتر گفت گوشت آهو بره و فریه
ترجیه کرده که آن را با سرکه و سبندان و شنب و سر و زیره بپزند
و بادنه و بره تباهه کنند برویز گفت در رست از جلوا با مرا
خبر کن گفت آنجسه شکر طبرزد باشته بر ج و اندکی شیر
کوسبند در دهن بیه آموس از نه و بالوزینه که از جوز ترور و عن
الام جلاب کنند و یک روز باند و بالوزینه که از شکر طبرزد
و بادام قشر که با پوست آن را بریان کرده باشند پس بپزند
آن جلد کرده سازند و بجلاب و کافور آن را معطر کنند برویز
گفت نیکو گفتی از شرابها و خمرین گفت شراب انگوری قوی
ک که کهن گشته باشد و صافی شده برویز گفت از نقلها
و ام نیکو تر گفت مغز بادام بریان کرده که بر یک آب کشته
شد یا شکر طبرزد یا سرخوردنی تازه یا انار دانه که بقطعه
شد یا سیب شامی یا انگ هیچ چیز اولتر از خاص تر و نظری
شد برویز گفت از مشروبات چه چیز خوشتر گفت شاه

اسفری که بطلب آن را بفرستاده باشند و چون دست به بند قطعه
جذب شراب در روی او دهند و سرکه بطلب تر کرده در روی او
بس ساعتی آن را بر مکتب شمال بپند و یاد دست به بنفشه و طری که
طری که قطعه را بفرستد کام او بپند یا شافی نیکو فرزنداری که اندک مشکلی
در دماغ آن دهند و یا شکوفه با قلی بصری که بکا فور آن را بپند و یا
بر روی کف دست خوب کفنی اکنون بکوی که بوی ریاحین برجه را بپند
کفست از زکس بوی جوانی آید و از شاه اسفر عم بوی بچکان بر روی
کفست نیکو کفنی اکنون میان کن که خوشتر و نیکوتر است اما کدام است
کفست آنچه رود موافق شود و آید و سرود موافق رود و در جملہ سحای
که با عقدا ل بود و در سب طرب باشد بر روی کفست از زکس
کدام بجز کفست آنچه قلب و قالب او را قبول کند و نفس از او
آرد و بر دست ایشان آن باشد که در سن از کودکی گذشته باشد
و جوانی نرسیده و بالا روی میان بر از پی و نوتاهی باشد و جوان
باشد که حرکت بدشوری کند و جوان نزار باشد که با یک هم
در چشم در نیاید و باید که راست بالا و خوش رفتار و شیرین گفتار

کمان ابرو درش تر غنچه هدیه از دلمبار عاشقان سبزه د
و باید که با این جال و قال خوش آواز و کم سخن و تر کین باشد
چون بر روی این نقول از وی استماع کرد در تقوی و ترجیب اد
بیزود و در سر از دم سئل نقره و خالص انعام فرمود و السلام

الحکایه

از لطیف ابو ذلف خوجی یلی آن بود که روزی در خدمت
امیر عقد الدوله بود ابو علی ثامن بادی مباحثاتی کرد و سب آن
بود که عقد الدوله ادرا یا ابو ذلف از شراب خوردن کی توبه
کردن ابو علی ثامن گفت اگر از شراب خوردن توبه کند خدا را
شمالی او را مبتلا گرداند و بطاعت و سبب خیر و طاعت خیرین
و دلیل خیر و در یک مدتی درش بلخی بود کفیت ای کس بت
بر ابو علی می خوانی و خوشا بهر می بری دزیره بکسان و اگر من
شراب خوردن توبه کنم یا نه کم خدای تعالی ترا مبتلا کند و ثبایان
میر و مارستان و کردم شکر روز و کراز اموازی و میل شد

در بر خود داری و عاقل از نصیب مهری و بر دیانی و دیار روی و خرد
کوئی و سپهر جیتی و خلد و اصنامی و سمرات بغدادی و سیاح
تریزی و سوسرکی و در بابه بلغاری و تنگ کی شغری و خواصل سیرا
و نقل مجلس من پشائی و در طب عراق و جوز جیدی و شک
افوازا و انگین سبائیان و بایند ملکان و خسروا و کرمان و آسید
جلوان و آلوی هشت و دوازده و دین بوردی بخارا و زردالی
طوس و نازخند و فون و خوارزم و شامه رشام من شک تبتی
و عودقاری و کافور و قیصری و زعفران و نردانی و طاب اصنامی و عود
ازین نوا که و مناظره را نشان خوش طبع کش و لغت و شردت داد

اصنام

الحکایه

آورده اند که اتابک را روزی دوست و جمل دیار زریش آورده
خزینہ دار را بخواند و فرمود که بگوی که این زر چند است خازن گفت
سیصد دیار اتابک گفت بیش است خزینہ دار نبداشت که
از سیصد بیش است بر شرد دوست و جمل دیار و دود دوست اتابک
آمد دولت آن زر سیصد دیار نیست و بادشاه فرمود که بیش است
اتابک گفت من راست گفتم اما تو فهم نکردی من گفتم بیست و شصت

از سیصد شصت طرح گیتی و دوست و جمل باشد و حاضران
از لطف مجاوره را و تعجب کردند **الحکایه**
آورده اند که در کرمان بادشاهی بود عادل اورا ملک محمد خواندند
و بیوسته روز کار در معاشرت گزرا بیدی و اکثر اوقات در شراب
بودی و قتی یکی از سالوستان بنزدیک او رفت و گفت سیغیرا
در خواب دیدم که فرمود ملک محمد را بگوی که شراب کمتر خورد
ملک گفت سوزم که این خواب دروغت و افترار کرد
حاضران گفتند چه دانستی که دروغت گفت بداند این
لغظ کمتر خورد رخصت است در اندک خوردن و شراب اندک و بسیار
چرام است و ما خوردنی و سیغیرا گز رخصت ندهد حاضران ازان
قال که کافیات او عجب مانند **الحکایه**

آورده اند که بادشاهی از بادشاهان عجم بر تخت ملک نشست
در تاج بادشاهی بر سر نهاد هر که از معارف جلا و علما بخدمت او می
آمدند و او را و عظمی و بیعتی می گفت در اشارت آن جال حکیمی
بنزدیک او آمد بادشاه او را گفت مرا بیعتی گوی و طبع حکمتی

بر زبان بران آن حکیم گفت بدانک هریری که اورا خود نیست
همون چشمه ولایت که در وی آب نیست و هر جوانی که اورا ادب
نیست همون اسبی است که اورا لکام نیست و هر زنی که
اورا شرم نیست همون طعمای است که اورا لنگ نیست و هر
عالمی که اورا بر سر زکاری نیست چون بوستان نیست که در وی
گل خوشبوی نیست و هر سلطانی که ویرا عدل نیست چون
که ویرا باران نیست و هر پادشاهی که تقوی را با ط خود گرداند
و ترس را راز دار خود کند و نزدیکان خود را راستی نصیحت نماید
بیزار خوشنودی جبار بود پادشاه بنمود تا این حکایت بر زبان
و پیوسته در نظر خود داشتی و بنا بر مملکت خود بران نهادی
الحکایه آورده اند که وقتی ارسطو طالسی
حکیم از اسکندرا جازت خواست که روزی چند بر ولایت خود
رود و اقارب و عشایر را به بند اسکندرا اورا جازت داد
چون ارسطو طالسی روان شد از ولایتی تقصیر عرضه داشتند که
در دامن کوهی از فلان موضع جانوری بدید آمده است بر شکل

آدمی بر زمین نشسته و هر کس را که می بیند انگشت می برد و در آن نواهی می
کس نمائند و خلق جمله بدگشتند و ترس آن ناهیت گرفت اسکندر
از حکمی که در خدمت او بودند در میان آن پرسید هیچ کس ندانست
چال بیغام فرستاد تا ارسطو طالسی حکیم را باز گردانند و بای
حکایت آن باز گفت ارسطو طالسی گفت دفع این سهل است
و بنمود تا آینه ساختند بقدر یک آدمی جانب آدمی در
پس او مخفی تواند بود و گردونی بساخت آینه در پیش گردون
بست و او از پس آینه پشت در وی بدان موضع نهاد که آن
جانور بود آن حیوان چون او را بدید قصد او کرد و نظر او بر آینه
افتاد و می آمد و جدا ننگ نزدیک آن گردون رسید منتظر
و هر دو اسکندر را از آن آگاه کردند تعجب کردند و گفت ای
استاد این چه حیوان بود گفت این جانور است که بعد از
چند هزار سال بیکبار در دوزخ آید و در دوزخ اوزعوت که افریدگار
آفریده است جانبک نظر او بر کس افتد انگشت در جان ببرد

پس من این آینه بیاختم تا چون نظر او بر آینه افتد عکس آن بدو راجع
 شود و اثر آن بدو سرایت کند پس بدو اسکن گرفت خدای عزوجل
 پادشاه را در مرکز عالم هیچ کس را این حکمت نبوده است چنانچه
 ترا داده است و چنانچه تعالی ما را از حکمت تو منع دارد و پیش
 اسکن را در سطر طالیس از خود دور نکرد و بیوسته از خواست
 او بهره مندی بود و التسمی
 استاد ابو القاسم شیری رحمه الله علیه در رساله خود آورده است
 که وقتی از اوقات در آثار اسفار قبیله ربی عذره رسیدیم
 و اهل آن قبیله پیشتر مردمان عاشق باشند جوانی دیدیم
 زهدان و نجیب تر از خلل با ربی زعفرانی و قدی ریحانی است
 گفت عشق حالت که جبریل برویت ایمن بمقالات جان می شود
 قطره داز می عشق بر در آفتابند عرش و کرسی همه بر حال سازند
 بر رسیدم که آن جوان بخت و حال او چیست گفتند او بران دختر
 که در خانه او نزول کرده عاشق است گویند شرح ابو القاسم حایه باد
 گفت و التماس کرد که او در حال جان آری خود بوی قنای داز برای دل

معانی او را بوصال خویش میزبان باشی دختر گفت صلاح او در آن
 گفتم ای عذرا عذران سقیم مگذار و در پیش آن بحاره ردل افکار
 برده از رخ بردار دختر گفت مرا رفت و شنقت از تو پیش
 است اما می دهم که مصلحت او نیست که مرا به پیوند و چون مرا معذور
 می داری تو برو و در پیش او بنشین تا من بر شما بگردم می گوید من
 بر نفتم و من آن جوان شستم و گفتم آماده باش تا جمال دلدار بنی
 در من سخن بودم که ناگاه دختر از دور پیدا آمد و دامن خود را در
 زمین می کشید و می آمد من که این جوان کورد دامن او بدید نفه برد
 و بران دیگران افتاد و تا او را از آن موضع بر گرفت و خد جا را از
 بود من خانه و اجعت کوردم و آن دختر با من عتاب کرد و گفت
 امروز آیم آن بحاره را افتاد و بسبب تو بودی آنه لا یطیق غبار
 من آثار ذلکنا فکیف یطیق مشاهدت جاننا او طاعت عطف
 کرد دامن ما بر تابد تا شاهد رفا را می آرد
 شرطیت عظیمه قواری در عشق رحیمیت قدم سوگواری در عشق
 داری بران حدیث باید که جویند بر بازی و بازی در عشق

در لطیف اشارات که از زبان مرغان تألیف کرده اند آورده
اند که زنبوری فرموری را دید پس از چید دانه و لانه می کشید
او را گفت ای مورای چه جویستی که بر تن خود نهاده و در این
جه بلامت که اختیار کرده ریای نامطم و مشرب من بینی تا از
من فاصل نیاید با دشامان نرسد و برقت منو سوار شده
ام و میان چون ترکمان بیغابسته و نیزه و سر نیز پیش را بخت
صفا آن آید اینجا که خواهم شبنم و آنچه خواهم خورم بس ببرید و بر
در دکان قصای بر سر کوفی بنشینت قصاب کار و در دست داشت
بزده او را دوباره کرد و مور بیامد و بای او را گرفت و می کشید
زنبور گفت و ابلجای می کنی مور گفت هر که می رسد بجای می کشند که
خواهد بجای کشندش که نخواهد و اگر عاقبتی یک نظر در من ملاحظه کند
از مواعظ جیده و واعظان و حکیمان مستغنی گردد و السلام

الحکایه مردی در زیر درختی حلقه بود نگاه بر یکی از آن
درخت بر روی وی افتاد و ترک را بر گرفت و از روی تعجب می
گفت من الذی اینت الورد علی الشجر یعنی اینست آنک برک
درخت

بر و یا ند نگاه بر یکی دیگر از درخت بر روی او افتاد و بر آنجا نشسته
الذی اینت الورد علی الشجر موالذی شق علی وجهک البصر
یعنی برک درخت آنکس رویا نیکه باره ریه را بر روی تو بینا کرد
آن که داند ز حال تن کردن با و را در سخن کردن

اختیار افروتنیک و بد است خالق صمد و مبدع خرد است
وقتی محمد علیه السلام از جبریل پرسید که افتاب بر ذوال رسید
جبریل گفت نه بلی رسول پرسید که این چه سخن است که نه بلی
گفت از آن وقت که گفتم نه تا آن وقت که گفتم بلی افتاب بانفد
ساراه سیر کرده بود چون بود عاقل در بزرگی اجرام نیرات علوی

تا ملک کند و در معرفت حرکت ایشان کفای نماید هر آن عقل سلیم
او کوایی دهد که این نظم دایم و تدبیر عجیب از تدبیر حکمی است که
در حرکت او هرگز و عیب و باطل محال باشد **الحکایه**

امام شافعی در پیش پادشاهی نشسته بود و آن پادشاه را خواب
می آمد هرگاه که او در خواب شدی مگس بیامدی و او را بیدار کردی
و او بیدار خود طبایع خود را بر روی خود زوی بس از امام پرسید

و در این کتاب
در این کتاب

که خدای را در خلق مکنس جلالت گفت آنکس کسی که دعوی باری
 و فرما را می کند عجز ایشان بدیشان نماید که از ملک عاجزند
الحکایک در خلافت امیر المومنین ^{علیه السلام} و من الخطاب ^{علیه السلام}
 و در پیل بایستاد خلق متحیر شدند و عادت قوم آن بود که هر
 دختری بکرا با جلالت و زیور برود پیل انداختی تا زودان شد لیل
 میخواستند که همان عادت بردست گیرند و عاصی و ابی
 بود از بنات امیر المومنین ^{علیه السلام} و ایشان را منع کرد و گفت پیش
 امیر المومنین ^{علیه السلام} عز روید و حال بگوئید چون بنزدیک او رفتند عمر
 بر باره و سفال نوشت من عمر بن الخطاب الی رسول
 میر یاسیل اینا کنت تجری بچو لک و تو تک فلا حاجه لنا بک
 و ان کنت تجری با و الله و قدرته فاجر جبراً و قسراً این نامه
 برود پیل بصر برودند و بنیداختند همان ساعت روان شدند
 و تا قیامت نخواهند استناد و از لوائت اولیا ان معنی عجیب است
الحکایک ما آورده اند که امیر المومنین ^{علیه السلام} هرگز در شکی در
 مدینه عس می گشت بدرخانه و رسید آواز مردی شود که فرود
 آمد

می گفت و فاد را بی مشاهده کرد چون بدرخانه رفت در بسته بود
 گفت اگر در بگویم شاید که مرد بگریزد و بر بام خانه رفت مردی
 بازی نامحرم نشسته و قدحی شراب نهاده بانگ بروی
 که ای دشمن خدای چه بداشتی که ایزد تعالی چنین معصیتی بر تو
 بوشید خواهی داشت و در خواست و گفت اگر ای امیر المومنین ^{علیه السلام} و کنیزان و فتنه
 عندله را از من استماع کند و در نادب و تو تک من تعجیل نکند که
 من ارتکاب یک معصیت کردم توبه می فرمائی کردی عمر گفت
 ان کذاست گفت اول است که خدای تعالی فرمود و لا تجسوا
 تحتس مکنید و تو کردی تا کردی جستی دویم فرموده است و ان
 البیوت من ابوا بها فانه از راه دریا دید و تو از راه دیوار خانه
 دیدی سیم است که فرموده است و اذا دخلتم بیوتنا فسلوا
 علی اسلمها چون در خانه دراید شرط سلام بجای آرید و در اصل خانه سلام
 کنید و تو بر من سلام نکردی عمر ^{علیه السلام} گفت راست گفتی من
 سه خطا کردم اکنون اگر توبه کنی عفو کنم ان مرد توبه کرد و فرخست
الحکایک و از لطایف و نظایر این است
 که گوید وقتی بمقتبی در پنج مستی را بدید سرائی امیر حاضر آورد

و کنیزان و فتنه
 و بدین ترتیب

امیر مست را گفت شراب چرا آورده آن مست گفت ای
 امیر خوانده که سبجایک هذلقان عظیم امیر گفت با
 تو سخن می گویم تو قرآن می خوانی مودلت من عاقل را نامیش
 کرده و مرا مولا بخشود فراموش کرده و امیر گفت ترا برای
 مناظره بیاورده اند چند گویی گفت التکوت عند
 الضروة بدعت اگر هیچ نگویم تو را ی تازیانه کنی جدا
 از خود محبت دفع می کنم امیر گفت سوره قل یا بخوان که حجت
 مستی علی در آن نهاده اند جواب داد که ای امیر ملک نصرت
 زین کردی و از همه سوره این تعیین کردی اگر درستی من
 شک است دهشیاری تو هیچ شک نیست تو اهل لغو ان اگر
 راست بخوانی من نیز قلی بخوانم امیر بنیاد کرد که الحمد لله
 الرحمن الرحیم گفت صبر کن که بول خطا کردی گفت کجا
 گفت بول مهم اعود و تسمیه فراموش کردی و بگذاشتی امیر
 روی محبت کرد که گفت مگر مستی آورده و تو خود عیاری و دانشندی
 آورده و جامه داد و تربیت نمود و باز جای فرستاد و اقامه
 الحکایه در وقت که درین الرشد زندقی را بگذاشتند و پیش

خلفه

طلیفه بود ند گفت ای پسر بدین قصد یعنی گفت ما گفت خوب
 می زلفت تا اقرار کنی گفت ای امیر ^{مست} سخن درین سخن بابر غم الباز بید
 خود یعنی مصطفی اختلاف می کنی ارتع می زد تا بسلامی اقرار
 کنند تو حرج می زنی که بگافری اقرار کن و بدین لطیفه خلاص
الحکایه آورده اند که برویز راسع بار بد بعایت
 بسندید بود و او را اعلامی بود که غایر او برویز را خوشتر آمد
 از بار بد که بار بد اعلام را بگشت برویز او را سیاست کرد و درود
 که قصاص کنند و گفت تو ندانسته بودی که لذت و نشاط من
 در نصفی از غنا و تو بود و نصفی از آن غلام گفت دانسته بودم
 اما بد کردم و بادشاه نیز بد می کند که تمام لذت سماع خود را دفع
 میکند و مرا می کشد و بدین سخن خلاص شد **الحکایه**
 صاحب عباد گفت هشیاری منطه و فکر است و
 مستی محبت غفلت و جالقی که میان مستی و هشیاری است
 متعفن بهر دو سرور و لذت است و این معنی را لطیف طبعی

شعر

لباس نظم پوشانیده
 تابش نیالام در طریق نقصان است
 جانی مست شوم و خردم دان
 جالیت میان مستی و هشیاری
 من بیده آن که زندگانی است

کمی از اطفال است و چنین گفت که جوانی از بعد او بری آمد
در راه او را علتی حادث شد که چون بر رسیدی خون از
خلق او بیرون آمدی آن جوان بنزد یک محمد زکریا رفت
و علت باز گفت محمد زکریا گفت نبض و دلیل بجا چون
هیچ علتی نداشت دانست که آن عارضی است گفت در راه
از جبهه آب خورده و گفت آب از اینک و جویها خورده
شده است گفت ترا علاج کنم بشرطی که سرجه فرمایم علما مان
تو را فرمان برند و برین شرط کردند محمد زکریا علما مان را فرمود
تا قدری طحلب که آن را با ربیان جامه مرغول خوانند بیاورند
بس جوان را گفت اگر جان می خواهی این جمله را بخور چون جوان
قدری بکار برد متعجب شد و نتوانست خورد محمد زکریا علما مان
را بفرمود تا او را بپزند و آن جمله را در خلق او کردند پس
ساعتی او را بنشانند و دل او بشورند و آن جمله را دفع کرد و تنبیه
عظیم حاصل شد محمد زکریا بفرمود تا در میان آن طحلب که از
خلق او برآمده بود بپزند و بوجه ریافت زنده که در وقت

آب خوردن بخلق او فرود رفت بود و بر معده را سخت شده
خون می خورد و او را سرفه می شد و فضلات خون از خلق او
بر می آمد و چون این سبزی بد بوجه ریافت جبهه از جنس او
بود با آن برآمد و آن جوان خلاص یافت **الحکایه**
خواجبه بود گفت مرا علامی بود که تنهاسی جمله مصالح من لغات
کردی روزی در آلت مولود را و علتی افتاد و دور می ظاهر شد
و در دبا آن یار شد و هر چند که اطباء معالجت کردند می متبذ بودی
و تنهاسی از او باز بصره آمد من او را صیانت کردم و حال
علام ماوی بگفتم او غلام را از سبب حدوث علت برسد
و استکشاف بلیغ نمود غلام گفت سبب این علت با تو
بگویم اگر مرا نصیحت کنی بدانک من روزی در جوی بودم ناگاه
شهوتی بر من غالب شد و مواد شهوانی در حرکت آمد و آتش
شهوته جان من شد که آب جیا آن را اطفاء نتوانست کرد
در از گوشه دران خوابی چسبید بر مقتضای رقعه بدان در از گوشه
نزدیکی کردم در عقب آن بدین ریح متبذلا شدم طیب گفت
علت معلوم بس بفرمود تا بعضی علما مان آن غلام را بخور را بپزند

و جوانی بنالیر او را بر دهن جرب کرد و در ارجل او جگایند و آن
را نیز نرم می مالید تا بموضع درد رسید بقوت مالیدن گرفت
و آن غلام فریادی کرد و او بدان التفات نمی کرد بعد از بروج
بسیار ریل دانه جو از قضیب او بیرون آمد نرک شده قدری
زرداب از آن بدو بدس طلی فرمود و گفت آفریدگار
ادراحت داد اما تو به کن و دیگر بدین مهم اشتغال مکن
الحکایه آورده اند که در روزگار ما رون الرشید
منتهی بود استاد روزی بخدمت ما رون تقریر کردند که آن
منتم می گوید که ما رون الرشید را یک سال پیش عمریاند
ما رون غناک شد جعفر بھی نزدیک او درآمد و سبب ملاقات
استکشاف کرد خلیفه حال تو را کرد جعفر گفت یا امیرالمومنین
برخی منم آن اعتماد نباید نهاد خاصه در چیزی که سحر است
و تعالی فرمود که علم آن نزدیک و یات منم این ساعت
بدلیل دروغ او طاسر کردیم پس منتم را پیش خواند و گفت
حکم امیرالمومنین تو کرده و گفت آری گفت دلیل بگوی و دلیل
گرفت

گرفت و حکام پیش جعفر نهاد جعفر گفت عروج را احتیاج
کرده و گفت آری گفت خدمت گفت سی و پنج سال جعفر
فرمود تا در حال کردن او بزدانگاه ما رون الرشید را گفت
ای خلیفه معلوم شد که سخن وی اصی ندارد و اندیشه آرجح
سینه رضیفه بیرون شد **الحکایه**
آورده اند که وقتی مردی پیش املاطون حکیم رفت امروز
در فلان موضع بودم فلان کس ترا بسیار محبت و ثبات
املاطون چون این سخن بشنید سر فرودانگند و بانگ
فرود شد آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه می کنی و من چه کنم تو
از من متغیر شدی گفت اندیشه من از قول تو نیست و لکن
از فعل خویش اندیشه می کنم که چه کار جامه دانه کرده ام که آن
جاهل را بسزدین افتاده است و بطبع او خوش آمده و کدام
معصیت باشد و رای آنک نادانی را پسندد چه تا نادانی
بود نادانی را پسندد و **الحکایه** و وقتی حکیم محمد زکریا را زی

در اینی مرتبت دیوانه در آید در روی او جفت بد چون بنانه رسید
 شاگرد را گفت که مطبوع افسون راست کن تا شربی بخورم
 شاگرد گفت چون علت جنون و ما یخو بیا در تو موجودیت
 این شربت جراحی خوری گفت اگر در من علت جنون بودی
 آن دیوانه در روی من خندیدی اما در من نوعی جنتی دید که
 در روی من بخندید و فایده این حکایت آنست که عاقل باید که
 از صیحت و محافطت جمال اجتر از نماید تا در اعداد انبیا
 در بیاید و الله اعلم **الحکایک** آورده اند که توفیق
 گفت در اول ایام کودکی و انظر صاحب جمالی افتاد و دل بدو
 مایل شد نو شر و ان در باغی در میان نرگس بنا را ساخت
 و چون نو شر و ان با معشوق در مقام خلوت نشست ساعتی
 سر فرو افکند و ناگاه فرمود که ازین موضع نقل بایم کرد
 و بطرفی دیگر رفت از وی سوال کردند که سبب نقل چیست
 گفت شکل نرگس بچشم نگریده ماند و من شرم دارم و چای مانع
 آید که صورت چشمی بین نگران باشد و در مشاهده را در من
 کناه

کناه کم و از اینجا و اهل بصیرت را تنبیهی بود که آتش برستی
 از صورت نیه معنی شرم می دارد اگر مرد مورد نظر
 نه جارب حقی لایبام که هیچ چیز بصیرت او را حجاب
 نکند شرم دارد و از کتاب معاصی نکند اولی باشد

في التواضع

همی خلق از اخلاق حمیده و سپر و صیبه خو تر از تواضع
 نیست و هیچ خلقی بدتر از تکبر و ترفع نه فایده تواضع
 و فروتنی آن بود که آدم را تاج رحمت داد و ابلیس را طوق
 لعنت در گردن کند و رسید علیه السلام فرمود من تواضع

لله رفعه الله شمر

الکس جهان پشت بایه می زد دوش آمده بد در کدایی می زد
 از وقت نماز شام تاگاه سحر صد نفر برای شناسایی می زد
 في فضيلة العفو باید دانست که معنی عفو ترک معاقت

کناه ۶ دان است بر سبیل قدرت و این حضرت در فضیلت
بر جمله رخصال فایق است و درین معنی آیات و اخبار
و اورد است و حضرت سید فرمود و عقیقه بن عامر را الا
اخرکم ما فضل اخلاق اسل الدنيا والاخره صل من قطعک
واعط من جرمک واعف عن ظلمک یعنی مکره با فعال
بد با تو اسباب قطیعت سازد تو با نعم و احسان تو
وصلت تمهید کن و خواج سناهی این معنی را لباس

اخرکم

نظم پوشانیده شعر

انک سمیت نداده و بخشش و انک بایت برید و بخشش
و انک زمرت سعد بدوده و انک از تو بود و دیو بند
تا شوی در لقا و وصل و زانی و ذقری از مکارم سرا خلاص

الحکایه آورد. اند که بعضی از مساوات با ششم
بهمانی امیر المومنین حسن آمده بودند از آثار آن مطبوعی خوان

آورد

آورد و بنهاد و کاسه بر خوان می نهاد تا کاه کاسه از
دست و خطا شد و بر سر امیر المومنین ریخت چنانکه شمع
مبارک او از چواریت آن زردی پذیرفت غلام از آن حالت
مدیوش گشت و گفت حق می فرماید والکاظین الغیظ
والعافین عن الناس گفت کظمت غیظی گفت میفرماید
والعافین عن الناس گفت عفتی عنک و اعتقتک
گفت می فرماید و التذیبت المحبین گفت هزار درم
بخشیدم تا بدان معاش کنی و عفو از خاندان نبوت بدیج
و غریب نباشد الحکایه فی فضیله الحکم
علما و تفسیر در این آیت که و وصینا الانسان بوالدیه حسنا و اد
ان بود که چون سعد و قاص سلمان شد مادر او بدو محمد صغیر علیه السلام
آمد و سر برهنه کرد و در آفتاب نشست و سوزید و خورد که در نشیند
تا سعد و قاص از دین محمدی برگرد و بر حضرت رسول زبان

۲۱۶

در ازی آغاز کرد سعد برخواست و نعلین در بود که دیرا
برجاند در حال این آیت نازل شد که و وصینا الانسان بالذی
حنا و حضرت رسول اوزا از رجا بیدن ما از مع فرمود
الحکامیه آورده اند که مورخ امر المومنین
تا رون الرشید قرآن می خواند بدین آیت رسید که
الیس لی ملک مصر و هذه الاهار یحیی من تحتی آیت
الله تعالی خبر می دهد از فرعون که از خسر کرد و بازید
ملک مصر تا رون الرشید چون از زمین معنی آگاه شد
در آن تامل فرمود و حاجت را فرمود که می باید که در حمله
متمم طواف کنی خمین ترشن و حقیر تر بند اهل بغداد را
چا ص کنی برفت و طلب و سعی تمام بجای آورد و شخصی را
دید که در میان سکان بلید نشسته بود گفت ازین مورد چیست
بناشد که بصیحت سکان راضی شده او را پیش خلیفه جا

آورد خلیفه جلوت ملک مصر بدو داد و نام او طولون بود
نواب برسدند که سب این بود که دولت زیرا که فرعون
نیز عون ملک مصر را زید و معاشرت نمود برغم این ملعون
آن را انجیس ترشن از حقیقت خود و اوزم تا عالمیان بدانند که
دنیا بفرمانی حق تعالی می شود و در دنیا هیچ کس
چنان از نام انجیس نشک و آن در نمر از بد جهان و تنگ داد
حکایات متفرقه در کتب مسطور
است که وقتی در غار بی با نرفتند که زهرات و اکام آن
اسایشی بجاند بود شیرینی شوزا بکر خون و بر مسکن داشت
و لکری در دوباتی در صحنه را بودند وقتی شیر صیدی را
بگرفت و بگشت و بیکرک اشارت کرد که قیمت کن گوشت
گوشت را قیمت کرد و یک قیم در شش شیر نهاد و دو قیم

خود و روباه شیر چون آن مساوات بدید بنجه ریزد جانک
 سرگزین در بای افتاد بس روباه را گفت این گوشت را
 قیمت کن روباه جده را در پیش شیوندا شیر را از آن ادب
 او عجب آمد گفت ای روباه این ادب از که آموختی گفت
 ازین سر که بیش افتاده چه عاقل از افعال دیگران عبرت
 بجای گرفته اند علاج واقعش از وقوع باید کرد

در غنای سود ندارد جو رفت راز دست الحکایه

آورده اند که عبد الله جعفر طیار بنزدیک معاویه
 معاویه را دید که اثر تغیر بر و ظاهر شده و جاها دریده
 و موها برایشان عبد الله چون او را بدید خجل شد گفت اگر
 امیر المومنین فرمان دهد یک واقعه از واقعات خود حکایت
 کنم چه می دانم که امیر المومنین این ساعت با کینه کی بدیده اند

صفت

و صفت آغاز نماده گفت راست گفتی چنین است گفت
 امیر المومنین بداند که شبی با کینه کی معاویه نماده بودم
 چون شب درآمد من ساعتی توقف کردم جانمان بر دم
 که همه خواب شدند بر خواستم و بیش کینه رفتیم از خواب
 درآمدند و در عقب من روان شدند چون او را شنیدم راه
 بگردانیدم و بیایکاه رفتم و شتری بود گرگین روی بر
 روی مالید بروی شستم و شتر را بر انگیختم و بیاید مرا
 اینانه افعال عقلاست و درین بینم شب بر شتر بر خه
 چه معنی دارد بس این افتاد و روی در پیش من کند
 و مرا نوزن بس کرد و امیر المومنین را همین واقع شده است

الحکایه اصمعی گوید که در وقت خلافت

یومر بن عبد الله بدین آمد و در مسجد بایستاد و گفت
 بیست که و اممائی کند و او را بوشاق بود و شبانه روز او را

۲۱۹



مهان داشت در وقت غلت جامه پانی بوی داد چون
 اعرای بای رشترا آورد گفت یا ابا جعفر بدین معنی
 که مرا کردی من از تو هیچ منت نمی دارم که من مریدی ام
 و راه دارم و خون ریز و قنبه انگیز و فتنه رادوست دارم
 و زار دشن دارم و مردار می خورم و بنادیده گواهی می دهم
 و در راه شت امید ندارم چون عرازوی این بنشینند
 در خانه رفت و خبر بیاورن آورد اعرای شتر را بگفت
 عسیر بجهت آمد و حال با من است علی رضی الله عنه بار
 عقلت از مردی عاقلی دانا بوده این را تا و بیل
 انگ گفت از تو منت نمی دارم یعنی بیاور
 که ترا تو نیستی ده تا از اهلان داشتی انگ گفت
 یعنی راه هدی دارم انگ گفته خون را می خورم

۵۷۹

۱۲